

رنج‌های مقدس

خاطراتی از شکنجه در زندان‌های خاد

(جلد ۲)

نسیم رهرو

شاسامه

نام کتاب: رنج های مقدس

نویسنده : نسیم رهرو

ویراستار: داکتر حمید سیماب

طرح پستی: وثیق الله واثق

زمان چاپ نخست: زمستان ۱۳۹۶ خورشیدی، هالند

برگ آرا: منیژه نادری

چاپ: انتشارات شاهمامه

www.shahmama.com

شمارگان: ۲۰۰ جلد



اداء

به آنانی که شکنجه گران «اگسا»، «کام»، «خاد» و «واد»
تن و روان شان را به تاراج بردند؛
به آنانی که در دخمه‌های مخوف زندانِ رژیم خون آشام «خلق» و «پرچم»
نشستند ولی قامت‌های شان همچون سرو ایستاده ماند؛
به آنانی که قاتلان سیه روی تاریخ بر سینه‌های پُرمهرشان گلوله کاشتند؛
به خانواده‌هایی که از شفق داغ تا شام تاریک
پُشتِ دروازه‌های بستهٔ زندان‌های رژیم دست نشاندهٔ روس
هردم شهیدانه در انتظار نشستند؛
به مادران و خواهرانی که
در ماتمِ دل‌بندان خود تا هنوز سیه پوشند!

فهرست

صفحه	عنوان
۷	سخنی از ناشر
۹	پیشگفتار و پیراستار
۱۴	عرض شکران و سپاس نویسنده
۱۹	بخش اول - و رنج‌های مقدس ادامه داشت
۲۱	ماجرای مجلهٔ آواز
۲۵	آسمانِ زندان یک رنگ است
۳۴	خاطراتی از چند تن از زندانیان
۳۹	گذاره با بیمار روانی
۴۲	نگهبانی که آشنا برآمد
۴۵	«خوشی» کار اجباری
۴۸	سید اکرام و ستار، دو گرگِ درنده
۵۲	شکنجه گران شرمسارِ تاربخند
۵۸	آشنایانِ جدید
۷۴	اتاق بان‌دست‌ها
۸۹	شکایت‌نامه
۹۵	زخمِ معده
۹۸	دومین ملاقاتی
۱۰۰	عقب‌نشینی‌های ناگزیر
۱۰۷	ملاقاتی غیر منتظره
۱۱۳	انتقال به بلاک سوم
۱۱۷	واپسین هفته‌های زندان و پیکِ رهایی
۱۲۲	آخرین ایستگاهِ اسارت
۱۲۶	هوای آزادی
۱۳۰	سپاس‌نامه
۱۳۷	چرایی و چگونگی زنده ماندنم

- بخش دوم- رنج خانواده های زندانیان --- --- --- ۱۴۳
- آنچه خانواده‌ها کشیدند --- --- --- ۱۴۵
- سپاسمندی از نیمهٔ بهتر جامعهٔ انسانی - --- --- ۱۸۹
- روایتی از ... (سخنی از همسر خوبان) - --- --- ۱۹۳
- بخش سوم- «رنج‌های مقدس» در آئینه پذیرش خوانندگان --- ۲۱۱

سخنی از ناشر

بار دیگر سخن از «رنج‌های مقدس» است. راستی وقتی «رنج» «تقدس» می‌یابد، انسان در چه منزلتی قرار می‌گیرد؟!

این پرسشی است که نویسنده دردمند ما در دو جلد پیشکش خواننده مشتاق قلمش نموده است.

نویسنده دردی را نگاشته که خود تجربه کرده است، به چشم‌دیدها و برداشت‌هایش امانت‌دارانه و صادقانه پرداخته است و بی‌گمان زخم‌های خفته ذهنش را با نگارش این کتاب بار دیگر تازه ساخته است که تحمل چنین شکنجه‌یی برای چنین دست‌آوردی قابل ستایش است. این رنج‌های مقدس تنها در برهه‌یی میان دستگیری و رهایی نویسنده از زندان نبوده، بل بیان‌کننده تداوم تأثرات آن در زندگی‌اش تا زمان حال است. نویسنده از عشق همه عاشقان به سرزمین مادری همه ما می‌گوید، سرزمینی که چه تعداد جوانان بیدار و آگاه آن، گل‌های سرسبد مان را حزب و حکومت جنایتکار و ساطور بدست خلق و پرچم بیرحمانه سر برید و دانه دانه پریپ کرد. نویسنده از طریق این اثر تأثرات مشترک همه ما را زبان می‌دهد، آنرا به خواننده انتقال می‌دهد و با او رابطه روانی برقرار می‌سازد. ارزشمندی این کتاب که سیریت درین فضای خونبار و غبارآلود، از همین جاست.

با اینهمه، بازماندگان گروه‌های جنایتکار خلق و پرچم امروز چهره‌های خود را در پس نقاب دموکراسی و روشنفکری و حتی اسلام می‌پوشانند و خود را «برائت» می‌دهند؛ ولی هنوز هستند «رهروانی» که اعمال آنها و تجربه‌های خویش از اعمال آنها را ثبت تاریخ می‌سازند و این چهره‌های زشت را برای نسل‌های نو و آیندگان می‌شناسانند.

تا جایی که با نگارنده این اثر آشنایی دارم، او همواره با کوله بار آرمان‌هایش رهسپار دیار خاطره‌ها بوده است، خاطره‌هایی که در آن ده‌ها و صدها دوست، عزیز، یار و هم‌باورش را ناجوانمردانه ازش گرفتند و خودش را سال‌ها در انتظار فرستادن به آن پرتگاه نابودی نشان‌دند. شاید برای ثبت همین یادداشت‌ها و خاطرات بوده است که سرنوشت اجازه داد استاد رهرو جان به سلامت برد و سرفراز از کوره روان‌فرسای «رنج‌های مقدس» بیرون آید. بخت را سپاسگزاریم که این قلم را از ما نگرفت و امروز دردنامه‌هایش را با ما شریک می‌سازد، و با نگارش این اثر آواز آن رفقای برومند نامرادش گردیده، چه بسی آرزوی آن‌ها را برآورده ساخته است.

با در نظرداشت اهمیت تاریخی این اثر، خرسندم که افتخار سهمگیری در کار برگ آرابی و چاپ این کتاب را داشته‌ام و اینک جلد دوم «رنج‌های مقدس» را پیشکش خوانندگان می‌نمایم. یاد آن رفتگان را گرامی میداریم و همت بلند استاد رهرو را در هردو تجربه، دوره زندان و نگارش این اثر می‌ستاییم.

با سپاس

منیژه نادری

مسئول بنیاد شاه‌مامه

۷ مارچ ۲۰۱۸، هالند

پیشگفتار و راسخار

دوستان و نیک اندیشان زیادی از من بارها پرسیده‌اند که چرا در مورد سرگذشت و تجارب زندان خود در دوران حاکمیت حزب دموکراتیک خلق نمی‌نویسم؟ در پاسخ دو دلیل عمده را حجت آورده‌ام: یکی نارسایی حافظه که نمی‌دانم تا چه حد هنجارین و نورمال است: با گذشت بیش از سه دهه از آن زمان جزئیات و نام‌هایی که روایت را سندیت و تشخص می‌بخشند کمتر بخاطر من مانده‌اند و خاطرات تنها به شکل «جزیره»‌هایی از یادها در ذهنم باقی هستند. دوم اینکه من تقریباً آخرین فرد مربوط به سازمان انقلابی وطنپرستان واقعی (ساوو) بودم که در ماه سنبله سال ۱۳۵۹ (سپتامبر ۱۹۸۰) دستگیر شدم و پس از مدتی عذاب و شکنجه دوران تحقیق دوسیه نسبتی من تکمیل و جزئی از پرونده عمومی ساوو^۱ به «محکمه اختصاصی انقلابی» محول گردید. پس از آنکه به شانزده سال حبس محکوم شدم مدت قریب هشت سالی را که در پلچرخی گذراندم سال‌های ملال‌آوری بودند که در مقایسه با آنچه دوست سرفراز و فرزانه‌ام استاد نسیم رهرو دید و کشید یکنواخت و بی‌ماجرا بودند. ازینرو، به باور من، سرگذشت و تجارب من از زندان فاقد برازندگی خاص بوده بازگویی و مکتوب (یا کتاب)‌سازی آن حرف دلنشینی را در پی نداشت. وقتی قریب بیست و پنج سال پیش استاد گراهمایه رهرو در مزار شریف از

۱- سازمان انقلابی وطنپرستان واقعی (ساوو) به اثر اختلاف روی ستراتیژی و تاکتیک مبارزه علیه سوسیال امپریالیزم شوروی آن زمان و نبرد آزادیبخش ملی ضد روسی زیر رهبری زنده یاد داکتر هادی محمودی از ساما انشعاب کرده بود.

قصد خود مبنی بر نوشتن تجربیات و سرگذشت‌های زندان خود گفت و قسمت‌هایی از یادداشت‌ها و پیش‌نویس‌های خود را برایم خواند، بر ارزش بس بالای آن از نگاه سندیت، گستردگی تجربیات، جذابیت بیان و عمق درد نهفته در ماجراهای از سر گذشته‌اش ملتفت گردیدم. استاد چند سال پیش نوشته‌های‌شان را ابتدا بشکل بیان سرگذشت‌های پراکنده در یکی دو وبسایت در اینترنت انتشار دادند و سپس در مجموعه‌ای گرد آوردند تا به شکل کتابی انتشار یابد. وقتی از من خواستند ویرایش مجموعه گردآورده شده را به عهده گیرم با افتخار و از جان و دل پذیرفتم چون خاطرات و تجربیات خود را نیز در آن با بیانی بس گیراتر و شیواتر از آنچه من شاید می‌توانستم مضمّن یافتم.

با استاد رهرو در زندان پلچرخی تنها مدت دو هفته در شرایطی در یک اتاق بودم که او و یاران جاویدان یاد او، اعضای رهبری سازمان آزادیبخش مردم افغانستان (ساما)، را پیش از بردن به کشتارگاه با عده‌ای از ما «سرنوشت تعیین شده‌ها» در یک اتاق یکجا ساخته بودند (شرح آن در جلد اول «رنج‌های مقدس» صفحات ۲۱۳ تا ۲۲۲ آمده است). وداع مرگ با آن ستارگان جاوید از جمله خاطراتی است که هیچ‌گونه نارسایی حافظه آنرا نتواند سترد. در طی آن دو هفته بذرفاقت و محبتی میان من و استاد رهرو کاشته شد که نهال آن در بیرون زندان به درخت تناوری مبدل گردید که از میوه شیرین شاخه‌های سبز آن تا پایان زندگی خواهیم چید و کام شیرین خواهیم کرد. ویرایش نوشته‌های یاری چنین که تجسم عیاری، جوامریدی، صفا و وفا به دوست و به پیمان می‌باشد کمترین خدمتی بود که می‌توانستم برایش انجام دهم، و خوشحالم ازینکه در شکل نهایی گرفتن جلد اول «رنج‌های مقدس» و اینک جلد دوم آن توانسته‌ام سهمی گیرم. با وجود همه کوشش، نارسایی‌هایی از نظر ویراستاری در هر دو جلد موجود است که بخاطر عدم امکان مفاهمه و کار مشترک از نزدیک (استاد رهرو در هالند و من در کانادا می‌باشم) ناگزیر بوده است.

ویرایش یک نوشته پیش از نشر توسط شخصی غیر از نویسنده در حلقات اهل قلم کشور ما نادر و حتی ناشناخته است و شک دارم که بسیاری‌ها حتی درک واضحی از مسئولیت ویراستار (ادیتور) در ویرایش (ادیت) یک نوشته داشته باشند. واژه‌ها و مفاهیم «ویرایش» و «ویراستار» یکجا با کلمات و مفاهیم همپيوند آنها در گفتار و نوشتار فارسی دری افغانستان نسبتاً تازه وارد هستند، چنانکه در گذشته با کلمات و اصطلاحات «مهتمم»، «به اهتمام فلان»، «به کوشش فلان» و غیره درین ارتباط برمی‌خوریم که منظور ظاهراً

همان ویراستار بوده ولی در عمل بیشتر کسانی را معرفی می کرد که دنباله گیری کارهای اداری چاپ کتاب، از «امر گرفتن» گرفته تا شعبه به شعبه دویدن بخاطر «طی مراحل» و «خلاص کردن کار» در چاپخانه و تحویلخانه را به عهده می داشتند. اینکه این ابهام در قسمت نقش و مسئولیت ویراستار تا کنون باقیست اخیراً با دو کتابی که بدستم رسید برایم مبرهن گشت: عبدالوکیل وزیر خارجه حکومت داکتر نجیب الله کتابی نوشته در دو جلد زیر نام «از پادشاهی مطلقه الی سقوط جمهوری دموکراتیک افغانستان» و در صفحه معرفی کتاب از عبدالوحد قیومی منحيث ویراستار کتاب خود نام برده است. اینکه ویراستار چه کاری را در ارتباط کتاب وزیر خارجه پیشین انجام داده می دانم چون کتاب مملو از اغلاط و اشتباهات املائی و تایپی است و کمبودهای فراوان دیگر ویرایشی دارد که باید ویراستار متوجه می شد. همچنین کتاب «مجموعه مقالات (جلد یکم)» نوشته پوهندوی داکتر سید نورالحق کاوش منتشره انستیتوت فلسفه و حقوق اکادمی علوم تاجیکستان بدستم رسید که «به کوشش» محمد هارون راعون تهیه گردیده است. این کتاب چون نشر شده یک نهاد اکادمیک است نارسایی ویرایشی کمتر دارد، ولی همین «به کوشش» می رساند که مفهوم ویرایش مسلکی حتی در حلقات و نشرات اکادمیک افغان ها هنوز جا نیفتاده است.

تا جایی که به درک من تعلق می گیرد، در پهلوی نقش بزرگی که یک ویراستار حرفوی (من ویراستار حرفوی نیستم) در بیان نوشتاری یک نویسنده غیرحرفوی (تقریباً همه نویسندگان هموطن ما غیرحرفوی اند) ایفا می کند، آنچه بر عهده او می افتد زدودن نادرستی های تایپی، املائی و دستوری، تنظیم شکلیات نوشته، تدقیق تاریخ ها، ارقام و سائر داده های ارائه شده در نوشته، تضمین شیوایی بیان، تسلسل منطقی مطالب، زدودن خلاهای بیان و روایت، نقادانه از دیدگاه خواننده کمبودها را دیدن و با کمک نویسنده آنها را زدودن، و در مجموع ترتیب و تنظیم مطالب کتاب به شکلی است که ذهن خواننده را به راحتی و بدون زحمت و خلل از آغاز تا انجام کتاب سیر و سفر داده آسوده و راضی به سرمنزل پایان و نتیجه گیری کتاب برساند. اگر مثال تشبیهی دهم، نویسنده کدخدا، خواننده مهمان گران قدر، و ویراستار خانه سامانی است که وظیفه اش به بهترین وجه مهیا ساختن همه وسائل پذیرایی از مهمان می باشد.

تا جایی که به هر دو جلد «رنج های مقدس» ارتباط می گیرد، سواد بلند و بیان شیوای استاد رهرو نه تنها بی نیاز از دستکاری و ویرایشگر بود که ویراستاری چون من را شرمنده نیز

می‌ساخت. آنچه به نقش من در شکل‌نهایی یافتن دو جلد «رنج‌های مقدس» مربوط می‌شود بصورت موجز چنین است: استاد جامه‌فاخری برای ذهن خواننده بریده و دوخته است. من آن جامه را از آخرین بازیینی گذشتانده ذرات گرد و رشته‌های تارهای پراکنده را از روی آن چیدم، چروک آنرا اتو کردم، تا حد توان آنرا صفا قات کردم و با ارادت تمام خدمت استاد و از طریق ایشان به خوانندگان تقدیم نمودم. «در محبت خود گدازی هم نشاط دیگرست» نشاطی که از خودگدازی کار ویرایش «رنج‌های مقدس» برایم دست داد اجرت مکفی این «زحمت محبت» می‌باشد.

و اما، فراتر از روایت ستم‌های کشیده شده و ویرایش بیان آن، جا دارد برای لمح‌های مکث کرد، گامی دورتر از تابلوی حماسی درد و استقامتی که ترسیم شده است ایستاد و خود را بجای خواننده سخت‌گیرتر و منتقدتر قرار داده پرسید: آیا این دو جلد «رنج‌های مقدس»، گذشته از تصویرپردازی ظلم و بیداد رژیم حزب دموکراتیک خلق افغانستان بر هزاران هزار هموطن با «گناه» و بی‌گناه، سجل چه چیز بیشتری بوده می‌تواند؟ در واقع، آیا این نوشته می‌تواند بیشتر از یک «دردنامه»، یک «دادنامه» باشد؟ و آیا «دادنامه» بودن آن بخاطر آنچه پس از سقوط نظام دست‌نشانده روس‌ها در میهن ما واقع شده و تا امروز ادامه دارد کم‌رنج و کم ارزش نیست؟ این پرسش‌ها وقتی وزین‌تر می‌گردند که بخاطر بیاوریم که در برابر آنچه مردم ما از ستم و خونریزی جهادی‌ها، وحشت و دهشت طالبان و فساد و غارت‌گری نظام‌های مبتنی بر دموکراسی لبرال غربی یعنی کلیتوکراسی (حکومت دزدان) کرزی و غنی دیده و می‌بینند، ناروایی‌ها و بیدادگری‌های حزب دموکراتیک خلق گویا با هفت آب تظهير شسته شده و خلقی‌ها و پرچمی‌ها سپیدروی و سربلند شده‌اند. پاسخ این پرسش‌ها آنست که ارزش برتر و بیشتر اثری چون «رنج‌های مقدس» دقیقاً درین است که حافظه تاریخ را از زایل شدن نگه می‌دارد و در سنگر پاسداری از حقیقت و عدالت نمی‌گذارد در تعاقب و تسلسل «بد» و «بدتر» و «بدترین»، «بد» فراموش گردد. «رنج‌های مقدس» روایت مستندیست برای نسل‌های فردای ما که چرا، پس از فاجعه‌آور ۱۳۵۷ (اپریل ۱۹۷۸) با آنهمه شعارهای فریبنده و کوس و کرنایی که خلقی‌ها و پرچمی‌ها در طی چهارده سال زمامداری حزب خود راه انداختند، میهن و مردم افغانستان سراسیمی تباهی و بربادی و آوارگی را پیمود، کی بهترین و فرهیخته‌ترین فرزندان این سرزمین را که هر یک امید رستگاری این وطن بود سربرید و آواره ساخت، و چرا چنین کرد؟ آتش این تنور سوزان چهل ساله را کی افروخت، مردم را به کوه‌ها کی بالا کرد، به قیام کی واداشت،

زمینه سردمداری را برای اخوان جهل‌کیش و جهل‌پرور کی مهیا کرد و نسل‌هایی از جوانان جاهل و بیسواد را به دامان آی‌اس‌آی و سی‌آی‌ای کی انداخت؟ این سوالاتیست که در دادگاه تاریخ گریبان فرد فرد مدافع «دست‌آوردهای انقلاب شکوهمند ثور» را رها کردنی نیست و ترزبان‌ترین و آتش‌قلم‌ترین‌شان با همه استادی در ترفند و طامات نخواهند توانست جوابی بدهند که آنها را در دادگاه تاریخ برائت دهد.

برای من افتخاری ازین بیشتر بوده نمی‌تواند که با سهم حاشیوی و ناچیزی که در ارائه چنین سندی به نسل‌های امروز و فردای هموطنانم دارم سر تعظیم در برابر رنج‌های مقدسی فرود آرم که یلان و شهسواران راه آزادی و بهروزی میهن و مردم افغانستان چون استاد رهرو از همان سرآغاز بدبختی‌های جاری کشیدند و با سر بلندی حق وفا ادا کردند.

داکتر حمید سیماب

اتاوا، کانادا

جنوری ۲۰۱۸

عرض سکران و ساس نویسنده

مسروم ازینکه کار آماده‌سازی جلد دوم «رنج‌های مقدس» به پایه‌اکمال رسید. استقبالی که از جلد اول این نوشته توسط خوانندگان ارجمند بعمل آمد مرا برآن داشت تا باقی یادداشت‌های خود را تا پایان دوره زندان و آزادی غیرمترقبه‌ام ترتیب و به شکل جلد دوم این اثر تقدیم عزیزانی نمایم که با مهربانی‌ها و سخنان محبت‌آمیز و پر از تشویق صمیمانه و بزرگواری‌شان مرا درین راه نیرو و حوصله بخشیدند.

درین سرآغاز جلد دوم می‌خواهم تصریح دارم که قصد من از نوشتن «رنج‌های مقدس» نه داستان‌پردازی و فانتیزی بافی بوده است و نه «اوسانه سی سانه» سرایی، نه قصد خود نمایی داشته‌ام و نه جنون شهرت‌طلبی. «رنج‌های مقدس» سرگذشت تلخی است که نویسنده آنرا با ذرات وجودش تجربه کرده است. من ادعا نکرده‌ام که با یک قفاق صد نفر را بر زمین انداخته‌ام، یا اینکه گویا از هیبت نامم شیر ژیان می‌گریزد. من نلافیده‌ام که با زور شمشیرم سرزمینی آزاد شده است یا ملتی را به خوشبختی رسانده‌ام. من درین نوشته‌ها رنج خودم، رفقا و همبندانم را فریاد کرده‌ام، از قساوت و سنگدلی مستنطق، مشاوار، زندانبان، قاضی، مفتی، سارنوال، گورکن، گروه رگبار و در مجموع عمال ستمکار مدافع «انقلاب شکوهمند ثور» پرده برداشته‌ام. من از فشار و عذابی شکوه کرده‌ام که چون شمع قطره قطره وجودم را آب کرد، و از صبر و استقامت خود در برابر شکنجه‌ها، اهانت‌ها و سختی‌ها حکایت کرده‌ام. من نه رستم دستانم و نه سام نریمان. با صفای دل و خارج از هرگونه شکسته نفسی می‌گویم که من مانند هر موجود زمینی دیگر ناتوان بوده‌ام، درد کشیده‌ام، خندیده‌ام، گریسته‌ام، افتیده‌ام، برخاسته‌ام، دل بسته‌ام، دل کنده‌ام، مقاومت کرده‌ام، افسرده شده‌ام، اشتباه کرده‌ام، از اشتباه خود آموخته‌ام، امیدوار بوده‌ام، نومید شده‌ام، تردید و دغدغه داشته‌ام ... و قس علی هذا.

اینکه چگونه توانستم از درون خرمن‌های آتش با سرخرویی گذر کنم، دلایلش را در دو جلد کتاب «رنج‌های مقدس» به روشنی ذکر کرده‌ام. بگذار بگویم که پایداری بی‌تکرار من (بی‌تکرار به دلیل آنکه اگر مرا بار دگر در معرض آن آزمایش قرار دهند، پیروز نخواهم شد) در برابر آنهمه دشواری‌ها قطره کوچکی است از دریای مقاومت یاران سرفرازم و

هزاران انسان گمنام و قهرمان این سرزمین برای نیل به آرمان آزادی، سربلندی و سعادت مردمان خطه جغرافیایی افغانستان - آزادی، سربلندی و سعادت که هنوز از نیل شدن به آن خیلی دوریم.

می‌خواهم یکبار دیگر تکرار کنم که کتاب «رنج‌های مقدس» حاصل کار مشترک من و دوستان نازنین من است. مأمول نوشتن سرگذشت‌ها و تجربیات زندانم در اثر تشویق‌ها، رهنمودها و همکاری‌های صمیمانه یاران و دوستان نازنینم متحقق گشته است. من بیش از هرکس دیگری به نقش و سهم رفقا و دوستان ارجمندم در راستای نوشتن این کتاب واقفم. دست‌های تمامی کسانی را که در این راه مرا یاری رسانیده‌اند با گرمی می‌فشارم و از آنها تشکر می‌کنم.

جا دارد بصورت خاص از زحمات بیدریغانه رفیق گرمی‌ام داکتر حمید سیماب در قسمت ویرایش کتاب یادآوری و سپاس خود را ابراز دارم. ویرایش داکتر سیماب (با ابعادی که انتظار نداشتم و شاید کمتر ویراستار کتاب در جامعه قلم‌بدستان کشور ما به آن پرداخته باشد) باعث شد تا این کودک معیوب روی دو پا بایستد. داکتر سیماب هردو جلد و بخصوص جلد دوم را از یادداشت‌هایی که در اختیارش قرار دادم به شکل کتابی در سه بخش در آورد و با دیدی نفاذانه نکات و خلاهایی را متوجه شد که شاید هرگز متوجه نمی‌شدم. در نتیجه شکل نهایی کتاب را مرهون زحمات و توجه ایشان می‌دانم و بدین وسیله صمیمی‌ترین سپاس خود را خدمت‌شان تقدیم می‌دارم. قابل یادآوری می‌دانم که من صحبت‌هایی را در ارتباط با فعالیت‌های سیاسی‌ام پس از رهایی از زندان، شمولیتم در «نهضت مدافعان آزادی و دموکراسی» (نماد)، بحثی پیرامون زمینه‌ها و عوامل سرکوب «ساما» و سائر سازمان‌های جنبش چپ انقلابی کشور توسط عمال کی‌جی‌بی (اگسا و خاد)، و نیز تحلیلی در ارتباط اینکه «ما چرا اینقدر قربانی دادیم؟» در جلد دوم گنجانیده بودم که به اثر مشوره داکتر سیماب آنها را حذف کردم. جناب داکتر سیماب منحیث ویراستار استدلال نمودند که آن گفتارها از نظر موضوع با روایت سرگذشت و تجربیات زندان همخوانی نداشتند و شاید مورد علاقه همه خوانندگان نباشند، و از طرف دیگر ایجاب پرداخت مشرح‌تر و مستدل‌تر را می‌نمودند که باید به شکل یک اثر جداگانه روی آن کار صورت گرفته و منتشر گردد. این استدلال موجب اقتناع و مورد قبول اینجانب قرار گرفت و امیدوارم بتوانم آن یادداشت‌ها را توسعه داده منحیث یک اثر جداگانه برای آن عده خوانندگانی که به چنین مسائل علاقه دارند در اختیارشان قرار دهم.

مقدمه‌های زیبایی که به قلم نویسندگان شناخته شده کشور آقایان استاد نصیرمهرین، کریم پیکار پامیر و محمد شاه فرهود بر جلد اول نوشته شده در بالا بردن اعتبار «رنج‌های مقدس» نقش به‌سزایی داشته‌است. انعکاسات مثبت و تشویق‌آمیز خوانندگان آشنا و نا آشنا بر جلد اول باعث قوت قلب و منبع نیرو برایم در تکمیل جلد دوم این اثر گردید، به حدی که با قبول خطر اتهام خودستایی، این انعکاسات را در بخش سوم این جلد («رنج‌های مقدس» در آیینۀ پذیرش خوانندگان) جا داده‌ام.

از دوستان محترمی که زحمت چاپ و پخش کتاب را در افغانستان بر عهده گرفتند تشکر می‌کنم. جا دارد که دست‌های کریم کسانی را که این کتاب با اهدای کمک‌های مالی شان اقبال چاپ یافت با گرمی بشارم و از آنها سپاسگزاری نمایم. در اثر سخاوت این بزرگان بود که جلد اول کتاب «رنج‌های مقدس» دو بار به چاپ رسید و به شکل خوب و منظم پخش شد: محترمه فریده احمدی، محترم سنگین طاهری، جناب عبدالغفار شهاب، زنده یاد داکتر فاروق یعقوب (مختار)، محترم علی سجاد، محترم انجنیر نقیب انصاری، آقای ناظر حسین حسنی، آقای نصیر فاروقی، محترم استاد ولی پاسدار، جناب انجنیر قدیر فاقدانی و همسر گرامی‌شان بلقیس فاقدانی، محترمه وسیمه قریشی، محترم کمال پرواک، جناب محمد آصف حیدری، آقای جاهد باختری، محترم داکتر اسد آصفی، محترمه نوشین، جناب نصیرمهرین، محترم سعید نصیری، محترم عبدالکریم صافی، جناب داکتر نجیب شهاب، آقای عبدالله احمر و دوستانش، جناب داکتر عبدالحنان روستایی، جناب سید حامد شاه، محترمه نفیسه علی، آقای رحمت سیماب، آقای احمد سیار، دوستان مقیم تورنتوی کانادا، و اعضای محترم «انجمن حمایت از دموکراسی» آقایان هر یک داکتر رسول رحیم، داکتر کبیر میری، مرحوم داکتر عبدالعلی لعلی، جناب معراج امیری، محترم غلام رسول ازهر، داکتر سید موسی صمیمی و دیپلوم انجنیر اسدالله ام. اگر نام دوستانی از قلم مانده باشد از روی ناسپاسی نه بلکه بخاطر نارسایی حافظه بوده که امیدوارم با بزرگواری خود بر من ببخشند.

با درودهای گرم!

نسیم رهرو

کشور شاهی هالند

فبروری ۲۰۱۸ / دلو ۱۳۹۶

بخش اول

ادامه رنج‌های مقدس



۱. دروازه عمومی ۲. بلاک اول ۳. بلاک دوم ۴. زون مرکزی (بلاک سوم، پنجم) ۵. بلاک چهارم زندان پلچرخی

رنج‌های مقدس ادامه داشت...

در نه سال و هفت ماه و سیزده روزی که به جرم عشق به میهن و مردم در زندان دولت و حزب دموکراتیک خلق افغانستان گذراندم (از ۱۰ اسد ۱۳۶۰ تا ۲۳ حوت ۱۳۶۹) پی‌گیری گذشت زمان سنگین‌پای معنی و مفهوم خود را از دست داده بود، از همین سبب است که در آنچه قبل بر این در جلد اول «رنج‌های مقدس» گفته آمده‌ام تاریخ دقیق و حتی تقریبی اکثر اتفاقات ذکر نشده‌اند، و نامحتمل نخواهد بود اگر گاهی تقدم و تأخر حوادث ذکر شده دچار اشتباه و مغالطه شده باشد. درینجا قصه را از ادامه رنج‌های مقدس در سالهای پسین زندانی بودنم از سر می‌گیرم.

«جهاد» یا جنگ مقاومت ملی مردم افغانستان علیه اتحادشوروی سوسیال امپریالیست شکل جنگ فرساینده را برای روس‌ها گرفته بود. ناتوانی مهره‌های وطنی روس‌ها در رام ساختن خیزش مردم آزادی‌خواه ما روزبروز بر روس‌ها مبرهن‌تر می‌شد و سخنان وفادارترین نوکرشان یعنی بپرک کارمل دیگر نه تنها برای مردم افغانستان بلکه برای باداران روسی‌اش نیز بی ارزش و «از مُد افتاده» شده بود. استراتژی جدید اتحاد شوروی در افغانستان نیاز به مهره دیگر داشت و ژست و ادای دیگری را ایجاب می‌کرد. در ماه ثور

سال ۱۳۶۵ روس‌ها کارمل را از مسندِ قدرت پایین کشیدند و شاگردِ سوت‌دارش رئیس دستگاه شکنجه و کشتار (خاد) داکتر نجیب‌الله را به قدرت نشانندند.^۱ در زمان تاج‌پوشی مسخره‌آمیزِ نجیب‌الله به عنوان رئیس‌جمهور، من در قفسِ کلانی در بلاکِ دوم زندان پلچرخی، فکر می‌کنم در آخرین پنجره^۲ طبقهٔ دوم، سمتِ اتاق‌های عمومی، راستِ دهلیز، نفس می‌کشیدم. در آن زمان زندانی‌ها از آنهمه برو و بیا و چنگ و دندان نشان دادن‌های درون حزبی و مافوق حزبی بی‌اطلاع بودند. آنها از کجا می‌توانستند خبر شوند که در کشور «پادشاه‌گردشی» شده است؟ ما در ته چاهی گیر بودیم که دهان آن را بسته بودند. دریچهٔ تماس با بیرون کور بود و پیوندِ زندانی با منابع خبری ممنوع. نه رادیو داشتیم، نه روزنامه، نه تلویزیون و نه اجازهٔ ملاقات با خانواده.

در پنجرهٔ ما هیچ کسی از تغییر مهره‌ها و جانشینی داکتر نجیب‌الله خبر نداشت. شاید جواسیسِ داخلِ اتاق یا خادیس‌های زندانی اطلاع داشتند، چون پیوسته در شعباتِ جاسوسی محبس رفت و آمد می‌کردند، ولی کسی به ما چیزی نمی‌گفت. شام بود و از تشناب به طرفِ پنجره روان بودم. در قسمتِ وسطِ دهلیز نزدیک به زینه، اتاق کوچکی بود که نگهبانان (پهره‌داران) در آن می‌نشستند، نان می‌خوردند، چای می‌نوشیدند و تلویزیون می‌دیدند. وقتی نزدیکِ این اتاق شدم زمانِ پخشِ اخبار بود و صدای تلویزیون بگوشم می‌رسید. قدم‌هایم را آهسته کردم تا اگر بتوانم چیزی بشنوم. وقت زیاد نبود چون تنها می‌توانستیم از برابر اتاق بگذریم و اجازهٔ ایستادن در دهلیز را نداشتیم. اگر بهره‌دار می‌دید که کسی در دهلیز ایستاده است مجازاتش می‌کرد، لذا شنیدن حرفی از خبری هم غنیمت بود. گوش‌ها را به اصطلاح تیز کردم. نطاقِ تلویزیون صفتِ «منشی عمومی

۱- «هر دو طرف (رئیس اطلاعات خارجی ک. گ. ب. ولادیمیر کریچکف و ببرک کارمل) خسته بودند، کریچکف با دلسوزی لبخند زد و تقاضا کرد که دیدار بعدی به روز بعد که هر دو دربارهٔ موضوع فکر کرده باشند، موکول گردد. کارمل با سکوت قبول کرد اما بعد از ظهرِ آن روز مقامات مهمی از جمله وزرای دفاع، داخله (کشور) و امنیت دولتی به صراحت به او گفتند که باید کنار برود. کارمل با نومییدی دوباره احساساتش فوران کرد اما سرانجام تسلیم شده و استعفا نامهٔ خود را به اجلاس کمیتهٔ مرکزی ارائه داد.» (پشتِ پردهٔ افغانستان، نویسندگان: دیه‌گو کور دو ویز و سلیگ اس. هاریسون، صفحهٔ ۲۱۲، مترجم اسدالله شفایی)

۲- پنجره به اتاق‌های کلانی گفته میشد که دورادور داخل اتاق به فاصلهٔ یک و نیم متر از دیوارها میله‌های آهنی به شکل قفس گرفته شده بود.

حزب دموکراتیک خلق افغانستان» را به نام داکتر نجیب اضافه کرده آنرا با آب و تاب خاصی قلقله می‌کرد. اول فکر کردم گوشه‌ایم اشتباه شنیده، اما ادامه اخبار درستی آن را تأیید کرد. برای ما این حرف بزرگی بود. هر تغییری بهتر از درج‌زدگی و ایستایی دلگیر زندان بود. زندانی‌ها به همچو تغییراتی دل خوش می‌کردند، حتی صدای غریش ماشیندار در شبانگاه یا آوازِ رعد و برق هم می‌توانست زندانی را به رهایی از زندان امیدوار سازد. با خود گفتم: «خدا! اینقدر گپ کلان در بیرون شده و ما بی‌خبر مانده‌ایم.» به پنجره رسیدم. یادم نیست موضوع را با چه کسی در میان گذاشتم. خبر به سرعتِ برق در پنجره پیچیدن گرفت. زندانی‌ها به ابراز شادمانی آغاز کردند و بازارِ شایعه و خیال‌پلو زدن‌ها گرم شد چون موضوع داغ و تازه‌ای برای خیال‌پردازی و بحث‌های درون زندان پیدا شده بود. کسی خواب خلاصی از زندان را می‌دید و کسی عفو عمومی را. معمولاً زندانیان به این چیزها دل خوش می‌کردند.

ماجرای محله‌آواز

درین پنجره جوانی بود خلیل نام که زندانی‌ها او را «خلیلِ مُشَنگ» می‌گفتند. وی حدود هژده بیست سال داشت ولی هیکل گنده‌اش با سن و سالش تناسب نداشت. جوان بی بند و بار و بی‌پروایی بود که به هر چپرکت سر می‌زد و با هر زندانی سرِ گپ و سخن می‌گشود، می‌خندید و شوخی و مسخره‌گی می‌کرد. معلوم بود که از خانواده‌ای بی‌بضاعت است چون در روزهای پایواری یا کسی سراغش را نمی‌گرفت یا غیر از یک جوره لباس کهنه چیزی برایش نمی‌آورد. همه می‌دانستند که در بیرون زندان با خاد همکاری داشته است. گاهی سرباز نامش را می‌گرفت و با خود می‌برد و وقتی بر می‌گشت شاد و خندان می‌بود. رفتنش را از زندانی‌ها پنهان نمی‌کرد، بیرقی می‌گفت: «نزد رفیق (فلانی) در شعبه‌ی خاد رفته بودم.» علاوه بر روابط آلوده‌ی او با «خاد بیرون» و «خاد درون» من او را به صفتِ یک جوان فضول و لابالی می‌شناختم و از او دوری می‌جستم. با وجود رویه‌ی سرد من گاهی‌گاهی نزد من می‌آمد و از هر چمن سمنی می‌گفت. نه راندنش ممکن بود و

نه قبول کردنش.^۱

از خبر تغییر مهره‌های بزرگ حزب و دولت دو سه روزی گذشته بود که خلیل نردم آمد. یک مجله کهنه و قات قات شده‌ای را که در دستش بود به طرف من پیش کرد. دو دله بودم که آن را بگیرم یا نگیرم؟ بیشتر به نگرفتنش مایل بودم چون می‌ترسیدم مبادا دامی پهن کرده باشند. نمی‌دانم چطور شد که دستم ناخودآگاه بسوی مجله دراز شد. روی پشتی آن نام مجله به خط درشت نوشته شده بود: «آواز». آنرا باز کردم. فرسودگی مجله حکایت از آن داشت که چندین بار دست به دست شده بود. داشتن همچو مجله‌ای در زندان غنیمتی بزرگ شمرده می‌شد چون داخل حصار زندان به حدی دلگیر است که حتی چند سطر یک نبشته هم می‌تواند یک زندانی را ماه‌ها سرگرم بسازد و دل خوش کند. در حاشیه برگ‌های آن یادداشت‌هایی با قلم خودکار به چشم می‌خورد که نسبت به متن اصلی مجله برایم جالبتر بودند. بیشتر یادداشت‌ها پیرامون «مدینه فاضله» دور می‌زد. مجله را نگهداشتم و در طی روزهای بعدی چندین بار متن و حاشیه‌های آنرا خواندم. بارها اراده کردم تا مجله خلیل را به او برگردانم ولی دم از آن کنده نمی‌شد و نمی‌توانستم تصمیم خود را عملی سازم.

یکی از روزها دروازه پنجره باز شد و سرباز پهره‌دار داخل پنجره آمد. من روی بستر خود نشسته بودم و مجله را می‌خواندم. چون چپرکت من نزدیک دروازه بود فرصت نداشتم مجله را پنهان کنم، چاره‌ای نبود مگر آنکه آنرا با عجله زیر توشک بگذارم. سرباز در کنار چپرکت من ایستاد و گفت «بیا که شعبه خواستیت!» و مرا با خود به دفتر خاد بُرد. یک تن از کارمندان شعبه خاد تک و تنها پشت میز نشسته بود. سرباز سلامی زد و گفت

۱- جاسوسان داخل اتاق بی‌غیرت‌ترین آدم‌های روی زمینند. آنها از میان زندانیان رانده شده بودند چون در ازاء رذالتی که مرتکب می‌شدند چیزی جز شرمساری نصیب‌شان نمی‌گردید. رسواترین جاسوسان آنهایی بودند که سرباز نام‌شان را می‌گرفت و می‌گفت: «کالایته نگیر و بیرون شو که شعبه اطلاعات خواستیت!» جاسوسیک حقیر می‌رفت و پس از چند روزی دوباره به اتاق بر می‌گشت. آنکه ذره‌ای غیرت نردش باقی بود به راحتی به اتاق داخل نمی‌شد و وقتی داخل می‌شد چشمانش به زمین می‌خکوب می‌بود، وجدانش معذب و حواسش پریشان. چنان راه می‌رفت که گویی راه رفتن یاد ندارد، با شرمساری به طرف چپرکتش روان می‌شد و سر را به اصطلاح زیر بالش گرفته می‌نشست. وقتی سرباز دروازه را قفل می‌زد، زندانیان بر حال او می‌خندیدند و پرزه می‌رفتند. همه می‌دانستند که شعبه خاد زندان او را برای گپ گرفتن از زندانی دیگری فرستاده بوده است.

«صاحب! اینه آوردمش». کارمند بر روی خود نیاورد و حتی چشمش را از روی کاغذ بالا نکرد و خود را مصروف نشان داد. من در کنار در ایستاد بودم. بی‌اعتنایی افسر خاد بیشتر از روی پُر دادن بود تا رسیدگی به کارهای اداره. سرانجام سرش را بالا کرد، رنگ و رخس کبود و از حرکاتش کبر و غرور فوران می‌زد، گویی کاینات به دور او می‌چرخید. از چهره‌اش نفرت می‌بارید. از جا بلند شد و پرسید:

«نامت چیست؟»

«نسیم.»

«کدام نسیم؟»

«محمد نسیم ولد محمد یوسف.»

لمحه‌ای مکث کرد، بعد یک قدم پیش آمد. من با این «قد بلندک» خادیست‌ها عادت کرده بودم. از دژخیم غیر از درشت‌خویی چیزی انتظار نمی‌رفت. اگر زندانبان با پیشانی باز و اخلاق نیکو با زندانی رفتار کند، دیگر زندانبان نیست. موقعیت شغلی او «ایجاب» می‌کند تا پوست درنده‌ترین حیوان را بر رخ کشد. در هیچ زندانی، زندانی نور دیده زندانبان نبوده است. در شعبه خاد زندان افراد هرزه، نفهم، سنگ‌دل، شریر و به تعبیر خادوندگار بلخ، آدمی زاده‌های ناخلفی که پستی را شرف می‌پنداشتند مقرر می‌شدند. کار اینها بطور «رسمی» سرکوب زندانیان و افگندن نفاق میان آنها بود. با کمترین تخطی از اوامر زندانبان - گاهی هم بی هیچ دلیلی - زندانی را مجازات می‌کردند. دلیل و برهان آن هم نزدشان مشخص بود: «تمامی زندانیان اشرارند و با اشرار نباید انسانی برخورد شود.» به تاسی از همین «مجوز انقلابی» نه ترحمی در کار بود و نه عذاب وجدانی. خادیستی که مرا احضار کرده بود چنین فکر و اخلاقی داشت. او غیر از عربده، بدزبانی و شکنجه کاری بلد نبود.

خاموشی خادیست نشان می‌داد که به دنبال بهانه می‌گردد. دوباره لب به سخن گشود و پرسید: «راجع به انحرافات مائوئیسم معلومات داری؟» جواب این سوال احمقانه را چگونه می‌شد بدهم؟ بهتر دانستم که چیزی نگویم. گاهی جواب ندادن خود جواب است. خاموشی من خوشش نیامد، با عصبانیت فریاد زد: «مثلی که گپ زدن فایده نداره. شما و همی سوته.» با نرمی گفتم «مره به ای گپ‌ها چه غرض، مه خو معلم مکتب بودم، از مه درس‌های مکتبه پرسان کو.» هر دو دستش را در گریبانم انداخت و به شدت

کش کرد. تصور کردم سیلی محکمی بر صورتم خواهد زد اما این کار را نکرد. خشمگینانه فریاد زد: «صد تا مثلِ مره درس میتی، باز میگی که مه چیزی ره نمی فامم؟» اندام باریک و لاغرش لرزیدن گرفت. زیر چشم‌هایش آماسیده بود. خسته به نظر می‌رسید، مثلی که کافی خواب نشده بود یا در نوشیدن الکل افراط کرده بود. با چشم‌های خسته تیز تیز به به طرفم نگاه کرد. اصلاً برای او اینگونه قواره کردن‌ها نمی‌زیبید چون اکت‌های ساختگی‌اش به پوز و چنه‌اش نمی‌خواند. دیدم تا خاموش باشم مثل ماشیندار فیر می‌کند، از طرفی می‌خواستم بدانم که بیخ گپ در کجاست. باز هم به آرامی گفتم «گناه مه چیس؟ اول گناه مه بگو.» خادیست چیخ زد «ده زندان شبنامه پخش می‌کنی و باز می‌گویی که گناه مه چیس؟» گفتم «کی گفته؟ کدام شبنامه؟» گفت «تو اگه دو چشم داری، ما صد تا داریم. ده ورق‌های مجله نوشته می‌کنی و به زندانی‌ها میتی که بخانن.»

حدسم به یقین مبدل شد که گپ بر سر همان مجله کهنه بود. نزدیک بود بگویم که یک مجله کهنه و اینقدر غامغال! گفتم «مه ای کاره نکدیم.» آتش خشمش تیزتر شد و فریادکنان گفت «از خود فرشته نسا، مه از کان و کیفیت خبر دارم. اگه نگویی که عضو رابطت ده زندان کیس، پوستته کاه پُر می‌کنم.» ژاژخایی او حالم را بهم زد. گفتم «مه متوجه مقصدت نشدم. چه قسم رابطه؟ کدام رابطه؟» به بازویم چنگ انداخت و به شدت کش کرد و گفت «بیا که رویته سیاه کنم.» مرا با خود برد. پشت دروازه پنجره توقف کردیم. سرباز به تیزی دروازه اتاق را باز کرد. خادیست از من پرسید «چپرکتت کدام اس؟» نشانش دادم. به سرباز دستور داد که همه جا را بپالد. سرباز دستور را اطاعت کرد. خادیست هر دو دستش را به دو طرف کمرش گرفت و منتظر نتیجه ماند. زندانیان این صحنه را با خاموشی نظاره می‌کردند. این حرکت مورد تأیید هیچ کسی نبود. در همچو حالتی میان اکثریت زندانیان حس همدردی به وجود می‌آمد. وقتی سرباز توشک را ملاق داد، دم لرزیدن گرفت، به دل گفتم با پیدا شدن مجله تبر خادیست دسته خواهد یافت. خودم را برای هر نوع مجازاتی آماده کردم ولی از مجله خبری نبود، گویی بال کشیده و به هوا رفته بود. من هم حیران مانده بودم که چه اتفاقی رخ داده است. افسر خاد به گفته مردم «سَنَف» شد. حالش به یکبارگی تغییر کرد، با آنکه نه کسی خندید و نه کسی چیزی گفت، از شرمندگی و عصبانیت پیچ و تاب خوردن گرفت. کارمند خاد که مفتری شده بود ملامتی را باز هم به گردن من انداخت و گفت «اگه نگویی که مجله ره به کی دادی، مجله می‌سازمت. اگه نگویی که رابطیته با بیرون کی تأمین می‌کنه، دلته از زندگی

سیاه می‌کنم.» من که جرئت گرفته بودم، پاسخ دادم «سرباز همه جای را پالید، اگر چیزی می‌بود پیدا می‌شد.» دلیل و بهانه دیگری باقی نمانده بود. ماندنش در اتاق جز رسوایی چیزی نصیبش نمی‌کرد. با سراسیمگی از پنجره بیرون رفت.

بستر و اثاثیه‌ام به هر طرف پراکنده شده بود. هنوز آنها را جمع و جور نکرده بودم که خلیل نخره‌کنان به سویم آمد. لبانش پُر خنده و دست‌هایش را پشت سرش گرفته بود. میل نداشتم به طرفش نگاه کنم، تصور می‌کردم که این توطئه ساخته او است. وقتی پهلویم رسید، مجله را از زیر دامنش بیرون کشید و به من داد. هیچ حرفی برای گفتن نداشتم. خاموش بودم که دستش را روی شانه‌ام گذاشت و با خنده گفت «اینه بین که مه طرفدار رنگ زردیت نیستم.» پانزده دقیقه نگذشته بود که سرباز نامم را خواند و گفت «معلم نسیم، کالایته جمع کو!» مرا به طبقه اول (پنجره هم کف) متصل به کوته قلفی‌ها انتقال دادند.

آسمان زندان یک رنگ است

پاسبانان خدا را

لحظه‌ی این گره - این گران قفل -

را بازکن از سرانگشت درگاه

تا ازین دوزخ، از این تنور گدازان

- هیزمش استخوانهای خونین -

روح زنجیریان تا فراسوی دیوارها اوج گیرد

(واصف باختری - زندان پلچرخی - قوس ۱۳۵۸)

حال و هوای این قفس (پنجره) بدتر از پنجره‌های دیگر بود. انبوه مردم از یک طرف، ناپاکی و کلکین‌های بسته اتاق از طرف دیگر سبب می‌شد که بوی بد در فضای اتاق پیچد. افزون بر آن، این پنجره به شدت نمناک بود. هوای مرطوب و آلوده شش‌های ما را می‌آزرد. حال و روز کسانی که مشکل تنفسی داشتند معلوم بود. وقتی برق قطع می‌شد روز روشن به شب تار و پنجره به گور مبدل می‌شد. این درد بی درمان را جز تحمل علاجی نبود.

چند دقیقه‌ای از آورده شدنم نگذشته بود که باشی اتاق نزد آمد، شهرتم را یادداشت کرد و گفت «چپرکت خالی نیس، تا که چپرکت خالی شوه روی زمین خو شو.» ناگزیر روی کفِ اتاق بستره انداختم. خوابیدن بر نوکِ نیزه صد بار راحت‌تر از خوابیدن روی کفِ پنجرهٔ عمومی زندان پلچرخی در آن شرایط بود! در قفسی که بیشتر از دو صد تن اسیر را روی هم ریخته بودند، خوابیدن چه که نفس کشیدن هم دشوار بود. شبی نبود که چندین نفر روی سینه و شکم پای نمی‌گذاشتند و فریادم به آسمان بلند نمی‌شد. ایکاش ماجرا به همین جا ختم می‌شد. هر روز شفق داغ‌پیش از نماز باید بستره‌ام را بخاطر برپا شدن نماز جماعت جمع می‌کردم و خانه بدوش می‌شدم.

تراکم زندانی در قفس‌های کلان زندان پلچرخی معضل کوچکی نبود. همه زندانیان از رهگذر تنگی جای رنج فراوانی را متحمل شده‌اند. مصطفی نوری در کتابش «روزهای دشوار» حالت زندان دیده را چنین بازگو می‌کند:

«من و سایر زندانیان را که به ۱۵ الی ۲۰ سال حبس محکوم بودیم در منزل سوم بلاک دوم در اتاق ۲۴۵ جا دادند. گرچه اتاق مذکور گنجایش پنجاه نفر را داشت ولی زندانبانان نسبت ازدیاد زندانیان و کمبود جای از یکسو و دادن شکنجهٔ روحی از سوی دیگر، چپرکت‌های دو منزله را پهلوی هم قرار داده در هر دو چپرکت دو نفری بجای چهار نفر، شش نفر ناگزیر باید استفاده می‌نمودند که در این صورت در یک اتاق به تعداد سه صد نفر زندانی را روی هم می‌انباشتند و زندانیان نیز مجبور بودند با شرایط خیلی ناگوار و تحمل دشواری‌های بسیار زندگی نمایند.»^۱

وقتی از کثرت زندانی در پنجره جانم بلب می‌رسید گمان می‌کردم تنها در زمان و زمانهٔ ما و در حق ما این بیداد جاریست.^۲ تنگی جای و نبود امکانات رفاهی و بهداشتی به عنوان

۱- «روزهای دشوار - قصه‌های غم‌انگیز زندان پلچرخی»، صفحه ۱۰۰، مصطفی نوری.

۲- چندی پیش کتاب ارزشمند جناب خالد صدیق چرخی را خواندم. این کتاب در دو مجلد به اهتمام جناب استاد نصیر مهرین، از طرف بنیاد شاهنامه به چاپ رسیده است. با خواندن آن دانستم که استبداد سنگین‌پا در این جغرافیا غیر از ناروایی چیزی را به رسمیت نمی‌شناخته است. بخشی از کتاب نامبرده را می‌آورم: «حالا می‌پردازم به شرح یکی از چشم‌دیدهای خودم که در آن وقت من در زندان قلعهٔ جدید دهمزنگ با سایر زندانیان سیاسی به سر می‌بردم... فردای آن روز فهمیدیم که آن چهار صد نفر زندانی را بین محبس عمومی دهمزنگ، زندان تعمیر جدید و زندان قلعهٔ جدید دهمزنگ

یک معضل بزرگ و همیشگی کاسه صبر ما را لبریز می‌کرد و باعث رنج و عذاب همه زندانی‌ها می‌گردید. پسان‌ها فهمیدم که تنها زندان پلچرخی کابل نبود که شمار زیادی زندانی را در آن جا داده بودند، زندان‌های ولایات نیز در شرایط مشابهی قرار داشتند.

«توقیف آهسته آهسته برای تعداد زیاد زندانی که در آن جای داده بودند تنگ و تنگ‌تر می‌شد و سر و صدای زندانی‌ها به شکایت از تنگی جا بلند شده بود. تعدادی در وسط راه خواب می‌شدند و زیر پای کسانی که از راه می‌گذشتند قرار می‌گرفتند و به این ترتیب هر روز ناراحتی و جنگ و جنجال بین زندانی‌ها زیاد شده می‌رفت و از طرفی هم اعصاب همه ناراحت و رنج زندانی بودن هم از طرف دیگر همه را می‌آزد. از مامورین مسئول هم کسی به این موضوع توجهی نکرده و اصولاً برای شان به کلی بی‌ارزش بود و از طرفی هم حق خودشان می‌دانستند که باید یک زندانی لحظه‌ای راحت نباشد.»^۱

یک هفته بر روی کفِ نمناکِ اتاق خوابیدم. طی این مدت چندین بار چپرکت خالی شد اما «لطف» باشی شامل حال من نگردید. می‌دانستم که این «گوشمالی» دستور «بالاجای» است. چند تن را از اتاق بیرون کردند، نمی‌دانم آنها را به «محکمه اختصاصی انقلابی» بردند یا کشتارگاه پولیگون؟ با استفاده از فرصت روی یکی از چپرکت‌های خالی جا گرفتم. باشی اتاق آمد و با ترش‌رویی گفت «تو به کدام حق خودسرانه به چپرکت لم داده‌ای؟» با شنیدن این پرسش اخطارآمیز دل پر غصه‌ام پر غصه‌تر شد. هر زندانی حق داشت یک بستر (چپرکت) داشته باشد. خاموش بودن در برابر این حق برایم نشانه بی‌غیرتی و تسلیم‌شدن به ظلم و بی‌عدالتی بود. «چرا حق ندارم، چپرکت خو مال پدر کس نیست!» سختم خوش باشی نیامد ولی شاید بخاطر آنکه می‌دانست با بودن چپرکت خالی نمی‌توانست بیشتر از آن مرا روی کف کثیف و نمناک اتاق نگهدارد گویا شکیبایی نشان داد و گفت «مه میتانم که پایین بندازمت، ولی حالی که بالا شده‌ای، باش، مگم بار

تقسیمات کردند و به داخل اتاق‌ها اگر یک وجب جای خالی هم به نظر می‌خورد، در آنجا آنها را گنجاندند.» (برگی چند از نهفته‌های تاریخ در افغانستان، جلد دوم، صفحه ۲۰۰، نویسنده: خالد صدیق چرخی)

۱- «سازمان جاسوسی "خاد" در هرات و خاطرات تلخ زندان»، نویسنده: مصلح سلجوقی، صفحه ۱۲۳،

چاپ آلمان

دیگه ای قسم کلان کاری‌ها ره نکنی.»

پهلوی چپرکتم مرد باریک اندام و قد بلندی را جای داده بودند. ریش سیاه دراز و موهای بلند و افتاده‌اش عجیب می‌نمود. پیراهن دراز می‌پوشید و دانه‌های تسبیح روی انگشتانش با شتاب حرکت می‌کردند. بعضی‌ها او را «آغاصاحب» صدا می‌زدند و عده‌ای «ملابزرگ» می‌خواندندش. آدم رازناک، گوشه‌گیر و درخود فرو رفته‌ای بود. اشتهای چندانی به غذا نداشت، بسیاری وقت‌ها سهمیه خوراکش را می‌گرفت ولی دست ناخورده آن را دور می‌ریخت. هر باری که او را به نان خوردن دعوت می‌کردم، یک جواب می‌داد: «نفس آدمی مثل شیطان‌اس، باید از گشنگی هلاک شوه.» دستمال لحظه‌ای از بینی‌اش دور نمی‌شد چون سرما خوردگی همیشگی او را رنج می‌داد. روی چپرکتش می‌نشست و با قدیفه سر و تنه‌اش را می‌پوشانید، ذکر می‌کرد و اوراد می‌خواند. گاهی صدای هِق هِقش به گوشم می‌رسید. برای کدام زندانی گفته بود که قادر است ارواح را حاضر کند و بودند کسانی که او را «بجای رسیده» می‌پنداشتند و عده‌ای هم، جاسوس. اینکه «بجای رسیدگی»‌اش بکجا رسیده بود نمی‌دانم، اما این حق را به خود نمی‌دهم که بدون سند و مدرک بر او اتهام جاسوسی بزنم زیرا ناشریفانه‌ترین کار ترور شخصیت افراد است. من ندیدم که کسی از دست و زبانش آزار ببیند. محیط زندان از اینگونه حرف‌ها پُر بود. به راحتی می‌شد یکی را جاسوس خواند و دیگری را «بجای رسیده». در محیط کوچک زندان بازار بی‌اعتمادی، بدگمانی و اتهام‌زنی گرم است. آدم‌های مختلف، با اخلاق و تربیت‌های مختلف دور هم جمع می‌شوند. هرکس نظر و سلیقه خود را دارد. گروه‌های سیاسی با ایدئولوژی‌ها و طرز دیدهای گونه‌گون و متضاد زیر یک سقف جمع می‌شوند. در چنین وضعیتی میدان برای تهمت بستن و تبصره کردن فراخ است.

خصوصیات این «ملابزرگ» مرا به یاد برادرم محسن شاه می‌انداخت، برادری که سال‌هاست از زنده و مرده‌اش خبری نیست. مردم محسن شاه را «ملابزرگ» لقب داده بودند و این لقب بیشتر از نامش ورد زبان‌ها بود. همه او را به همین نام می‌شناختند. بسیاری‌ها نامش را هم نمی‌دانستند، تنها پدرم او را به نام اصلی‌اش صدا می‌کرد. محسن از خوردن غذاهای چرب، شیرین و لذیذ پرهیز می‌کرد، سه وقت خوراکش به اندازه خوراک یک کودک هفت ساله نمی‌شد. لباس پشمینه تن می‌کرد، شب‌ها نمی‌خوابید و روی قبرستان راه می‌رفت و در چله زمستان شب هنگام در آب سرد جوی می‌ایستاد. مردم می‌گفتند

که ملابزرگ «قصیده پخته می‌کند». در طول زندگی همسر نگرفت و به مال و منال دنیا به اندازهٔ بال مگس اهمیت نمی‌داد. باورش این بود که به هر پیمانهای که جسم را خوار بسازی روح قوی می‌شود. مردم از روی صدق و اخلاص به او احترام داشتند. باور بسیاری‌ها این بود که «ملابزرگ» بر اجنه تسلط دارد و پیشگویی‌هایش به حقیقت می‌پیوندند. با آنکه مرد بسیار شریف و نیک کرداری بود، من نشانه‌ای از همچو کرامات در او ندیدم. خدا یار و همراهش!

از جمعیت بزرگ زندانی‌های اتاق یک تن را هم نمی‌شناختم. در اینگونه حالت‌ها، شناخت قبلی با زندانی‌ها غنیمت بزرگی است. شناخته‌ها تا اندازه‌ای به تازه وارد کمک می‌کنند و در ضمن یک رابطه و تماس برای گفت و شنود میسر می‌گردد. وقتی کسی را شناسی، در میان جمع کثیری از زندانی‌ها تک و تنها هستی و این تنهایی خیلی سخت و دل‌آزار است.

چند روز گذشته بود که مرد قوی هیکلی را به پنجرهٔ ما آوردند. او را در نزدیکی چپرکت من جای دادند. جوان خوش تیپ و خوش خلق بود. به زودی با هم عادت کردیم. نامش اسماعیل و از بیک تبار بود و زادگاهش را ولایت تخار معرفی کرد. همه او را پهلوان صدا می‌کردند. به گفتهٔ خودش چاپ‌انداز ماهری هم بود. اگرچه اتهام او را نپرسیدم، اما از صحبت‌هایش فهمیده می‌شد که با جمعیت اسلامی رابطه داشت. روزی نزد آمد و در گوشهٔ چپرکت نشست. از برخوردش فهمیدم که چیزی برای گفتن دارد. جوان صاف و بی‌آلایشی بود، «هنر» زبان بازی را نمی‌دانست، ازینرو نتوانست سخنانش را با هدفی که در نظر داشت پیوند دهد. یک قطی شیر، یک رول کاغذ تشناب و صد افغانی پول نقد را به من پیش کرد. فهمیدم که جوان چاپ‌انداز به درویشی من دل سوختانده است. نصیحت پدر مرحومم را به یاد آوردم که می‌گفت: «با پول کم می‌شود گزاره کرد، با آبروی کم نه.» از پذیرش سخاوتمندی او معذرت خواستم. پهلوان خیلی ناراحت شد. شکستادن دل او دور از مروت بود. سپاسگزاری‌ام را ابراز کرده فقط یک قطی شیر را می‌گیرم و بس. هر چه اصرار کرد، کم نیامدم.

پهلوان اسماعیل از مجید سکندری که زمانی والی تخار بود شکوه می‌کرد و شکایت داشت که چرا سکندری به عهدش وفا نکرده بود. اسماعیل ماجرای بندی شدن خود و بدعهدی

سکندری را به من قصه کرده بود، ولی حالا در این باره حافظه یاری نمی‌دهد. محکمه اختصاصی انقلابی اسماعیل را به اعدام محکوم کرده بود. او را از اتاق ما کشیدند، کسی می‌گفت پهلوان رها شد و کسانی گمان می‌کردند که او را به اعدامگاه بردند. یادش به خیر باد!

چپرکت پهلوان اسماعیل دیر خالی نماند. هنوز گرمای بدن او از تخت خوابش دور نشده بود که مرد میان سالی را آوردند و در آن جای دادند. این مرد هیکل گنده داشت و موهای سر و ریشش ماش و برنج شده بود. می‌گفت که از اندخوی است و در منطقه چمن حضوری کابل دکان قالین فروشی دارد. من او را «اکه جان»^۱ صدا می‌کردم. به پایواری او کسی نمی‌آمد. خودش می‌گفت که در شهر کابل کسی را نداشت.

زندان کلکسیون از شخصیت‌هاست. هر زندانی عادات، اخلاق، خواص و سلیقه خود را دارد. یکی از شخصیت‌های ویژه همین اکه قالین فروش بود. او با هیچ کسی سلام و علیک و رفت و آمد نمی‌کرد و عادت داشت که کناره دامنش را زیر انگشتان هر دو پایش قایم کند و «چندک» روی چپرکت بنشیند. تنها با من که نزدیک ترین همسایه‌اش بود سخن می‌زد و بس. نمازهای پنجگانه را به جا نمی‌آورد. برخی از اهالی پنجره بر او خرده می‌گرفتند که چرا فرض خدا را بجا نمی‌کند. در برابر اینگونه ایرادها خاموش می‌ماند و لب شور نمی‌داد. گفتمش «اکه جان، تا اینقدر گپ شنیدن، نماز بخوان.» با آرامش پاسخ داد «مه فقط کلیمیمه یاد دارم و بس. اکه خدا بخشید، بخشید، اکه نبخشید، نبخشید.» اکه قالین فروش وقتی غذا می‌خورد کاسه‌اش را نمی‌شست، آنرا با مغز نان پاک می‌کرد و زیر چپرکتش می‌ماند. می‌گفتم «اکه جان! کاسیته بتی که مه بشویم.» تبسم می‌کرد و بی‌پروایی می‌گفت «حاجت نیس. مکروبایش کم میشه.» اکه بیشتر وقت‌ها به چرت و سودا غرق می‌بود. پریشان‌خیالی او در من نیز سرایت می‌کرد. سرش صدا می‌کردم «اکه! باز کجا رفتی؟» می‌خندید و می‌گفت «اینه پس آدمم.»

چرت زدن‌های اکه قالین فروش مرا به یاد یک آدم چرتی دیگر که در یکی از پنجره‌های عمومی بلاک دوم با او سر خورده بودم می‌انداخت. در آن زمان سه تن از هموطنان شمال کشور که با هم همدوسیه بودند با من هم‌اتاقی شدند. یکی از آنها کندهاری بود

۱- «اکه» به معنای برادر بزرگ است. مردم شمال افغانستان این اصطلاح را بیشتر به کار می‌برند و از روی احترام بزرگترها را «اکه» خطاب می‌کنند.

که در مزار شریف سکونت داشت. او را در نزدیکی چپرکت من جای دادند. نامش را از یاد برده‌ام ولی چشمان کلان و صورت بزرگ و چهرهٔ مقبول او همیشه در لوح ذهنم نقش بسته است. آدم درون‌گرا و وسواسی بود، گویی می‌خواست زندان را به چرت و سودا بگذراند! کسی نمی‌دانست که بر او چه می‌گذرد چون غم هر کس در غمخانه‌اش پنهان بود. طبیعتاً پریشانی او بر من اثر می‌گذاشت بنابراین هرگاه می‌دیدم باز سر در گریبان اندوه فرو برده است برای اینکه او را از آن حالت بیرون کشیده باشم با او سر صحبت را باز می‌کردم. صدا می‌زدم «باز چرت می‌زنی؟!» او همانقدر که درون‌گرا و خاموش بود، بذله‌گوی و حاضر جواب نیز بود. خود را تکان می‌داد و می‌گفت «اگه مه چرت زنم، باز چرت مره می‌زنه.»

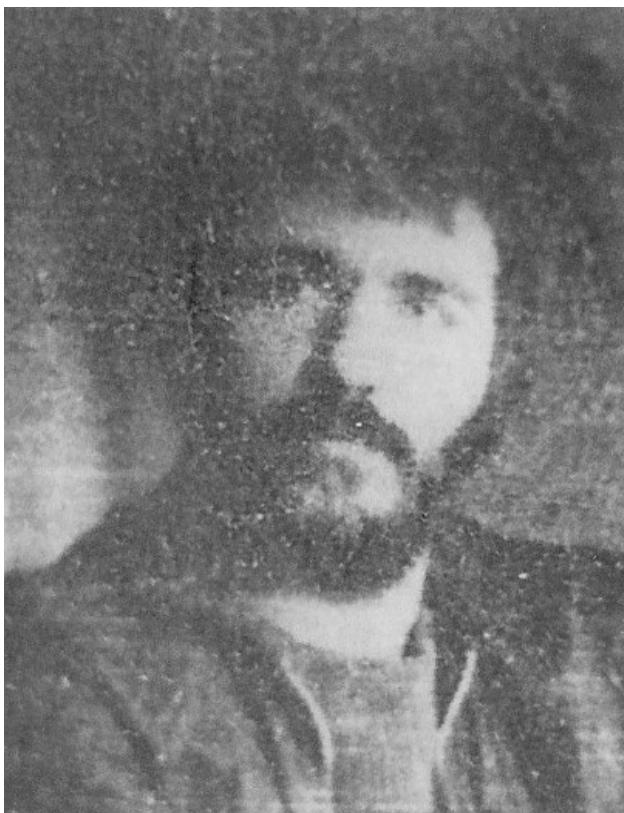
دومین همدوسیهٔ کندهاری مزاری، ازبیک تبار بود. خودش می‌گفت که «من از ترکستان زمین استم». انسان لاغر اندام، خوش خلق و با نزاکتی بود که سر به سر سگرت دود می‌کرد. هر وقتی که نزد کندهاری می‌آمد با من نیز هم صحبت می‌شد. روزی از من پرسید «اسلم گداز را می‌شناسی؟» گفتم «کدام اسلم؟» پاسخ داد «بچی سناتور محمد سرور خان، از میمنه است.» گفتم «نه.» از اسلم گداز تعریف‌ها کرد و علاقمندی‌اش را به او نشان داد. دانستم که اسلم گداز برادر احمدشاه است که در پیوند با تشکیلات ساما زندانی شده بود و من نام او را از زبان برادرش شنیده بودم.

سومین همدوسیهٔ دوست کندهاری سودایی من مرد موی سپیدی بود بنام سید محی‌الدین گوهری. برادرزاده‌اش سید عظیم گوهری توسط احد رهنورد منشی کمیتهٔ ولایتی مزارشریف و شرکاً به قتل رسیده بود و عاملان این قتل اعدام شدند. سید محی‌الدین گوهری از مزارشریف بود و یادم نمانده که رئیس کوپراتیف‌های زراعتی بود یا کارمند عادی آن. وی عضویت گروه کار را داشت و اتهام او و همراهانش رابطه می‌گرفت به اختلاس یا سرقت اموال گدام کوپراتیف‌های زراعتی. سید محی‌الدین گوهری آدمی خوش صحبت بود و از هر در سخن می‌گفت و خود را با دانش و با فضیلت معرفی می‌کرد. همه اهالی پنجره با هویت سیاسی‌ام آشنا بودند و به همین خاطر بود که آقای گوهری با من گرم گرفت و سر گپ و گفت را باز کرد. او مدعی بود که در گذشته‌ها، زمانی که هنوز کودتای ثور رخ نداده بود و گروه‌های سیاسی در مقابل هم تیر و تلوار نگرفته بودند با عبدالمجید کلکانی دوستی و آشنایی داشته‌است. از مصاحبت‌هایش با مجید کلکانی یاد می‌کرد و مضمون دو سه نامه‌ای که با هم رد و بدل کرده بودند را تعریف می‌کرد. جالب

ترین قسمتِ گپ‌هایش آن بود که پس از گرفتاری عبدالمجید کلکانی با جمعی از متنفذین به ملاقاتِ ببرک کارمل رفته بود. آقای گوهری حکایت کرد: «محلِ ملاقات ما در فضای بازِ کاخ ریاست جمهوری دایر شده بود. جلسه پایان یافت و ببرک کارمل می‌خواست با ما خدا حافظی کند. مجید کلکانی تازه بندی شده بود و هنوز در زندان به سر می‌برد. من به کارمل گفتم «ما با شما یک کار دیگر هم داریم.» او از میان مردم جدا شد و مرا با خود به گوشه‌ای برد. گفتم «ما این خواهش را داریم که مجید کلکانی ضایع نشود.» ببرک وارخطا شد و انگشتش را روی لبانش نهاد و گفت «"گپ" را همین جا ختم کنید!" من دیدم که او اصلاً حاضر نیست در مورد مجید آغا حرفی را بشنود، به ناچار با او وداع گفتیم و از ارگ بیرون شدیم.»^۱

بلاک دوم مانند دولهٔ ارهت بود. زندانی‌ها را می‌آوردند و می‌بردند. این بلاک یک نوع برزخ بود که بیشتر بی‌سرنوشت‌ها، کسانی که هنوز تحقیقات‌شان بکلی تکمیل نشده بود یا دوسیه‌های‌شان هنوز طی مراحل «قانونی» نشده بود درین بلاک بسر می‌بردند. کسانی را که «محکمهٔ اختصاصی انقلابی» به حبس محکوم می‌کرد چند روزی به بلاکِ دوم می‌آوردند و سپس به بلاکِ محبوسین (بلاک سوم و پنجم و زون مرکزی) انتقال می‌دادند. اعدامی‌ها یا در بلاک اول نگهداری می‌شدند و یا در بلاک دوم. در سال‌های اخیر دوران زندانم شمارِ زندانی‌های سازمان‌های چپ انقلابی منسوب به جریان شعلهٔ جاوید کاهش یافته بود چون تعداد زیادی از رهبران و کادرهای این سازمان‌ها یا اعدام شده بودند یا زندانی، و عده‌ای از کادرهای شناخته شده که بدست دولت نیفتاده بودند راهی

۱- دوست بزرگوارم جناب انجنیر نقیب انصاری که زادهٔ شهر مزارشریف است و فعلاً در کانادا زندگی می‌کند تصدیق کرد که خانواده‌های گوهری و ببرک کارمل حتی قبل از کودتای ثور با هم دوستی و رابطه داشتند.



عبدالمجید کلکانی

کشورهای دیگر شده بودند. در نتیجه حضور فعال برخی از این سازمان‌ها در عرصهٔ مبارزات داخل افغانستان کمرنگ و گرفتاری‌هایشان کمتر شده بود.

در یکی از روزها صاحب منصب قومندانی داخل اتاق ما شد و مزدهٔ آوردن تلویزیون را داد. زندانی‌ها خوشحالی کردند. داشتن تلویزیون در زندان غنیمت بزرگی بود که آرزویش را داشتیم. تلویزیون را آوردند و نصب کردند. در آن زمان، شب‌های آخر هفته فیلم هندی نمایش داده می‌شد. زندانی‌ها از پیش برای دیدن فیلم آمادگی می‌گرفتند. آهنگ‌های محلی و رنگارنگ و سریال‌ها نیز علاقمندان زیادی داشت. مزید بر آن، تبصره روی فیلم‌ها، سریال‌ها و سایر برنامه‌های تلویزیون باعث مشغولیت ذهنی زندانیان می‌گردید.

خاطراتی از چند تن از زندانیان

کاکا باز محمد و همراهان

پهلوی چپرکنم مرد قوی اندامی جای داشت. سینه‌اش ستر، سرش بزرگ، قدش متوسط به بالا و گردنش کوتاه بود. پیراهن و تنبان کهنه و واسکت رنگ و رو رفته بر تنش تنگی می‌کرد. درشتی کف دست‌هایش نشان می‌داد که در بیرون از زندان دهقان بوده است. بر صورت کلان او چشم‌های کم نورش به زحمت می‌درخشیدند. وقتی می‌خندید ابروهای پُر پُشتش روی دو کاسه چشم سایه می‌انداخت و چشمان کوچکش را می‌پوشانید. با کسی داد و طلب نداشت، گوشه‌گیر، آرام و خونسرد بود و با من سلام و علیک مختصر داشت. گاهی دزدانه به طرفم می‌دید و وقتی نگاه‌های ما با هم تلاقی می‌کردند چشمانش را به سمت دیگری دور می‌داد. چند روزی که از همجواری ما گذشت فهمیدم که نام او باز محمد است. تماسم با کاکا باز محمد بیشتر شده رفت و آرام آرام اعتماد میان ما شکل گرفت. او را انسان راستکار و نجیبی یافتم. مکتب نرفته بود و خواندن و نوشتن نمی‌دانست. دو تن از همدوسیه‌هایش که یکی سرور نام داشت و دیگری غفور نیز با او در همین پنجره بودند. جای سرور دورتر از باز محمد بود، اما غفور در کنار او جای گرفته بود. می‌گفتند از قریه مرغ‌گیران پغمان استند. از تعلق سازمانی‌شان نپرسیدم چون اصلاً نیازی به پرسیدن نبود. مرا با حزب و سازمان‌شان چه کار؟ آدم‌گری و شرافت آنها بیشتر از وابستگی حزبی‌شان اهمیت داشت. هر سه تن انسان‌های خیلی صمیمی و صادق بودند. دروغ و نیرنگ از آنها ساخته نبود. من از زبان‌شان حتی یک کلمه نا شایسته نشنیدم.

کاکا باز محمد و غفور برای اینکه از اسارت دیوارها بیرون شوند دو سه روز هفته را در آشپزخانه محبس که در محوطه بلاک اول موقعیت داشت کار می‌کردند. نمی‌دانم که در بدلی آن مزدی می‌گرفتند یا نه؟ از کاکا باز محمد پرسیدم که «آشپزی بلدی؟» گفت «نی بابا، در آنجا چوب می‌شکنم، پیاز و کچالو پوست می‌کنم، زیر دیگ‌ها آتش می‌کنم و این قسم کارها.» وقتی از بی‌پروایی و عدم رعایت نظافت مسئول آشپزخانه و آشپزها در

قسمتِ پُختنِ غذا قصه می‌کرد، می‌گفتم «کاکا باز محمد! بس کو دیگه که دم از قروانه بد شد. مره از گشنگی خات گُشتی.»

گذشته از بی‌پروایی در قسمتِ شستنِ مواد غذایی، دیگ‌ها و ظروفِ آشپزخانه، انتقال دیگ‌های بدون سرپوش از آشپزخانه تا بلاکِ دوم و بخش کردن آن نیز وقتِ زیادی را در بر می‌گرفت. غذا تا رسیدن به دهن زندانی سرد می‌شد و در موسم تابستان علاوه بر گرد و خاک، صدها مگس و حشرهٔ دیگر در آن اضافه می‌گردید. نان خشکی که برای زندانی‌ها داده می‌شد از تولیداتِ سیلوی کابل بود. بیشتر اوقات این نان ترش می‌بود و یا از تاریخ تولیدش روزها می‌گذشت. هرگاهی که نام از نانِ سیلو می‌برم اعتراضِ همیشگی یوسفِ پاکستانی به یادم می‌آید که با زبان شکستهٔ فارسی می‌گفت «نان سیلو نگو! نامش نگیر. مره می‌گزه (می‌گزد).»

روزهایی که نوبتِ میوه می‌داشتیم باز محمد و غفور هر کدام یک دانه میوه را با خود می‌آوردند و مخفیانه به دستم می‌دادند. انکار از کرم آنها نه درست بود و نه سودمند. از کاکا باز محمد پرسیدم «اجازه می‌دهند که میوه را می‌آورید؟» گفت «وختی از کار خلاص می‌شیم ما ره تلاشی می‌کنن. برای هر نفر یک دانه میوه اجازه اس و بس. مثلِ شیر مادر حلال تو باشه.» خواهش می‌کردم که ازین کار بگذرند تا مبادا بخاطرِ من به مصیبتی بمانند، کاکا باز محمد، این مرد مهربان و دوست‌داشتنی، جواب می‌داد «ولله اگه ری بزئم. جانم فدایت.»

برای کاکا باز محمد می‌گفتم «بیا با هم سپورت کنیم.» خنده می‌کرد و می‌گفت «ولله اگه از دستم شوه.» او دندان‌هایش را برس نمی‌زد و هنگام شستشوی بدن صابون استفاده نمی‌کرد، نه شامپو را می‌شناخت و نه جان پاک (دستمال حمام) را. با قدیفه‌اش هم دست و روی خود را پاک می‌کرد و هم بدنش را. برای او اهمیتِ برس زدن دندان‌ها را با کلمات ساده به عرض رساندم. جواب داد «ده وخت وضو با کلکم برس می‌کنم.» گفتم «اینهم خوب است، اما مسواک کردن سنتِ پیغمبر است.» خندهٔ کم‌رنگی کرد و صادقانه گفت «از تو چه پت کنم، مه ده تمام عمرِ خود برسه به دستم نگرفتیم و یاد هم ندارم.» گفتم «از کانتین برس بخر، مه یادت میتم.» او را ترغیب کردم تا هر شب پیش از خوابیدن دندان‌هایش را برس کند. شب‌ها که برس را می‌گرفت تا دندان‌هایش را برس بزند بسویم نگاه شوخی آمیزی می‌نمود و از ته دل می‌خندید. کاکا باز محمد و غفور دل‌های‌شان مانند آب

چشمه پاک و بی‌غش بود. آنچه در دل داشتند بر زبان می‌آوردند. مصاحبت و همنشینی با آنها کیف و لذت خاصی داشت. کاش شمار این چنین انسان‌ها بر روی زمین کم نمی‌بود! کاش اولاد آدم به جای خیره سری و تقلب، صداقت و صمیمیت پیشه می‌کرد!

غفور اندک سواد داشت، پنج سوره و قرآن شریف را در کودکی نزد ملای مسجد خوانده بود و گاه و بیگاه قرآن می‌خواند. روزی نزدم آمد و گفت «مه قرآن شریفه خوب یاد ندارم، مه تیر می‌کنم و تو غلطی‌مه بگیر. ثوابت همیشه.» به درخواستش لبیک گفتم. از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید.

سرور جاروکش

سرور جوانی حدود بیست و دو ساله بود که جاروب‌کشی اتاق را بر عهده داشت. خودش قصه می‌کرد که در بیرون سنگ‌کشی و دهقانی می‌کرده است. زندگی فقیرانه‌شان به باغچه درخت‌های میوه خلاصه می‌شد. ورزش می‌کرد و بازوهای پندیده‌اش را به رخ همگان می‌کشید. شب‌ها تا ناوقت‌ها در مقابل تلویزیون می‌نشست. برنامه‌های مورد علاقه‌اش فوتبال و رقص روی یخ بود. پسان‌ها که با من گرم گرفت نزدم می‌آمد و از گذشته‌هایش قصه می‌کرد. داستان‌های جالب و ناجالبی می‌گفت ولی من همه را با اشتیاق می‌شنیدم. از همه بیشتر از فقر و تهیدستی خانواده‌اش می‌نالید. هنگام یادآوری مرارت‌های زندگی آه سوزناکی از سینه بیرون می‌کشید، آهی که دل آدم را کباب می‌کرد. معمولاً جاروکش‌ها را برای تقسیم غذا (قروانه) می‌بردند و در آخر کار غذای چرب‌تری نصیب‌شان می‌شد. یک روز در کاسه‌اش مقداری گوشت آورد. کاسه را روی بسترش گذاشت و به کار دیگری مشغول شد. وقتی برگشت، گوشت در کاسه نبود. اینسو و آنسو را پالیدن گرفت و معلوم شد که گوشت را پشک (گربه) برده و روی زمین زیر چپرکت انداخته بود. آنچه باقی مانده بود را از زیر چپرکت از روی زمین گرفت و به خوردن آغاز کرد. گفتم «سرور جان! نخو که مریض میشی» با خنده گفت «برو پشت گپ نگرد که مره بلا نمی‌زنه.» گفتم «چطور بلا نمی‌زنه، حتماً پشک دهان زده.» گفت «مه اگه خود پشکه هم بخورم چیزی نمیشه. مره که ملتین نکشت دیگه مرگ ندارم.» از او راجع به ملتین پرسیدم. برایم شرح داد: «درخت‌های باغ ما ره پودر پاشی می‌کدیم. ملتینه ده داخل افتاوه (آفتابه) پلاستیکی ده او (آب) حل کده بودم. شام شد و کار ما بری صبا ماند. یک اندازه ملتین حل شده داخل افتاوه باقی مانده بود. هوا گرم بود. مه پشت بام خو

می‌شدم. افتاوه‌ای ره که درونش ملتین بود ده پالویم ماندم. نمی‌دانم چه وخت شو بود که تشنه شدم، چشمایم ده خوب بود. افتاوه پلاستیکی ره گرفتم و به نولیش دانه چسپاندم. لحظه‌ای پس دلبد شدم و اگه به شفاخانه نمی‌رسیدم، از دنیا رفته بودم.»

شور و مستی جوانان

هر چیزی هم عیبی دارد و هم حُسنی. بُردن زندانی‌ها از اتاق و آوردن چهره‌های نو نیز برای من هم خوبی داشت و هم بدی. از کسانی که با آنها به صد مشکل بلد شده می‌بودم (اعتماد کردن مهمتر از همه بود) جدا می‌شدم و از تازه واردان گپ‌ها و اخبار جدید درون و بیرون زندان را می‌شنیدم. این ببر و بیارها تا حدی فضای یکنواخت زندان را برهم می‌زد.

چند تن را که بیشترین شان جوانان بودند تازه به اتاق ما آوردند. یکی دو روز تیر نشده بود که مستی و شادی آنها خروشیدن گرفت. گفته می‌شد که اینها همه با هم همدوسیه‌اند و در بیرون کارمندان خاد بودند. نام یکی از آنها عظیم بود. نام‌های دیگران بیادم مانده است. در میان آنها تنها عظیم جوان آرام و کم حرف بود، دیگران شاد و خندان و پُر سر و صدا بودند. عظیم بدنِ گوشت آلود داشت و کمتر از جایش تکان می‌خورد و با کسی داد و طلب نداشت. خودش به من گفت که «من از شهر کهنه کابل استم و در بیرون کارمند خاد بودم. بچه بودم که پدرم فوت شد و غیر از مادرم کسی را ندارم. از مجبورت کارمند خاد شدم.»

در یکی از شب‌ها هنگام پخش اخبار، تلویزیون ملاقات داکتر نجیب با خانم سرسپیدی را نشان می‌داد. عظیم با دقت اخبار را گوش کرد و پس از آن پرسید «فهمیدی که او زن کی بود؟» گفتم «نی.» گفت «او مادر من بود. با رفیق نجیب ملاقات داشت تا امر رهایی مرا از زندان بگیرد.» چند روز گذشت و عظیم از زندان آزاد شد.

هم‌دوسیه دیگرش جوانی بود باریک اندام و سیاه چرده. موهای بلند، دندان‌های برآمده و بینی نوک تیزی داشت. شوخ طبع و پرتحرک بود، لحظه‌ای آرام نمی‌گرفت. صبح که از خواب برمی‌خاست توته‌گک آینه و شانه موی را از جیبش می‌کشید و زمان درازی مشغول آرایش موهایش می‌شد و روز را با آهنگ «ایک، دو، تین، چار، پانچ...» از فلم هندی «تیزاب» می‌آغازید. جالب این بود که مانند مدهوری دیکست «دختر» آن فلم اکت

می‌کرد و شادمانه می‌رقصید. کسی نبود که ازین نمایشِ زنده لذت نبرد. پارساترین‌های اتاق هم رقص او را تماشا می‌کردند و به آوازش گوش می‌دادند. رقص و شادی این جوان «پرهیزگاران» را سرگرم می‌کرد ولی پُشتِ سرش بدگویی می‌کردند و هزار لعنت و نفرین می‌فرستادند.

زندانی کاری ندارد جز وقت گذراندن، یا بهتر است بگویم وقت کشتن. هر چیزی که فضای دلگیر زندان را تغییر دهد برای او دلپذیر است.

وداع با کاکا باز محمد و غفور

به دلیل نامعلومی ترکیب باشندگان اتاق را بهم زدند و مرا ازین سرِ دهلیز به آن سرِ دهلیز به اتاق دیگری منتقل کردند. وداع با هرکسی و در هر مقامی تلخ است، اما در دو راهه زندان بیشتر از جاهای دیگر تلختر است چون معلوم نیست که سفرِ کی به کجا منتهی می‌شود، زیرا منزل و مقصد همه زندانیان یکی نیست و دیگِ سرنوشت برای همگان غذای یکسان نمی‌پزد. شاید ملاقات دیگری در کار نباشد! شاید به قول حافظ «چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن.»

هنگام خدا حافظی کاکا باز محمد و غفور مرا تنگ در آغوش گرفتند. سرور در آن موقع در پنجره حضور نداشت. اشک‌هایی که از دیدگان غفور و باز محمد فرو می‌چکید هرگز فراموشم نمی‌شود و راستکاری و مهربانی‌شان را تا دم مرگ از یاد نمی‌برم. کاکا باز محمد یارای گپ زدن نداشت، گلویش را غصه گرفته بود. غفور که نسبت به باز محمد جوانتر بود به مشکل لب به سخن گشود و گفت «بخشش باشه. هر جای باشی آرام باشی. خدمت‌هایته فراموش نمی‌کنم.» من برای آنها خدمتی نکرده بودم که ارزش یادآوری را می‌داشت. این سه جمله کوتاه منتهای پاس و ادب ذاتی آنها را نشان می‌داد.

بزرگان گفته‌اند «گنج در ویرانه است.» این یک حقیقت است. زیر لباس کهنه این سه تن همدوسیه و در پُشت آن همه سادگی و بی‌پیرایگی‌شان کانی از اخلاق و شرافت پنهان بود. اگر چه کاکا باز محمد و غفور مکتب نرفته بودند و از سواد و دانش بی‌بهره بودند، آیینۀ دل‌شان آنقدر صاف بود که این کمبود را زیر سایه می‌گرفت. گفتار آنها ساده، رفتارشان طبیعی، همت شان بلند، دل و زبان‌شان یکی و رفاقت‌شان بی‌مدعا بود. در محاوره روزمره نه لغت می‌پرانندند و نه پروای قواعد گرامری را داشتند، با آنهم

قصه های شان آنقدر دلنشین بود که تا که می شنیدی سیر نمی شدی.

این از جمله مسلمات است که علم و معرفت قلّه افتخار آدمی است و پیشرفت های محیرالعقول امروزی مرهون خرد و دانش بشری می باشد. کاکا باز محمد و همراهانش از علم و معرفت بیخبر بودند، اما در مقایسه با آنها هستند برخی افرادی که ادعای مدارک معتبر تحصیلی دارند و گویا چندین جلد کتاب و ده ها عنوان مقاله را خوانده یا نوشته اند ولی به دانایی و بینایی نرسیده اند و معلومات شان ابريست بی باران. اینان با چالاکی و چرب زبانی سرِ خلق الله کلاه می گذارند و در گمراهی مردم دست ابلیس را از پشت بسته اند. کاش اینها پیش از آنکه «عالم» شوند آدم می شدند و آداب و اخلاق دانشمندی را فرا می گرفتند. به گفته سعدی:

علم چندان که بیشتر خوانی	چون عمل در تو نیست نادانی
نه محقق بود نه دانشمند	چارپایی بروکتابی چند
آن تهی مغز را چه علم و خبر	که بر او هیزم است یا دفتر

کاکا باز محمد و یاران هر کجا که باشند، نان شان گرم و آب شان سرد!

گذاره با بیمار روانی

پنجره جدیدی که مرا به آن بردند تقریباً عین نقشه و عین شرایط را داشت - نپاک، نمناک و لبریز از زندانی بود. تنها تفاوتی که داشت آن بود که کلکین های اتاق به طرف بیرون باز می شدند، ازینرو مقدار کمی روشنایی به داخل اتاق می رسید.

روی چپرکتی که پهلوی تشناب ها خالی بود جای گرفتم. از تشناب های داخل پنجره برای رفع ضرورت نه بلکه برای شستشوی بدن استفاده می شد و وضو و طهارت و شستن ظروف در آنجا انجام می یافت. در ضمن، صندوق کتافات که زندانیان غذای پس مانده و آشغال را در آن می ریختند هم در راهرو تنگ تشناب ها مانده شده بود. من با این صندوق یک متر فاصله داشتم. آشغال دانی به شدت بوی بد می داد و هزاران مگس به دورش می رقصیدند. مشکل بدتر از این همسایه بودن با یک بیمار روانی بنام قاسم بود که در چپرکت پایینی می خوابید. قاسم حدود سی سال عمر داشت و عقل و هوشش را از دست داده بود.

دلم به جوانی اش می سوخت. روزهای اول به کمکش شتافتم، نان برایش می گرفتم، سر و تنش را می شستم، تشناب می بردمش و زندانی‌ها را از نزدیک شدن با او منع می کردم. فکر و حواس قاسم از حالت تعادل بیرون بود. گاهی شق می کرد و تشناب نمی رفت، نان نمی خورد و تنش را نمی شست. روزی او را وادار به تشناب رفتن کردم. عصبانی شد و کاسه سنگین مسی را برداشت که بر فرقم بکوبید. خوشبختانه توانستم خود را کنار بکشم، ورنه مغزم متلاشی می شد. متوجه شدم که بیماری او به سرحد تهاجمی رسیده بود. راستش اینکه ترسیدم و از او دوری کردم. عدم توجه من موجب مصیبت دیگری شد. او تشناب نمی رفت و هنگام ضرورت مدفوع و ادرارش را کنار چپرکتیم می ریخت و با چنگال‌هایش آن را مخلوط می کرد. بوی آشغال‌دانی کم بود که بوی فضله قاسم زندگی تلخ مرا تلختر ساخت. مجبور بودم چتلی او را پاک کنم چون هیچ کس دیگری این کار را نمی کرد. بعضی زندانی‌ها سرگرمی می خواستند و به خاطر یک شکم خنده قاسم را آزار می دادند. فغان و فریاد قاسم به آسمان هفتم می رسید و «آرامش» مرا بر هم می زد. هزاران شکر که این پدیده مصیبت‌زا زیاد طول نکشید و به زودی مرا از آن اتاق تبدیل کردند.

یک روز چاشت بود که پهره‌دار صدا زد «قروانه چی مَرش کو!» زندانی‌های اتاق به دلگی‌ها تقسیم شده بودند. هر دلگی شامل ده نفر می شد و از هر دلگی یک نفر همه روزه به نوبت نان خشک، قروانه و میوه را از بیرون (حویلی) می آورد و به افراد دلگی تقسیم می کرد. من و چند تن از زندانی‌های دیگر از پنجره بیرون شدیم تا قروانه را بیاوریم. در نزدیکی دروازه اتاق ما در دهلیز اتاق پهره‌داران (نگهبانان) موقعیت داشت. نگهبانان طبقه اول در این اتاقک نان می خوردند و دم راست می کردند. ظرف‌های مسین و سنگین قروانه در دو دستم آویزان، نزدیک اتاقک سربازان رسیده بودم که سربازی صدایم کرد. ذهنم صد گپ ته و بلا شد. نزدیکش رفتم، گفتم «قروانه را داخل پنجره ببر و خودت بیا.» این سرباز قبلاً در کانتین بلاک دوم کار می کرد و در واقع مسئولیت کانتین را بر عهده داشت. سربازان او را «مدیرصاحب» صدا می کردند و زندانیان نیز به پیروی از سربازان او را مدیرصاحب خطاب می کردند. رفتارشان متین و اشرافی‌گونه بود. کم گپ می زد و زیاد می شنید. قد میانه و شکم بر آمده داشت. شاید بیماری تنفسی داشت یا بخاطر چاقی وقتی نفس می کشید، خَش خَش شش‌هایش را می شنیدی. از سن و سالش معلوم می شد که دور دوم سربازی (احتیاط) را می گذراند.

روی کمپل عسکری در اتاقک تنها نشسته بود. سربازان و افسران مشغول خوردن نان

بودند. به نرمی گفت «نزدیک بیا.» نزدیک رفتیم. با آرامش پرسید «سرنوشت معلوم است؟» گفتم «نی.» پرسید «به کدام اتهام بندی شده‌ای؟» صلاح ندیدم اتهام را افشأ کنم. لبخند خفیفی از گوشه لب‌هایش گذشت، معنای آن این بود که خودم می‌دانم. پرسید «مجید کلکانی را می‌شناسی؟» پاسخ دادم «می‌شناسم، ولی نامش را شنیده‌ام.» دو سه پرسش دیگر هم کرد که به موضوع چندان ربطی نداشت. حدس زدم که این مقدمه چینی برای گفتن گپ دیگری است. خود را مسکونه بتخاک (یا شیوه‌کی؟) معرفی کرد، نام برادرش را گرفت که پهلوان و مرد نامدار و شجاعی بود که در دوران حفیظ‌الله امین به شهادت رسیده بود. مدیر صاحب توضیح داد که برادرش با عبدالمجید کلکانی دوستی داشت و مجید کلکانی گاهگاهی به خانه‌شان می‌رفت. از روزهایی یاد کرد که مجید نزد برادرش می‌آمد و در بالاخانه‌شان می‌نشست و او آفتابه و لگن را می‌برد و دست‌هایش را می‌شست، بعد نان و چای می‌برد و به صحبت‌های او با علاقمندی گوش می‌داد ...

سخنان مدیر صاحب را که درستی یا نادرستی آنرا خدا می‌داند شنیدم. آنچه حقیقت بود این بود که پس از خانه‌نشینی بپرک کارمل تا حدی روش سربازان و عده‌ای از افسران در برابر زندانیان تغییر کرده بود. اختلافات درونی حزب دموکراتیک خلق و ضعف رهبری روز تا روز بیشتر آفتابی می‌شد و تا قدمه‌های پایینی حزب و دولت نیز رسیده بود. هر انسان عاقل و بالغی می‌دانست که این حزب به سوی شاریدن روان است و آفتاب عمر دولت بالای کوه رسیده است. این ناامیدی‌ها سبب گردیده بود که برخی از زندانبان‌ها رفتارشان را با زندانی‌ها نرمتر بسازند. سخت‌گیری‌ها تا حدی کاهش یافته بود و «سهو و خطا»ی کوچک زندانی نادیده گرفته می‌شد. مدیر صاحب به ظرف قروانه که در کنارش بود اشاره کرد و گفت «در بین این ظرف قورمه است. بگیر و با خود ببر. قورمه از تو باشد، قروانه را بشوی و بیار.» غذای سربازان بهتر از زندانیان بود اما از گلوی من تیر نمی‌شد. از گرفتن قورمه معذرت خواستم. مدیرصاحب خاموشانه به طرفم دید و هیچ نگفت. پس از آن ملاقات مدیر صاحب را ندیدم. نمی‌دانم که ترخیص گرفت یا به جای دیگری منتقلش کردند.

در این اتاق دیر ماندم. سرنوشت من چون «یهودی سرگردان» بود. گاهی در این سلول و گاهی در سلول دیگر انتقام می‌دادند. این بار نیز مرا به اتاق رو برو کوچ دادند.

نکبستانی که آتش برآمد

بادِ سرد دشت‌های پلچرخی و بتخاک خیلی بی‌رحم است و زمستان که می‌رسید مانند تازیانه بر تنِ زندانی می‌نشست. فقط می‌شد با گرمای بدنت زمستان را بگذرانی. اکنون هم هر وقتی تنم از سردی می‌لرزد به یاد شیرقادر در آغاز دوران دستگیری و شکنجه و تحقیق خود می‌افتم. آخرِ ماه قوس سال ۱۳۶۰ خورشیدی بود. در یکی از سلول‌های دربسته و کوچک ریاست عمومی خاد صدارت تک و تنها نشسته بودم. یک جوان لاغری را که آثار لت و کوب بر سر و رویش دیده می‌شد با من همسلول ساختند. پیراهن و تنبان چرک و کثیف به تن داشت. نه جاکتی داشت و نه کرتی و نه قدیفه‌ای که خود را با آن بپوشاند. از شدتِ سرما می‌لرزید، دندان‌هایش روی هم می‌خوردند و نغمهٔ ناهنجاری را سر می‌دادند. با او سر صحبت را باز کردم ولی متوجه شدم که زبان فارسی را نمی‌فهمد. او را با کمپل پوشاندم، به گفتهٔ ایرانی‌ها حالش کمی جا آمد. نامش را شیرقادر معرفی کرد و به زبان پشتو گفت «من از بنوی پاکستان استم. با چند نفر وطندارانم برای مزدوری به ایران رفته بودیم. وقتی دوباره برگشتیم ما را دستگیر کردند و به زندان آوردند. پول‌های مزدوری و اجناس ما را گرفتند. ما را لت و کوب کردند که شما جاسوس پاکستان استید. من نمی‌دانم که اینجا کجاست و ما را در کجا بندی کرده‌اند؟» شیرقادر هم از ترس می‌لرزید و هم از سردی. ترس از آینده‌اش که مبادا اعدام شود. من او را تسلی می‌دادم، سخنانم را می‌شنید و کمی روحیه می‌گرفت. ساعتی پس باز هم دل نگرانی‌اش را تکرار می‌کرد و می‌گفت «مرا "ختم" می‌کنند.» باز هم او را روحیه می‌دادم. هوای سرد ماه قوس کابل او را می‌لرزاند چون با هوای سرد عادت نداشت. همواره یک گپ را تکرار می‌کرد: «اگر مرا ختم نکنند، هرو مرو خنک مرا ختم می‌کند.» تا زنده باشم هیکل لاغر، بینی کشیده، چشمان نافذ، موهای ژولیده و ریشِ تُنکِ شیرقادر بنووال را از یاد نمی‌برم. لرزش اندام باریک او و به هم خوردن دندان‌هایش هیچگاهی از لوح ذهنم پاک نخواهد شد.

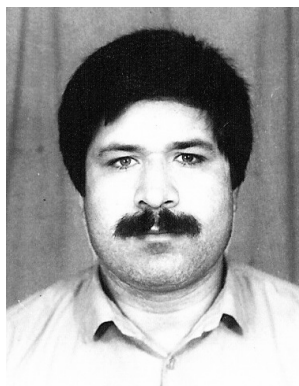
اینک سال‌ها بعد، در بلاک دوم زندان پلچرخی، فصل سرما بود و چند روزی از آمدنم به این پنجره نگذشته بود که یک روز تنم را با آب سرد شستم چون آب گرم میسر نمی‌شد. شب از شدتِ سردی خوابیدم و تا روز بعد بخاطر سردی هوای اتاق وجودم از خنک

می‌لرزید. شدیداً سرما خوردم و بیمار شدم. بدنم درد می‌کرد و تب شدیدی استخوان‌هایم را می‌سوختاند. برای من یک کمپل کهنه داده بودند که با آن نمی‌شد بدن یک گنجشک را هم گرم کرد.

در تشکیلاتِ زندان پلچرخی یک شفاخانه با چند بستر وجود داشت ولی به ندرت اتفاق می‌افتاد که زندانیان بیمار از خدماتِ این شفاخانه مستفید شوند. اکثراً زندانی‌هایی که کارمند خاد بودند و یا جواسیس داخلِ زندان در آن رفت و آمد داشتند و تداوی می‌شدند. داکتران شفاخانه در عین حال عضو خاد هم بودند، به همین دلیل زندانیان به آنها به چشم داکترانی که لباس سپیدشان نماد شرافت مسلکی طبابت بود نمی‌دیدند. نه تنها من بلکه هیچ زندانی‌ای نبود که از طرزِ پیش‌آمدِ داکتران زندان دلِ خوش داشت. سرطیب شفاخانه زندان پلچرخی در یک مقطع غیرمتم نام داشت. زندانیان دیگر که شاهد ماجرا بودند قصه می‌کردند که بیماری را که در حالتِ کوما بود غرض مداوا نزد داکتر غیرمتم برده بودند. آقای سرطیب در آن موقع شطرنج بازی می‌کرد. وضع وخیم مریض را برایش گفتند. داکتر غیرمتم جواب داده بود «صبر کنید که این تخته خلاص شود.» تا کشت و مات شطرنج پایان یافت، زندانی بیمار کشت و مات زندگی شده به اموات پیوسته بود!

در یکی از اتاق‌های بلاکِ دوم با جوانی به نام عبدالرحمن که از ولسوالی نجراب ولایت کاپیسا بود آشنا شدم. چپرکت‌های ما پهلوی هم قرار داشتند. او در بیرون از زندان کارمندِ خاد بود و به اتهام قتل زندانی شده بود. قد بلند، موهای دراز و ظاهری مظلوم‌ها داشت. دو زندانی که شب و روز در کنار هم نفس می‌کشند چاره‌ای ندارند جز اینکه با همدگر مصاحب باشند. با آنکه می‌دانستم عبدالرحمن خاد نیست آدم‌کش است با او صحبت می‌کردم. از گذشته‌هایش قصه می‌کرد و یگان وقت که «سرِ گُر» می‌آمد، می‌گفت «مه بند و واز خادش هم نیستم.» با وجود سلامتی و نداشتن هیچگونه ناراحتی چندین بار در شفاخانه زندان بستری شد. از او علتِ بستری شدنش را پرسیدم. با خنده جواب داد «شفاخانه مفاخانه ره کار ندارم. به بانه (بهانه) مریضی و بستر شدن روز مه تیر می‌کنم. شو (شب) که میشه، هم‌رای رفیقا شراب می‌زنیم. ده ای اتاق خو دلم به ترقیدن رسید.» عبدالرحمن افشأ کرد که جواسیس کارکشته را نیز به بهانه مریضی روی بسترِ شفاخانه جا می‌دادند. به گفته عبدالرحمن، به منظور گپ گرفتن از زخمی‌هایی که در جریان جنگ از جبهات گرفتار می‌شدند و به شفاخانه می‌آوردند همکاران شعبه اطلاعات را نیز بستری می‌کردند.

بیماری آزارم می‌داد. دم دروازه رفتم تا به پهره‌دار بگویم که نامم را در لیست بیماران منتظر رفتن به کلینک زندان درج کند. پهره‌دار دروازه را باز کرد. او را چندین بار دیده بودم اما این دفعه متوجه شدم که چشم‌های او چیزی برای گفتن دارد. تقاضایم را پیش کردم، گفت «هفته آینده که نوبت داکتر شد نامت را می‌گیرم.» تشکر کرده می‌خواستم برگردم که به آهستگی گفت «نذیر کلکانی بریت سلام گفت.» به چشم‌هایش با دقت نگاه کردم. صدا و چهره‌اش آشنا بود ولی نفهمیدم او را کجا و چه زمانی دیده بودم. پرسیدم «ببخشید، اسم شما چیست؟» خنده مهربانانه‌ای کرد و جواب داد «مه کبیر استم. ما و شما یک بار در قریه لنگر قره‌باغ با هم دیده‌ایم.» مرا به همان نامی یاد کرد که یارانم صدا می‌کردند. یکی دو نشانی دیگر نیز گفت که اعتمادم را جلب کرد. در گفته او شکی نزدم باقی نماند، راست می‌گفت. نذیر از کلکان و یکی از اعضای ساما بود که پیش از زندانی شدنم با او می‌شناختم ولی تماس زیاد نداشتیم. بیادم آمد که در یکی از روزهای بهاری که شب پیشتر آن باران هم باریده بود، من و زنده یاد سخی (نام اصلی اش ملا محمد، زادگاهش کلکان کوه‌دامن و یکی از اعضای رهبری ساما) و چند تن از رفقای دیگر در منطقه لنگر قره‌باغ در خانه کبیر نشسته بودیم. در آن زمان چون نذیر عضو ساما بود کبیر



ملا محمد (سخی)

که می‌گفت محصل پوهنتون کابل است ما را پناه داد و از ما محافظت می‌کرد. نان چاشت را دور یک سفره نشستیم. کبیر پیهم از ما راجع به مسایل سیاسی سوال می‌کرد. پس از صرف طعام و قدری صحبت همه پراکنده شدیم. رفیق سخی به همراهی چند رفیق دیگر به سوی ماموریتی رفتند و من و ظریف جان (برادر سخی) نیز به راه افتادیم چون باید راه دور و درازی را که پُر از لای و گل بود طی می‌کردیم.

زندگی چه بوالعجبی‌هایی نیست که در آستین ندارد! کبیر که محصل دانشگاه بود و روزی به رضا و رغبت

خود چریک‌های ساما را پناه می‌داد و بدون هیچ ترس و لرزی از آنها محافظت می‌کرد، اکنون با لباس سربازی آن سوی دروازه قفل شده ایستاده بود و به گونه دیگری وظیفه محافظت ما را بر عهده داشت. از قضا توتنه سنگ لشم شده‌ای که با شقیدن شکل قلب

به آن داده شده بود، با خود داشتم.^۱ روی این توتۀ سنگ یکی از زندانی‌ها این بیت حافظ را به فرمایش من نوشته و کنده بود:

ما ز یاران چشم یاری داشتیم خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم

این سنگ را به کبیر دادم تا برای نذیر برساند. بهتر از آن تحفه‌ای نداشتیم.

«خوشی» کار اجباری

روزی در همان زمانی که بیمار بودم و کبیر پهره‌دار ما بود مرا برای کار اجباری انتخاب کردند. همین انتخاب شدنم باعث یک سلسله حوادثی گردید که در رنجنامه زندانم فصل جدیدی را گشود. درینجا از اصل قصه به فرع می‌روم و سخنی چند از کار اجباری در زندان می‌گویم:

کار جسمی در تمامی زندان‌های روی زمین رایج بوده، توجیه آنرا «بازگرداندن زندانی به زندگی اجتماعی» عنوان کرده‌اند. بخشی از این کار را بنام «کار شاقه» یا «شاقه‌کاری» یاد می‌کنند. نمی‌دانم در زندان‌های دنیا تا چه اندازه هنوز «کار شاقه» بر زندانیان اعمال می‌شود. در گذشته‌ها در زندان‌های افغانستان زندانی‌ها را به کار می‌گماشتند.

۱- یکی از سرگرمی‌های زندانیان که مدتی (پیش از آنکه توسط زندانبانان منع شود) «مود» شده بود تراش سنگ بود. زندانیان هرگاه در طی یک ساعت تفریح و آفتاب گرفتن روزانه به محوطۀ زندان می‌برآمدند سنگ‌های کوچکی را از لای خاک و جغل محوطه می‌پالیدند و با خود به اتاق می‌آوردند. سپس در طی ساعت‌ها روی دیوارهای سمنت شدۀ اتاق یا بروی سطح تشناب آنرا می‌شقیدند تا به شکل دلخواه‌شان که معمولاً شکل قلب یا یک مکعب مستطیل می‌بود در می‌آمد. سپس با هزار زحمت با سوزن شکستۀ نصب شده بر دستۀ برس دندان روی آن نام فرزندان یا یک کلمۀ مورد پسند خود را می‌کنند. ساعت‌ها را روی آن سنگ سپری می‌کردند و سوغاتی و یادگار گران‌بهایی که می‌شد آنرا به شکل گردن‌بند یا بندکلید بکار برد برای خانواده یا عزیزان‌شان تهیه می‌کردند و می‌فرستادند. برای من هم یکی از زندانیان سنگی شقیده بود و به فرمایش خودم این بیت را روی آن کنده بود. اینکه چرا این بیت را انتخاب کردم، شاید بخاطری که احساساتم در همان وقت چنین بود. من از یاران خود انتظار بیشتری داشتم که حد اقل از فامیلم احوال بگیرند و توجهی به حال آنها نمایند. اکنون که وضع رفقایم در بیرون زندان را می‌دانم کمتر گله و شکایتی از این بابت در ذهنم مانده است.

دستگاه‌های تولیدی در داخل زندان‌ها وجود داشت و در بدل کار برای زندانی مزد ناچیزی هم پرداخته می‌شد. جدا از این نوع کار، کارهای «شاقه» یا «شاقه‌کاری» نیز رایج بود که هیچگونه مزدی را با خود به همراه نداشت.

جناب نصیر مهرین در پیوند با کار زندانیان در عهدِ صدارتِ سردار محمد هاشم خان در کتاب «اندکی در باره زندان دهمزنگ» معلومات مهمی را در اختیار خوانندگان قرار داده است. جناب مهرین با رویکرد به کتاب معتبر شاد روان محمد هاشم زمانی زیر عنوان «زندانی خاطرات» معتقد است که یکی از دلایل زندانی کردن و نگهداری زندانیان برای زمان دراز عامل اقتصادی بوده است. مهرین می‌نویسد:

«... اما "باشه"ی (باشد) سردار محمد هاشم خان را علاوه بر نیازهای سرکوب‌گرانه و نگهداری تعدادی از بیگناهان در زندان، به ویژه در زندان دهمزنگ، منفعت‌طلبی اقتصادی، سودآوری و استثمار نیز همراهی نموده است. تا جایی که این نگارنده مدارکی را باز نگریسه‌ام، شادروان محمد هاشم زمانی نخستین کسی است که پرده از روی چنین رازی برداشته و عامل اقتصادی زندانی نمودن افراد بی‌شمار و نگهداشت آنان را توضیح کرده است. مرحومی در خلال شرح روزگار تلخ و جانگداز زندانیان، از کارکنان شاهد سخنانی می‌آورد که به دریافت آن بُعد دیگر یا بُعد سودآوری برای «صدر اعظم کبیر» ما را آشنا نموده است. سخنان او را می‌آوریم:

"... تمام شعبات صنعتی زندان با سرمایه شخصی صدراعظم «کبیر» به گردش افتاده بود و مفاد آن را نیز شخص صدراعظم می‌گرفت. زندانیان باید از طرف روز کار کنند. مزد کار روزانه دو قرص نان خشک به اندازه یک پاو است. کار آنها سنگ تراشی، خشت مالی، رسانیدن مواد تعمیراتی توسط زنبیل، گلکاری، نجاری، آهنگری، تعمیرسازی، نانوایی، بافندگی، خیاطی ... است. کار زندانیان از طلوع آفتاب تا غروب آن است."

نویسنده کتاب «اندکی در باره زندان دهمزنگ» حکایت انتشار نیافته‌ای را از زبان شادروان محمد ابراهیم صفا می‌آورد و می‌نویسد: "در زندان دهمزنگ تعداد زیادی از زندانیان جهت دریافت قوت‌لایموت در دستگاه‌های صنعتی زندان به کار می‌پرداختند. به آن وسیله از یک طرف پولی ولو ناچیز عاید شان می‌شد و از جانبی هم گونه‌ای از

مصروفیت بود جهت گذراندن وقت.^۱

زمانی که من (نسیم رهرو) در سلول‌های ریاست تحقیق در صدارت زیر شکنجه قرار داشتم، گفته می‌شد که تمامی این سلول‌ها و اتاق‌های تحقیق با کار اجباری زندانیان در دوره وحشت باند تره‌کی- امین ساخته شده بود. دکتر حبیب انصاری نیز این ادعا را تأیید می‌کند و می‌نویسد «همه روزه از ساعت هشت صبح زندانیان سیاسی مجروح، مریض، پیر و جوان را غرض کار شاقه در محوطه صدارت گماشته به اعمار کوه قفلی‌ها و تاریکخانه‌ها می‌پرداختند، چنانچه در ظرف دو ماه که من در زندان آگسا^۲ بودم در حدود چهل، پنجاه اتاق تجریدی اعمار گردید. کار شاقه همه روزه تا ساعت پنج عصر ادامه داشت.»^۳

استاد عزیزالله اوریخیل (با نام سازمانی «شریف») که یکی از مؤسسين ساما و یار قدیمی و با وفای عبدالمجید کلکانی بود در سرطان سال ۱۳۵۸ همراه با چند تن از هم‌زمان دیگر ما به دام آگسا افتاد. آخرین گزارشی که به رهبری ساما رسید این بود که در هوای سرد خزانی در محوطه زندان صدارت با انبوهی از زندانیان مصروف کار ساختمانی بوده است. در زندان پلچرخی نیز دستگاه فلزکاری برای زندانیان سیاسی راه اندازی شده بود که تعدادی از زندانیان در آن کار می‌کردند. البته مزد اندکی هم نصیب شان می‌شد.

و اما کار بدون مزد: در زندان پلچرخی به طور رسمی زندانی‌ها را به کار اجباری نمی‌فرستادند اما کارهایی در داخل بلاک یا در محوطه زندان بود که اداره زندان برای انجام آن از زندانی‌ها استفاده می‌کرد. زندانبان (سرباز یا افسر) داخل اتاق می‌شد و تعدادی از زندانی‌ها را بیرون می‌کشید و به کار سوق می‌داد. حقیقت این است که اکثریت زندانی‌ها با این عمل مخالفتی هم نمی‌کردند، حتی عده‌ای به طور رضاکارانه حاضر می‌شدند به کار بروند چون زندانی آرزو داشت از چهار دیواری سلولش بیرون برود. زندانی تنوع

۱- برای معلومات بیشتر به کتاب «اندکی در باره زندان دهمزنگ» تالیف مؤرخ گرانقدر جناب نصیر مهرین مراجعه شود.

۲- «آگسا» مخفف «د افغانستان دگتو ساتونکی اداره» (اداره پاسدار منافع افغانستان) اسم بی مسمای دستگاه وحشی شکنجه و کشتار رژیم «خلقی» تره‌کی- امین بود که در زمان حکومت صد روزه حبیط‌الله امین به «کام» (کارگران امنیتی مؤسسه) و سپس بعد از اشغال مستقیم افغانستان توسط روس‌ها و روی کار آمدن پرچمی‌ها به «خاد» (خدمات اطلاعات دولتی) تغییر نام داد.

۳- «پایداری در شکنج» دکتر حبیب انصاری، صفحه ۴۴.

می‌خواست و حرکت و فضای بازتر، زیرا شرایط دلگیر و کسل‌کننده سلول‌ها زندانی را به ستوه می‌آورد و خُلق او را تنگ می‌کرد. به یقین که در تمام زندان‌های دنیا - حتی در بهترین شرایط - «زندانی از دیوار بیزار است». کشش برای بیرون شدن از جهنم زندان و قرار گرفتن در نور خورشید یا داخل کردن هوای پاک در شش‌ها نعمت بزرگی برای هر زندانی بوده است.

بر می‌گردم به اینکه چرا این مقدمه در مورد کار اجباری را در اینجا به شکل معترضه آوردم:

سید اکرام و ستار، دو گرگ درنده

روزی در راهرو طبقه همکف (طبقه اول) با سید اکرام، مستنطقی که در صدارت (ریاست عمومی تحقیق) از من استنطاق می‌کرد، مقابل شدم. در آن وقت گمان کردم به مقصد بازجویی از کدام زندانی تیره روز آمده است، چون مستنطقین ریاست تحقیق اکثراً جهت بازجویی به زندان پلچرخی می‌آمدند، ولی بعدها فهمیدم که تازه در اداره خاد زندان مقرر شده است. وقتی این را فهمیدم، با خود گفتم «خدا خیر مه پیش بیاره! مار که از پودینه بدش می‌آید، پهلوی غارش سبز میشه.» او ذاتاً آدم کینه دل و بدجنسی بود و تلاش‌های شباروزی‌اش برای باز کردن قفل ذهن و زبانم با ناکامی روبرو شده بود. این شرمساری باعث گردیده بود که نسبت به من کینه‌ای خاص به دل بگیرد. در آن روز سید اکرام به سویم نگاه کرد و هیچ نگفت.

از مقابل شدن تصادفی با سید اکرام و آشنایی مجدد با کبیر چند روزی نگذشته بود که ضابط ستار، افسر پایین رتبه قومندانی بلاک دوم، غرض بردن زندانی‌ها برای کار اجباری وارد پنجره ما شد. ضابط ستار شخصیت مغرور، متکبر، خودخواه و لجاجت‌دوست، اهل منطق و مدارا نبود و با زندانی‌ها خیلی خشن رفتار می‌کرد. هیچ سخنی غیر از فرمان بالاجای و دستور خودش را نمی‌پذیرفت. هر جا که «ضرورت» به تحقیر، توهین و لت و کوب زندانی می‌بود ستار را می‌فرستادند. با رفتار غیرانسانی با زندانی‌ها وفاداری‌اش را به «انقلاب ثور» و آشتی‌ناپذیری‌اش را با «اشرار» نشان می‌داد. بی‌مورد نبود که زندانی‌ها او

را «سگ قومندانی» نام مانده بودند. با همان تکبرِ خاص خودش دورادور پنجره به گشت زدن پرداخت و از بین زندانی‌ها چند تن را انتخاب و بیرون کشید. وقتی نزد من رسید آمرانه گفت «تو هم بیرون شو!» هنوز بیماری‌ام خوب نشده بود و توان کار را نداشتم، بنابراین معذرت‌م را پیش کردم. بدون هیچ پرس و پالی لگد محکمی به کمرم زد. نزدیک بود نقش زمین شوم. لگد دومی و سومی و سیلی‌های پیهم نصیبم شد.

خود را در راهرو کلان، جایی که کبیر سرباز در دهلیز ایستاده و حادثه را با تلخی تماشا می‌کرد یافتم. با دیدن او دلم از شدتِ غصه به ترکیدن رسید چون هیچگاهی خود را اینقدر تحقیر شده نیافته بودم. زندگی در نظرم پوچ و بی معنا جلوه کرد و صبر و طاقت که یار و یاور همیشگی‌ام بود از من گریخت و بجای آن سراپای وجودم را حس مقاومت و انتقام تسخیر کرد. به یکبارگی دست به یخن ستار انداختم. دکمه‌های دریشی‌اش کنده شدند. در یک آن سربازان بصرم ریختند و مرا روی دهلیز انداختند و محکم گرفتند. بیاد ندارم که کبیر چه شد و کجا رفت ولی درین اثنا سید اکرام هم رسید. برخی انسان‌ها وقتی کینه بگیرند، تا آخرِ عمر با آن زندگی می‌کنند. این گونه آدم‌ها را که با احساس و فرهنگِ بخشودن و فراموش کردن بیگانه‌اند «شترکین» می‌گویند. تنها چیزی که به آن فکر می‌کنند انتقام است. سید اکرام یکی از آنها بود. همین دل‌پُر از کینه‌ او بود که مانند خرسِ خشمگین بر من حمله کرد و عقده‌های دلش را بیرون ریخت. دست‌هایم را پشتِ سرم دستبند زد و با بوت‌های عسکری که به پاهایش بود بی هیچ پروایی بر سینه، کمر و پاهایم می‌کوبید. دهنش چون شترِ مست کف کرده بود و کف‌های آن بر صورتم باد می‌شد. لب‌های گوشت‌آلودش بیش از حد پندیده و رنگ تیره صورتش تیره‌تر به نظر می‌آمد. او یک هیولای واقعی شده بود. قومندان بلاک دوم که محمد درود نام داشت دوان دوان به محل حادثه رسید. او از منطقه غوربند پروان بود و گرچه با زندانیان رفتارِ زشت می‌کرد، هیچگاهی با من رویه بد نکرده بود. او را بالای سرم دیدم، نفسش سوخته بود و معلوم می‌شد که فاصله‌ای را دویده است. در چشمانش ترحم دیده می‌شد. با دستپاچگی موضوع را پرسیان کرد. همه خاموش ماندند. من در محاصره‌گرگ‌های گرسنه افتاده بودم و مشت و لگد مثل باران بر سینه و کمر و پاهایم می‌بارید و پژواک فغانم که به هیچ گوشی نمی‌رسید در دهلیزِ عریض و طویلِ زندان می‌پیچید. فریاد زندانی اصلاً شنونده ندارد. صدای محمد درود را شنیدم که با وارخطایی می‌گفت «دیگه بس است که می‌میرد.» سید اکرام همان گفته خود را که بارها در ریاست تحقیق گفته بود تکرار کرد

«ای پشکِ هفت جان اس، ایره هیچ بلا نمیزنه.»

چشمانم را با زحمت باز کردم. روی تختِ شفاخانهٔ بلاک دوم افتاده بودم. جوانی که داکتر شفاخانه بود بالای سرم ایستاده بود. او را شناختم، از منارهٔ پایان جبل السراج پروان بود ولی نامش را بیاد نیاوردم. پدرش مدیر خان لالا نام داشت و برادرش در لیسهٔ سیدخیل شاگرد من بود. در بهار سال ۱۳۵۲ که من در لیسهٔ سیدخیل معلم بودم مدیر خان لالا که او را انسان مهدبی یافته بودم به لیسهٔ سیدخیل نزدم آمده و در بارهٔ پسرش با من صحبت کرده بود. از شدتِ درد ناله کردم. پسرِ مدیر خان لالا تمسخرکنان گفت «چرا بدماشی می کنی؟ سزایت ازی بدتر!» از طبییی که عضو مسلخ خاد بود نه ممکن بود انتظار ترحم را داشت و نه توقع شنیدن سخن انسانی را. حتی اگر حال و حوصلهٔ پاسخ دادن هم می بود، سخنان فرومایه را چگونه می توان پاسخ گفت؟

این نخستین بار نبود که لت و کوب می شدم، ولی نمی دانم چرا این بار از هم بدانم خجالت می کشیدم. احمقانه فکر می کردم که غرورم نابود شده بود. با خود می گفتم حتماً کبیرِ سرباز این حادثه را برای نذیر قصه می کند و از طریق نذیر به گوش رفقایم می رسد. این دغدغه پیهم بر مغزم فشار می آورد و آزارم می داد. شکنجه های دوران استنطاق به مراتب شدیدتر و طولانی تر از این لت و کوب بود، ولی پس لرزهٔ این شکنجه را سخت تر از بارهای پیشتر یافتم، شاید به این دلیل که در آن زمان با آگاهی قبلی و آمادگی روانی وارد میدان شده بودم، می دانستم مبارزهٔ آشتی ناپذیرِ برضدِ اشغالگران روسی و دولت دست نشانده شوخی نیست. در کارزارِ این مبارزه از عاقبتِ کارِ خود بیخبر هم نبودم.

از صبح تا شام روی بستر «شفاخانه» خوابیدم. روز به پایان رسیده بود که مرا رخصت کردند. سربازی از دستم گرفت و دوباره به پنجره بُرد. توان ایستادن نداشتم و حس می کردم استخوان هایم خورد و خمیر شده اند. بر چپرکت بالایی می خوابیدم ولی بالا و پایین شدن امکان نداشت. بایکتن از زندانی ها جایم را بدل کرده و در طبقهٔ پایینی چپرکت جای گرفتم. عده ای از زندانی ها از من دوری می کردند ولی عدهٔ دیگری سخاوتمندانه خدمت بجا آوردند. یکی از هم اتاقی ها که مردِ موی سپید و مهربانی بود خود را به من نزدیک کرد. در آغاز به حالتِ زارم افسوس خورد و اظهار همدردی نمود، بعد زبان به نصیحت کشود و گفت «بین بچیم! ناق خو نگفته اند که قار غریب، مرگ غریب.» از کاری که کرده بودم پشیمان نبودم، ازینرو سخن او چون پیکانی بر دل ریشم فرو نشست.

حس کردم روی زخم‌هایم نمک می‌پاشد. قدرت پاسخ دادن نداشتم ازینرو جواب او را با خاموشی دادم.

ضربات سنگین بوکس و لگد سید اکرام، ستار و سربازان سلامتی‌ام را سخت صدمه زده بود. راه رفتن برایم دشوار بود و از بیرون رفتن مانده بودم. زخم روان از زخم تن بیشتر آزارم می‌داد و شب‌ها خوابم نمی‌برد. هر چه کوشش می‌کردم خود را به گونه‌ای قناعت دهم، نمی‌شد. هر روز وزن باخته می‌رفتم، گوشه‌گیر و حاشیه نشین شده بودم و از همسلول‌ها رومی‌گستاندم.

یکی از روزها نوبت تشناب اتاق ما بود. هنگام تشناب رفتن سرم می‌غمید. دستم را به دیوارِ دهلیز تکیه داده به طرف تشناب روان شدم. یکی از رفقایم که پیشتر با من در یک اتاق وقت گذرانده بود از دهلیز می‌گذشت. چشمش به من افتاد ولی ابتدا مرا نشناخت. وقتی متوجه شد، جا به جا ایستاد و حیرت زده به طرفم نگاه کرد. بعدها که او را دیدم، گفت «وقتی دیدمت وارخطا شدم. آنقدر تکیده بودی که تصور کردم فقط چند روزی زنده خواهی ماند.»



گور خونین شهیدان

شکنجه گران شرمسار تار مخند

کسی ز درد من آگه نشد، و لیک خوشم
که چند قطره خونم، بدست و دامانی است
(پروین اعتصامی)

اوضاع در افغانستان به گونه‌ای شکل گرفت که کسی به جنایتکاران نگفت که بالای چشم‌تان ابرو است. شکنجه‌گران، ناقضین حقوق بشر و جنایتکاران جنگی با خیال راحت زندگی می‌کنند چون از حساب و کتاب خبری نیست. گروه‌هایی که پس از حزب دموکراتیک خلق به قدرت رسیدند در جای پای سلف پای ماندند. اعمال شرم‌آور آنها باعث شد تا کفن‌کش قدیم دعا ببرد. به عبارت دیگر، جنایات «پسین» جنایات «پیشین» را زیر سایه گرفت. بستر و فرصت مساعدی برای تشکیل یک دادگاه ویژه جهت محاکمه خائنین و جنایتکاران تا هنوز میسر نگردیده است. این خلأ سبب گردیده که شکنجه‌گر و قاتل و وطنفروش نول به خاک می‌مالند و ادعای بی‌گناهی می‌کنند. اگر اینها پاکند و معصوم، پس اینهمه قتل و قتال و در به دری و خاک به سری از آسمان نازل شد؟ مسبب

اینهمه بدبختی‌ها چه کسانی‌اند؟ «چرا نگرید چشم و چرا ننالد تن؟» عجب ملک بی‌بازخواستی داریم! هرکسی آمد و از کشته‌ها پُشته‌ها ساخت و بعد راهش را گرفت و رفت. نه دستِ عدالت به گریبان مجرمین رسید و نه فریاد تظلّم به گوش‌ی رسید. اگر عدالت محترم شمرده می‌شد و حق به حقدار می‌رسید، امروز جنایتکاران تا این حد پُر رو و گستاخ نمی‌بودند.^۱

ده سال پیش در مقاله‌ای زیر عنوان «آتش، دود، خاکستر» نوشته بودم:^۲ «... حالا که اینها (خلقی- پرچمی‌ها) با چالاک‌ی و دیده‌درایی خود را «خالص بالخیر» می‌کشند، اگر اوضاع به شکل دیگری حرکت می‌کرد و جنبش مقاومت از مسیر اصلی‌اش به بیراهه کشانیده نمی‌شد، باز می‌دیدید که روزانه صدها توبه‌نامه و پَرپَره از طریق رادیوها، روزنامه‌ها و تلویزیون‌ها به نشر می‌رسید. به جای طمطراق‌های موجود، ده‌ها "کجرابه" به نگارش می‌آمد و استغفار نامه‌های خجالت‌آور دیگر را شاهد می‌بودیم.»

انکار از جنایتِ مشهود به چشم مردم خاک پاشیدن است، ولی دفاع از جنایت را تنها می‌توان ردالتِ محض نام نهاد. یک انسان تا چه حدی می‌تواند بی‌وجدان باشد که ریختاندن خون هزاران تن از فرزندان این سرزمین را جزئی از «افتخارات» خود بداند. چه فورمول ساده‌ای اختراع کرده‌اند! آنهایی که کشته شدند، حق‌شان بود و ما که کشتیم، حق داشتیم. به گفته‌های این احمق بی‌وجدان که خود را «صاحب شعور سیاسی و ایده‌آل» هم می‌شمارد، توجه بفرمایید:

«من به عنوان یک کسی که حداقل صاحب یک شعور سیاسی هستم، صاحب یک ایده‌آل هستم، در نزد کامرۀ‌تان و به تمام مردم افغانستان به صراحت اعلان می‌کنم که من مرید حزب دموکراتیک خلق هستم و حلقه غلامی همو خلقی‌ها و پرچمی‌ها به گردن منست. به افتخار می‌گم، به صراحت می‌گم مثلی که حلقه غلامی آی‌ایس‌آی به گردن ازین‌هاست، از سیا به گردن این‌هاست،

۱- در هنگامیکه این سطور را می‌نوشتیم در رسانه‌ها شایع بود که اسدالله سروری رئیس دستگاه کشتار و شکنجه رژیم خلقی (اگسا) در اثر مداخله مهره‌های تأثیر گذار در داخل دولت پوشالی افغانستان از بند رها گردیده است. اکنون که مدت‌ها از آن روز می‌گذرد هنوز هم برابرم معلوم نیست که اسدالله سروری کجاست و کسی برایش گفته که بالای چشمش ابروست؟

۲- این مقاله در سایت انترنتی گفتمان دموکراسی افغانستان به نشر رسیده است.

از چهل کشور امپریالیستی به گردن این‌هاست. مه به صراحت باید بگویم فرق بین ما و شما اینمی است، سه حوته یاد کدن، دوازده هزار نفر، بازهم بارها گفته‌ام یک بار دیگر به صراحت می‌گم: تو آمده بودی، گلبدین حکمتیار در سه حوت علیه حاکمیت ایستاد شدی، حاکمیت مردانه چون دشمنش بودی، از اول بخون تو تشنه بود، قلع و قمعت کرد و به افتخار سه حوت ده بار گفتم، در هر سه حوت هم حاضر هستم، در هر برنامه هستیم، شما با مائویست‌ها دسته یکی کده بودین می‌خواستین که اخلاص ایجاد کنین، مردانه کشتیم، خوب کردیم کشتیم. دوازده هزار نفره جاسوس آی‌ایس‌آی، جاسوس سی‌آی‌ای ره، جاسوس موساد اسرائیل، جاسوس ام‌آی‌سکسه، جاسوس ده‌ها سازمان استخباراتی منطقه ره و از کشورهای امپریالیستی ره که علیه منافع ملی مردم افغانستان ایستاده شده بود، وا (آن‌ها) جای شان پولیگون بود، با صراحت باید بگویم پولیگون بود و با افتخار می‌گم او قتل‌ها ایطو قتل‌های عادی نیسته، مه دشمن افغانستانه کشتم، مه دشمن وطنه کشتم، دشمن مردم خوده کشتم، به افتخار کشتیم و ای جزئی از افتخارات تاریخی اس.»^۱

جنایتکاران باید بدانند که اگر از چنگال عدالت فرار کنند، از داوری تاریخ فرار کرده نمی‌توانند. صفحات سیاه تاریخ با نام و کارنامه‌های ننگین آنها رقم خورده است. شاید مجرمین هنگام ارتکاب جرم به این فکر نکرده بودند که پس از امروز فردایی وجود دارد. حتی در تصورشان هم نمی‌گنجید که یک روزی با قربانی خود مقابل خواهند شد.

سخن بر سر رویارویی شکنجه‌گر و شکنجه‌شونده است. روبرو شدن زندانی با شکنجه‌گر و زندانبان حال و احوال دیگری دارد. هرگاه زندانی دیگر پشت میله‌ها نباشد، دست و پایش را نبسته باشند، قانون یک طرفه و عدالت یک طرفه نباشد، زندانی از لت و کوب و کوته قلفی و قطع پایواز و رفتن به هواکش نترسد، پشت سر مستنطق و زندانبان یک تولی عسکر خاد یا قول اردوی چهلم شوروی ایستاده نباشد، شکنجه‌گر نتواند او را از سخت شدن مجازات و پرونده دومی بترساند... در چنین فضایی جرئت مستنطق و زندانبان دود

۱- گفتگوی آرین خیبر - آریانا نیوز - برنامه نگرش - پنجم فروری سال ۲۰۱۷ مصاحبه مذکور در کانال یوتیوب موجود و قابل دید می‌باشد.

هوا می‌شود و زبانش در کام می‌چسبید. درین ارتباط خودم تجربه‌ها دارم که چند مورد آنرا درینجا مختصراً یادآور می‌شوم:



پولیگون - مزار شهدا

- پس از خلاصی از زندان روزی با ضابط منهاج که سابق ضابط شعبهٔ خاد در بلاک دوم بود مقابل شدم. من در منطقهٔ چهاراهی صدارت منتظر موتر ایستاده بودم، محلی که چند متر دورتر از آن سلول‌های مرگبارِ صدارت بود و من حدود هفت ماه را در آن شکنجه دیده بودم. به ناگهان ضابط منهاج آمد و در کنارم ایستاد چون می‌خواست از همین ایستگاه سوار موتر شود. او جوانی بود که قد نسبتاً بلندی داشت، لاغری و چست و چالاک بود. در زمانی که در زندان ضابط بود خوش داشت خود را کارمند فعال خاد نشان دهد و معلومدار که فهم و دانش از او می‌گریخت. دروغ چه بگویم، به سوی من دست دراز نکرده بود، اما دیگران از دست و زبانش آزار دیده بودند. زندانیان از او می‌ترسیدند چون با کوچک‌ترین بهانه زندانی را مجازات می‌کرد. چشم ضابط منهاج که به من افتاد با حیرت‌زدگی گفت «چشم روشن که می‌بینمت. خوشحال استم که از زندان خلاص شدی. مه خو یک صاحب منصب زیر امر بودم. باز هم اگه کدام آرزوگی‌ای باشه، ببخش.» ضابط منهاج ننگرهای چون بر من دست

بالانکرده بود جرئت کرد چنین «چشمم روشن» بگوید، ولی غیر از عذر و بهانه دیگر چه می‌توانست عرضه کند؟ بازهم خانه پدرش آباد که همین قدر گفت «اگه کدام آزدگی ای باشه، ببخش.»

– پس از رهایی از زندان روزی سید اکرام مستنطق را روی بازار نزدیک فروشگاه در شهر کابل دیدم. من و برادر زاده‌ام کنار فروشنده‌ای روی سرک ایستاده بودیم. برادرزاده‌ام با آهستگی گفت «او نفر چشمش از تو کنده نمی‌شود.» دیدم که سید اکرام با یک نفر دیگر، در پنج قدمی ما ایستاده است. چشمان ما با هم تلاقی کردند. نمی‌دانستم با او چه معامله‌ای کنم. همه ناروایی‌ها و درنده‌خویی‌های او در نظرم مجسم شدند، اما خود را در موقعیتی نمی‌دیدم که ماجرای خلق کنم. دادن جزایی که سزاوارش بود از من برمی‌آمد، زبان دشنام رکیک هم نداشتم و نه هم دشنام، ولو هر اندازه رکیک و غلیظ، دردی را دوا می‌کرد. گویی ذهنم کرخت شده بود که چه بگویم، ناخود آگاه از زبانم برآمد «اینه تیر شد!» رنگش پرید. شاید تصور می‌کرد حد اقل تفی به سویس خواهم انداخت. لبانش لرزیدن گرفت، شرمسار و درمانده معلوم می‌شد و از چشمانش نکبت می‌بارید. چون عکس‌العملی که انتظار داشت از من ندید و حتی دشنامی هم به او ندادم میل نداشت چیزی بگوید. از روی اکراه گفت «نوکرِ طالیت (طالعات) باش!»

– محمد درود قومندان بلاک دوم را که زندانیان را دشنام می‌داد و لت و کوب می‌کرد نیز روزی روی سرک دیدم. او از منطقه غوربند پروان بود. با من رفتار زشت نکرده بود و قسمی که قصه کردم حتی یگان وقت «دلسوزی» هم نشان داده بود. بدون هیچ سوال و جوابی بارِ ملامتی را بر گردن سید اکرام انداخت و از او به بدی یاد کرد.

– پس از رهایی‌ام از زندان عنوانی وزارت معارف عریضه داده بودم تا دوباره مرا در یکی از مکاتب شهر کابل معلم مقرر کنند. هفت خوان رستم طی شد تا عریضه‌ام به ریاست معارف کابل که در آن زمان در ساختمانی در نزدیکی سینمای پامیر بود رسید. در دهلیز نشسته بودم که کارمند خاد زندان^۱ آمد. انتظار نداشت که

۱- نام این کارمند را نمی‌دانم اما گفته می‌شد که از شهر چاریکار یا اطراف آن است. لهجه او نیز حاکی از این حقیقت بود. او مرا در اثر شیطنت خادستی به نام «مولانا» که معاون خاد ریاست امنیت دولتی ولایت تخار بود احضار کرده بود که جریان آن زیر عنوان «شیطنت مولانا» در همین کتاب خواهد آمد.

با یک زندانی سابق سر بخورد، از همین خاطر دست و پایش را گم کرد و چون قسمی سرخورده بودیم که نمی‌توانست خود را تیر بیارد با شرمندگی همه جور و جفاهایی را که زندانیان از دستِ شعبهٔ خاد دیده بودند کارِ کارمندان سابقه عنوان کرد و خود را بی‌گناه‌ترین انسان روی زمین معرفی کرد. طبیعی بود که میل نداشت با من دیر بماند، بنابراین به بهانهٔ اینکه کار فوتی دارد راهش را گرفت و دو تا کرد.

- بهار سال ۱۳۷۲ خورشیدی بود. من و خانواده‌ام در شهر مزار شریف زندگی می‌کردیم. دوستِ عزیزی از اندراب آمد و مهمان کلبهٔ ما شد. او در دوران جهاد برضدِ اشغال افغانستان توسط اتحاد شوروی یکی از فرماندهان دلیرِ ساحهٔ اندراب ولایت بغلان بود. در آن روزها به دلیل ضعفِ دولت مرکزی، فرماندهان با محافظین مسلح گشت و گذار می‌کردند. این دوستِ گرامی‌امه نیز با محافظین خود به شهر مزار آمده بود. مهمان قصید رفتن به فاتحه‌ای را کرد و متذکر شد که مردم اندراب وقتی به مراسم فاتحه می‌روند با خود شیرینی می‌برند. من و مهمانان ارجمندم راهی بازار شدیم تا شیرینی بخریم. داخلِ کوچهٔ مزدحم مندوی روان بودیم که ناگهان ستار خان ضابطِ قومندانی بلاکِ دوم پیش روی ما آمد. لباس‌های کهنه‌ای بر تن داشت و با شال کهنه‌ای خود را پوشانیده بود. همه‌اش دو صد افغانی نمی‌ارزید. پرت و پریشان معلوم می‌شد. وقتی مرا دید لرزه بر اندامش افتاد و نزدیک بود سکنه کند. لحظه‌ای ایستادم، می‌خواستم با او هم کلام شوم اما این کار را جائز نشمردم چون محافظین دوستم با ما بود و شایسته ندانستم به اصطلاح مردم کابل «از شصت آنها بپریم». اگر دوست اندرابی و محافظینش حضور نمی‌داشتند با او واردِ گفتگو می‌شدم. از ترسِ صُم بُکم ایستاده بود و مانند مجسمه‌ای توان شور خوردن نداشت. آن ضابطِ ستاری که سراسر وجودش لبریز از تکبر و تفرعن بود چون موش کنگ سوراخ می‌پالید، حتی جرئت نداشت به سویم نگاه کند. تصورش را هم نکرده بود که روزی با من روبرو خواهد شد. گردش دوران را بنگر که شکنجه‌گر و قربانی را در محکمهٔ بدون در و دیوار و پنجره مواجه ساخته بود. حساب و کتابی در کار نبود، از ترس لرزیدن ستار خان همه چیز را بیان می‌کرد. بدون گفتن کلمه‌ای از کنار او گذشتم و با همراهم راه‌مان را در پیش گرفتیم. حس عجیبی فکر و ذهنم را فرا گرفته بود. اعمال شنیع ستار و سایر زندانبانان که ذره‌ای از جواهدردی و ترحم در آن سراغ نمی‌شد

یکه یکه پیش چشمانم زنده شده بودند. ساعت‌ها در این اندیشه غرق بودم که اینقدر جفا و بی‌مروتی در حق زندانیان برای چه؟ بی‌مقدارترین آدمک‌ها آمدند و هموطنان‌شان را به سیخ کشیدند و در تنور «سرخ» کباب کردند. به گفته احمد شاملو:

اما داوری آن سوی در نشسته است، بی‌ردایِ شوم قاضیان.
ذاتش درایت و انصاف
هیأتش زمان.

و خاطرات تا جاودانِ جاویدان در گذرگاهِ ادوار داوری خواهد شد.

زندانبان می‌تواند پوست شیر به تن کرده در مقابل یک اسیر دست و شانه بسته بدمعاشی کند، سیبل‌هایش را چپ و راست تاب دهد و خود را پادشاه بی‌رقیب جنگل بداند. مستنطق و زندانبان قادر است در مقابل انسان پا به زنجیری که اختیار تشناب رفتن هم از او سلب شده شجاع و بی‌باک باشد. آیا زندانبانان و شکنجه‌گران خاد ذاتاً آدم‌های شجاعی بودند؟ هرگز. آدم شجاع در هر مکان و در هر احوالی شجاع است. شجاعتی که منشأ آن قدرت باشد شجاعت نیست، آنهم قدرتی که از بیگانگان به عاریت گرفته شده باشد.

استایان جدید

مرا به طبقه دوم بلاک انتقال دادند. این تغییر و تبدیل را به فال نیک گرفتم چون از لحاظ روحی تا حدی کمکم می‌کرد. به مجرد داخل شدن در اتاق جوانی به استقبال شتافت، مرا در آغوش گرفت و به سوی چپرکت خود رهنمایی‌ام کرد. چند تن از زندانی‌های دیگر نیز آمدند و خوش آمدید گفتند. جوان را به جای نیاوردم. از برخوردم فهمید که او را نشناختم، با لبخند دوستانه‌ای گفت: «استاد جان! مثلی که مره نشناختی؟» پیش از آنکه پاسخش را بدهم حرفش را ادامه داده گفت: «مه ضیا استم، برادرِ مامور آغاگل از قریه ابراهیم خان سیدخیل.» به یادم نمانده که آخرین بار ضیا را در کجا و چه زمانی دیده بودم. چهره و قواره‌اش تغییر کرده بود. او را جوانی چست و چالاک، نترس و ماجراجو یافته‌م. حالت زارم ضیا را ناراحت ساخت، علت را پرسید. لازم ندیدم داستان غمبارم را برای او قصه کنم، گفتم «زخم معده دارم.» به راستی هم که معده‌ام درد شدید داشت. چند تن از زندانی‌های

سروشخ پنجره که خود را همه کاره پنجره می‌پنداشتند به دور ضیا جمع شده بودند. نمی‌دانم ضیا راجع به من به آنها چه گفته بود که یگان وقت نزد من می‌آمدند و اظهار علاقه می‌کردند. اگرچه «پارتی» ضیا نسبت به من لطف داشتند مایل نبودم خود را در جمع آنها جای دهم چون رفتارشان با سایر زندانی‌ها مناسب نبود. ضیا و همراهانش خود را از دیگران بالاتر می‌گرفتند. این یکه‌تازی در زندان سیاسی محل نداشت و طبعاً موردِ پسند من نبود. بارها برای ضیا خاطر نشان ساختم که رفتارش را تغییر بدهد اما عملی نکرد، روش زندگی او همین طور بود.

در میان زندانی‌ها برات‌خان (که او را ضابط برات نیز می‌گفتند) از باشندگان ولایت پروان نیز حضور داشت. بیشتر اوقات خاموش و تا حدی گوشه‌گیر و خویشتن‌دار بود. با آنکه جرئت و همت هرکاری را داشت از اعمال ماجراجویانه خوشش نمی‌آمد. نزدیکی او با من بخاطر هم ولایتی بودن ما پیش آمد. پسان‌ها در اتاق دیگر نیز با هم یکجا شدیم. او را جوان باپاس و قدرشناس یافتم. با هم یکجایی ورزش می‌کردیم. به خاطر نداشتن کفش‌های ورزشی من با پاهای برهنه می‌دویدم. حویلی‌ای که روی آن ورزش می‌کردیم پُر از خاک و سنگریزه بود. سنگریزه‌ها پاهای برهنه‌ام را می‌آزرد. خانواده برات برای او یک جوهره بوت سپورتی فرستاده بود. برات این کفش‌ها را به پای من کرد. هر چه بهانه آوردم سودی نداشت. من این احسان برات‌خان را تا آخر دنیا از یاد نمی‌برم. گرم بیدریغانه او در جایش، اخلاص او برای من اهمیت دارد. وقتی از گرفتن بوت‌ها معذرت خواستم، با مهربانی گفت «اگر من پای لچ سپورت کنم پروا ندارد، اما پای لچ تو را دیده نمی‌توانم.»

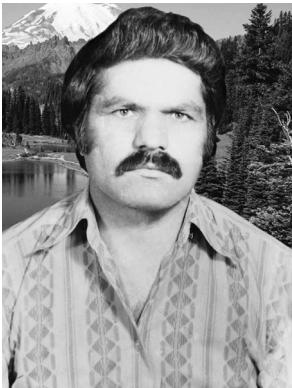
برات‌خان از جناب پرتو نادری (شاعر و نویسنده) و همدوسیه‌های او یاد کرد. یادم نیست که برات‌خان خودش با جناب نادری هم سلول بود یا از زبان شخص دیگری این قصه را می‌کرد. در میان همدوسیه‌های آقای نادری سید ثابت نیز بود. من از زندانی شدن سید ثابت قبلاً اطلاع داشتم.

به گفته عامیانه «از گپ گپ می‌خیزد» چون درینجا از سید ثابت یاد شد، نمی‌توانم خاطراتم از او را نگفته بگذرم. رشته قصه آشنایان جدید درین اتاقی که بودم را می‌سگلانم و از شوق دیدار سید ثابت قصه می‌کنم:

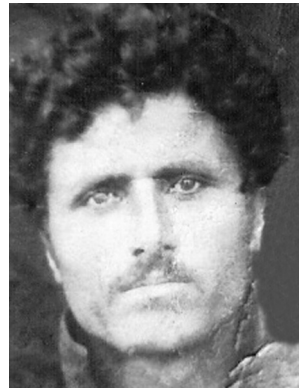
شوق دیدارِ سید ثابت

زمانی که در دارالمعلمین پروان درس می‌خواندم محصلین آن به دو بخش لیلیه و نهاری تقسیم می‌شدند. شمارِ محصلین لیلیه نسبت به نهاری بیشتر بود. در آغاز مرا به لیلیه نپذیرفتند و رفت و آمد همه روزه با دشواری همراه بود، به اندازه‌ایکه نزدیک بود درس و تحصیل را ترک بگویم. معلم وزیر خان که یادش گرامی باد مرا نزد مدیر قهار خان برد که هر دو از منطقه کیشکتان ولایت کاپیسا بودند و سرهای شوریده هردو پس از کودتای ثور بر باد رفت. روح شان شاد! مردم محل و اهل معارف مدیر قهار خان را به عنوان یک شخص فاضل، محترم و خدمتگارِ معارف می‌شناختند. مشکلم را با او در میان گذاشتم، وعده داد که هفته آینده از مراجع مربوطه امر فوق‌العاده می‌گیرد. او به عهدش وفا کرد و من شامل لیلیه شدم. محصلین لیلیه از اقوام و مناطق مختلف افغانستان دور هم جمع شده بودند. در آن زمان اختلافات قومی و سمتی تا این درجه شدت کسب نکرده بود و دیوار چین مردم شمال و جنوب کشور را از هم جدا نمی‌کرد. روشنفکران تنها یک دیوار را می‌شناختند و آن دیوار طبقاتی بود. یک طرفِ دیوار اقلیتِ ثروتمند، مفت خور و ستمگر و طرف دیگر، اکثریتِ زحمت کش و بینوا قرار داشت.

نورالدین پنجشیری از قریه رشیدخیل فراج مربوط ولسوالی عنابه پنجشیر جوانی بود نترس، پُرشور، با انرژی و رفیق دوست. من او را از طریق حمید خان (از سیدخیل پروان)



حمید خان



ملنگ عمار

که افزون بر رفاقت سیاسی، هم صنفی هم بودیم شناختم. من، نورالدین و حمید خان هر

سه از طرفدارانِ سرسختِ «گروه پس منظر» بودیم. گروه پس منظر بخش جدا شده‌ای از بدنه جریان شعله جاوید بود که فعالیت مستقلانه‌اش را به پیش می‌برد. اگر چه طرفداران «گروه پس منظر» از لحاظ تعداد در دارالمعلمین پروان زیاد نبودند، اما نبض کار عمدتاً در دست ما بود و حضور ما را کسی نمی‌توانست انکار کند. خودم در سیاست تازه‌کار و بی تجربه بودم، فقط چیزهایی در گوشم چکیده بود و من همه را بدون هیچ‌اگر و مگری پذیرفته بودم. همه چیز برایم آسان و عملی می‌نمود. دشواری‌های مبارزه طبقاتی را به هیچ می‌گرفتم، خیال می‌کردم با چند زنده باد و مرده باد گفتن مشکل پیچیده افغانستان حل خواهد شد. وقتی پیش رفتم و سرم بر سنگ خورد فهمیدم که یک نان چند فطیر است! از گروه‌های سیاسی دیگر نیز افرادی در دارالمعلمین پروان درس می‌خواندند. شب هنگام نمایندگان گروه‌های سیاسی دور هم جمع می‌شدند و راجع به مسائل گوناگون بحث و جدل می‌کردند. با آنکه جنبش دوران کودکی خود را می‌پیمود، اما این فرهنگ وجود داشت که نمایندگان گروه‌های مختلف سیاسی همدیگر را تحمل کنند، حتی در بعضی حالات این گروه‌ها با هم متحد می‌شدند. کلیه گروه‌های سیاسی در اعتصابات و تظاهراتی که محصلین دارالمعلمین پروان به راه انداختند شرکت می‌کردند. منکر نمی‌توان شد که نطق و بیان هیچ کسی به پایه سخنانی‌های پُر جاذبه حمید خان نمی‌رسید. وقتی روی ستیز می‌آمد هلهله شنوندگان فضا را پُر می‌ساخت. صدا و خطابش چون تُندر بهاری غوغا برپا می‌کرد و تا دور دست‌ها می‌رسید. وقتی از حمید خان یاد می‌کنم، شور و مستی، زحمات و تلاش‌های مبارزاتی او زیرِ نظرم می‌آید. او به همراهی بابه صاحب طوفان، استاد عبدالرزاق، استاد عبدالبصیر، شکور، ملنگ عمار، معلم عبدالرازق خان، سر معلم حبیب‌الله و دیگران از جمله نخستین هسته‌های جنبش روشنفکری در ساحة جبل السراج و سیدخیل پروان بودند. بعدها حمید خان جانب «گروه پس منظر» را گرفت و با رهبران آن، از جمله با عبدالمجید کلکانی آشنایی حاصل کرد. او بود که دست مرا گرفت و در حلقه آموزشی نشاند. طریقه گزارش‌گیری و گزارش‌دهی و راه و رسم مبارزه را از او آموختم. پس از پیروزی کودتای ثور به زندگی مخفی رو آورد و فعالیت‌های سیاسی‌اش را در چوکات ساما تنظیم کرد. در اولین کنگره ساما به عضویت کمیته مرکزی و عضو علی‌البدل دفتر سیاسی آن برگزیده شد. او یکی از کادرهای پُر تلاش، مؤثر و مطرح ساما به حساب می‌آمد. نقش و تأثیر او در مبارزات سامایی‌ها در ولایت پروان پس از شهادت ملنگ عمار که در شام آخرین روز جوای سال ۱۳۵۸ خورشیدی اتفاق افتاد متبازتر شد. حمید خان

سال‌های پایانی عمرش را به انزوا و بیماری گذرانید و به تاریخ بیست و سوم نوامبر سال ۲۰۱۶ میلادی چهره در نقاب خاک کشید. یادش گرامی باد!

جوان دیگری بود به نام سیف‌الدین سیغانی که افکارش با افکار و دیدگاه‌های محمد طاهر بدخشی نزدیکی داشت. نشست و برخاست و علایق او با رفقای ما کمتر از رفقای خودش نبود. یادم نیست که به مقصد چه کاری هر دوی ما روانه شهر کابل شدیم، ولی می‌دانم که هدف سفر ما یکی نبود. وقتی به کابل رسیدیم سیف‌الدین پیشنهاد دیدار با محمد طاهر بدخشی را نمود. من پیشنهاد او را پذیرفتم. زنده یاد طاهر بدخشی در آن زمان در وزارت معارف کار می‌کرد. هر دوی ما به طرف وزارت معارف روان شدیم. طاهر بدخشی که به مقصد کاری بیرون می‌رفت دم دروازه خروجی وزارت مقابل ما آمد، بنابراین نتوانستیم با او ملاقات کنیم. در مورد سیف‌الدین بعدها اخباری به گوشم رسید که او پس از کودتای ثور تغییر موضع داد و به تنظیم‌های جهادی پیوست و گفته می‌شد که حتی دستش به خون بیگناهان و روشنفکران نیز آغشته شد. درستی یا نادرستی این ادعا را نمی‌توانم ضمانت کنم.

در بین محصلین دارالمعلمین پروان در سال ۱۳۵۰ خورشیدی یک تعداد جوانان بدخشانی نیز دیده می‌شدند که اکثریت آنها خوش برخورد، خوش صحبت و پُر ذکاوت بودند. هنگامیکه درس تمام می‌شد بدخشانی‌ها چین‌های شان را می‌پوشیدند و نرمک نرمک اینطرف و آن طرف گشت و گزار می‌کردند. رفتار، لهجه و الفاظ شیرین این جوانان مرا به سوی شان می‌کشانید و آرزو می‌کردم با این جوانان دوست باشم. تا آن هنگام با هیچ یکی از آنها رابطه نداشتم ولی نورالدین با چندتای شان رابطه قائم کرده بود. این رابطه‌ها افزون بر جنبه شخصی، رنگ سیاسی نیز داشت. روزی نورالدین^۱ یک تن از جوانان بدخشانی را به من معرفی کرد. نامش سید ثابت و زادگاهش کشم بدخشان بود. سید ثابت جوانی بود زیبا روی، آرام، صمیمی و با استعداد. نشست و برخاست ما و صحبت‌های ما بیشتر شده رفت. به تاریخ و ادب فارسی علاقمندی فراوان داشت و خودش نیز شعر می‌گفت. گرچه شماری از جوانان بدخشانی پیرو خط فکری طاهر بدخشی بودند ولی سید ثابت در

۱- در دورانی که معلم بودم، یک یا دو بار نورالدین را دیدم، بعداً رابطه ما قطع شد. با تأسف که آن یار ارجمند در سال ۱۳۵۹ خورشیدی در منطقه پنجشیر در رویارویی با روس‌ها به شهادت رسید. یادش گرامی!

مسائل سیاسی همواره جانب گروه ما را می‌گرفت و از ما به دفاع بر می‌خاست. موضع‌گیری او طبعاً باعث خرسندی من می‌گردید.

دارالمعلمین پروان در جنوب شهر چاریکار افتاده است و شاهراه کابل- مزار از کنار آن می‌گذرد. سمت شرقی دارالمعلمین به زمین‌های زراعتی و تاکستان‌ها منتهی می‌گردد. در موسم گرما برخی از محصلین به این منطقه خوش آب و هوا می‌رفتند، درس می‌خواندند و یا وارد بحث‌های سیاسی می‌شدند. من و سید ثابت نیز سرک را عبور می‌کردیم و به طرف زمین‌ها و باغ‌ها می‌رفتیم، زیر سایه سرد درختی می‌نشستیم، درس می‌خواندیم و به گفتگو می‌پرداختیم. سید ثابت از عبدالمجید کلکانی یاد می‌کرد. به قول وی، زمینه دیدار او و عبدالمجید کلکانی را سید عبدالحکیم آغا^۱ که از گذشته‌ها با عبدالمجید کلکانی معرفت و دوستی داشت هموار ساخته بود. سید ثابت به من گفت «در نخستین ملاقات گرویده مجید آغا شدم، آنقدر زیر تأثیر او رفتم که فکرم کاملاً مشغول شخصیت و دانش او بود. مدتی گذشت، تشنه دیدار و صحبت‌های بیشتر مجید آغا بودم. از سید عبدالحکیم آغا خواهش کردم تا بار دیگر مرا نزد آغا مجید ببرد. دیدن مجید هم آسان نبود، باید انتظار می‌کشیدی تا ملاقات روبراه می‌شد.» وقتی سخن پیرامون شخصیت مجید کلکانی می‌شد، سید ثابت با تمام هوش و حواس خود آن را می‌شنید. می‌دیدم که سید ثابت تا چه اندازه به مجید، شخصیت و اندیشه او دلبستگی دارد.



دولت محمد شفق دروازی

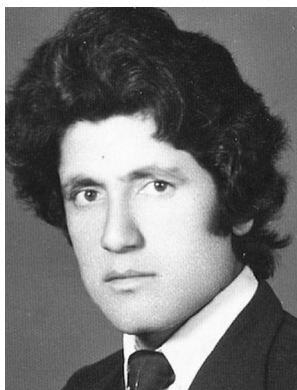
رفاقت من و سید ثابت آغا باعث شد که با تعداد دیگری از جوانان بدخشانی آشنا شوم که از آن جمله یکی مبارز فراموش ناشدنی دولت محمد شفق دروازی بود. دولت محمد شفق در آن هنگام در مکتب تخنیک ثانوی شهرکابل درس می‌خواند. چندین بار به لیلیه تخنیک ثانوی نزد او رفتم و او هم تا دارالمعلمین پروان آمد. اگرچه دولت محمد دروازی عضویت گروهی را داشت که رهبری آن را زنده یاد طاهر بدخشی

۱- من سید عبدالحکیم آغا را ندیده‌ام. همین قدر می‌دانم که او زنده نیست ولی شنیده‌ام که یک دفتر خاطرات از وی باقی مانده است که در آن یادداشت‌های ارزشمندی منجمله خاطرات دیدار و ملاقاتش را با شخصیت‌های مهم و مطرح کشور را ثبت کرده است که از همه جالب تر ملاقاتش با عبدالمجید کلکانی می‌باشد. امیدوارم موجودیت چنین دفتر خاطرات حقیقت داشته باشد.

می‌کرد، اما خود او و بسیاری اعضای این گروه اخلاص و اعتقادشان به «آغا مجید» کمتر از طاهر بدخشی نبود. این علایق عوامل دیگری هم داشت که از آنجمله من دو عامل را باعث نزدیکی این دو گروه می‌دانم: گرایش به راه کوبا و برداشت نسبتاً یکسان از مسئلهٔ ستم ملی. در همین جا باید متذکر شوم که عبدالمجید کلکانی در اثر مطالعات وسیع و تحقیق مستقیم نظراتش را ارتقا بخشید و برداشت‌هایش را تکامل داد و مکثش روی ستم ملی کمتر و روی ستم طبقاتی بیشتر شد. نزدیکی و اختلاف دیدگاه‌ها میان عبدالمجید کلکانی و محمد طاهر بدخشی بحث دیگری است که در این کتاب محل ندارد.

آخرین دیدار من و دولت شفق فراموش ناشدنی است. من و حمید خان به دیدن او رفتیم و شب را در خوابگاه تخنیک ثانوی ماندیم. چه شب پُرسعادت و فراموش ناشدنی‌ای بود «می‌دانم چه محفل بود شب جایی که من بودم!» دولت دروازی همه یارانش را جمع کرده بود و اتاق لبریز از جوانان رشید بدخشانی و غیر بدخشانی بود. بحث‌ها و صحبت‌های گرم و رقیقانه جریان داشت. تمام شب را بیدار ماندیم و هیچ‌کسی از این صحبت‌ها دلزده نشد. فردای آن، من، حمید و دولت و دو سه تن از یاران دولت قدم زنان تا ساحهٔ پوهنتون کابل آمدیم. دولت دروازی دفاعیات فیدل کاسترو را به من هدیه داد. این دفاعیات در کتابچهٔ صد ورقه با پشتی پلاستیکی به خط زیبایی نوشته شده بود. کتابچه را گرفتم، روی هم‌دیگر را بوسیدیم و الوداع گفتیم. این آخرین دیدار ما بود. دریغا که این انسان شرافتمند قربانی مظالم کودتاچیان هفت ثوری شد. یادش گرامی باد! پس از پایان دوران تحصیل رابطه‌ام با سید ثابت آغا قطع شد. گرفتاری‌های روزگار این فرصت را به من نداد که آن دوست عزیز و نازنین را بار دیگر ببینم. سال ۱۳۶۴ خورشیدی بود و من در یکی از قفس‌های کلانِ بلاک دوم زندانی بودم. یادم نمانده که چه کسی از همبندان با من در صحبت را باز کرد. ضمن گپ‌های دیگر، از سید ثابت نیز سخن به میان آورد و ادعا کرد که مدتی را با او در یک سلول گذرانده است. تعاریفی که این زندانی می‌کرد و نشانی‌هایی که می‌گفت، یقیناً آمد که فرد مورد نظر همان سید ثابتی است که من با او رفاقت داشتم.

صبح یکی از روزها را به یاد می‌آورم. هم سلولی که راجع به سید ثابت سخن گفته بود صدایم کرد. پرسیدم چه خبر است؟ با آرامی گفت «سید ثابت آغا در داخل حویلی است، بیا و ببینش.» به شتاب خود را رساندم و هر دوی ما نزدیک کلکین رفتیم. سه نفر در کنار



استاد سید ثابت

هم به آهستگی قدم می‌زدند. هم سلو، نفر وسطی را نشان داد و گفت «همو آدم سید ثابت است.» فاصله میان من و او بیشتر از صد متر بود و رخس معلوم نمی‌شد. تنها تخته پشت و پاهای او را دیدم. منتظر ماندم تا دوره‌اش را تکمیل کند و دوباره برگردد. دلم برای دیدارش می‌تپید. حس عجیبی داشتم، شوق دیدار او در دلم طوفان برپا کرده بود. با خود می‌گفتم «آیا او را خواهم شناخت؟» زمان برایم توقف کرده بود، هر ثانیه به درازی سال‌ها به نظرم می‌آمد. این انتظار برای

مرگم نبود که تلخ باشد، برای دوست و زندگی بود. هیئات که آرزوهای پاک کمتر به مراد می‌رسند. باشی پنجره آمد و هیئت کنان گفت «چی ره می‌بینید؟ زود سر جای تان بروید.» بدین ترتیب نتوانستم چهره سید ثابت آغا را ببینم. ستمگران رواندیدند تارخسار سید ثابت را از پشت میله‌ها به تماشا بنشینم. قرار معلومات بعدی، او آخرین روزهای زندگی‌اش را سپری می‌کرد. سینه پُر صفای او را با انگشتان خادیستی آماج گلوله‌های روسی قرار دادند. یادش گرامی باد!

قرار شنیدگی، سید ثابت با جمعی از یارانش «فرقه عیاران و جواهردان انقلابی خراسان» را پایه‌گذاری کرده بود^۱. با دریغ که من در این باره چیزی نمی‌دانم و هیچ نوشته‌ای از این سازمان را نخوانده‌ام. اگر این گفته حقیقت داشته باشد، سرنوشت «فرقه عیاران و جواهردان انقلابی خراسان» مانند دیگر سازمان‌های ملی - دموکراتیک در خون تپیدن بود.

به پاس رفاقتی که با سید ثابت داشتم نام یکی از پسرانم را ثابت انتخاب کردم. آرزویم این بود که او در جای پای سید ثابت قدم بگذارد. اکنون این پسرم بیست و پنج سال عمر دارد و مصروف درس و تعلیم است و می‌خواهد انجنیر شود. شاید مقام علمی و تحصیلی‌اش تا درجه انجنیر و یا بالاتر از آن برسد، ولی افتخارم به او وقتی بیشتر خواهد بود که «ثابت» باشد چون سید ثابت.

۱- در حلقه‌های مبارزین چپی این سازمان را به نام «سازمان جواهردان خراسان» و «دسته پیشرو» یاد می‌کردند.

رشته سخن را از جایی که سگلانده بودم از سر می‌گیرم و از آشنایان جدید آن اتاق می‌گویم:

سید احمد سالنگی یکی دیگر از باشندگان اتاق بود که با او آشنا شدم. خودش به من گفت که کارمند خاد بوده و در شعبه مالی یکی از ریاست‌های خاد کار می‌کرده است. او دلیل زندانی شدنش را فاش نکرد ولی سیاست و اخلاق مسئولین خاد را انتقاد می‌کرد و دون صفتی برخی از فعالین ریاست خاد را افشأ می‌ساخت. با من چنان گرم گرفت که گویی سال‌ها بود که همدیگر را می‌شناختیم. قاعدتاً کارمندان خاد انسان‌های چالاک، دو رو و اسرار آمیز بودند، اما سید احمد از قماش آنها نبود، دل و زبانش با هم فرق نداشت و سادگی و صمیمیت در گفتار و کردارش دیده می‌شد. وقتی از زندان رها شدم به دیدنم آمد و مرا به خانه‌اش در یکی از محلات فقیرنشین شهر کابل برد. از کوچه‌های پیچاپیچی که یک زانو گل و لای در آن نشسته بود گذشتیم تا به خانه‌اش رسیدیم. پدرش چپراسی مکتب بود و خودش بیکار. با تمام نیستی و ناداری‌ای که سید احمد و خانواده‌اش با آن دست و گریبان بودند شمع اخلاص و محبتش همچنان نور می‌افشاند.

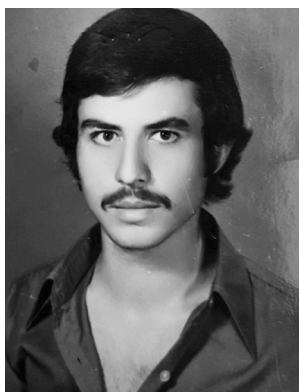
مرد قد بلندی که اهالی پنجره او را مدیرصاحب صدا می‌کردند پیش نماز پنجره ما بود. در مقابل من رفتار مهربانانه‌ای از خود نشان می‌داد. طرز پیش آمد او برایم پرسش برانگیز بود، تا آنکه روزی گره این سوال را خودش باز کرد و گفت «آغاچان را می‌شناسی؟» پرسیدم «آغاچان کیست؟» جواب داد «از ولایت کاپیسا است، در انستیتوت اداره صنعت هم صنفی و رفیق من بود.» هنوز پاسخی برای پرسشش نداده بودم که صحبت را تا خاطرات خوش دوران گذشته‌ام امتداد داد. وقتی از اتاق آغاچان در گلزار مارکیت شهر کابل یاد کرد، ذهنم بیدار شده رفت. مدیرصاحب نام خود را غلام فاروق فرزند سردار محمد و زادگاهش را چرخ لوگر معرفی کرد و گفت که در وزارت مالیه مدیر بوده و در ارتباط حزب گلبدین او را زندانی کرده بودند. اظهارات غلام فاروق مرا به یاد شفیع (نام سازمانی‌اش حلیم) انداخت که از قرغی‌یی لغمان بود و با زنده یاد حسین طغیان خویشاوندی داشت. شفیع جان را برای اولین بار در اتاق دوست عزیزم مدیر آقا جان کوهستانی که در آن هنگام معلم لیسه غازی بود در گلزار مارکیت ملاقات کردم. پس از تأسیس ساما شفیع یکی از چریک‌های دلیر سازمان شد. برای آخرین بار او را در پایان سال ۱۳۵۹ خورشیدی وقتی دیدم که برای گرفتن امانتی‌ای به خانه من آمده بود. در خانه نشست ولی زبانش از روی حیا شور نخورد که امانت را طلب کند، تا آنکه رفیق دیگری



شفیع (حلیم)

موضوع را در میان گذاشت. دل و جرئت او را کمتر کسی داشت. به ساما و انقلاب عشق می‌ورزید، عادت نداشت زیاد گپ بزند و خود را نشان بدهد. خاموش و خاکسار بود. می‌گویند «عمرِ چریک کوتاه است.» در مورد چریک‌های ساما این گفته حقیقت دارد. اکثریت چریک‌های این سازمان در عنفوان جوانی کشته شدند که شفیع یکی از آنها بود.

شفیع، سعید (نام سازمانی‌اش کاظم و برادرِ زنده یاد حسین طغیان بود) و یک تن دیگر از چریک‌های ساما که نامش را نمی‌دانم در یکی از خانه‌های تیمی در حصهٔ اولِ خیر خانه شهر کابل زندگی می‌کردند. این خانه توسط جواسیس رژیم افشاً شد، خادیس‌ها خانه را اشغال و کوچه را محاصره کردند. روزی وقتی این سه چریک شهری نزدیک خانه شدند تبادل آتش صورت گرفت. چریک‌های از جان گذشته، تا آخرین مرمی جنگیدند و سرانجام کشته شدند. یادشان گرامی باد!



سعید (کاظم)

من قبلاً تجوید قرآن را نزد قاری سید ابراهیم در پنجرهٔ دیگری خوانده بودم. مدیر فاروق از کسی شنیده بود

که من تجوید را خوانده‌ام، درخواست نمود تا در زمینه او را کمک کنم. برایش گفتم «برادران حزبی‌ات مشکل خلق می‌کنند.» گفت «از این بابت تشویش نکن». چند روزی را با هم کار کردیم. به مشکل یاد می‌گرفت. قرائت سوره‌هایی که در نماز به صورت جهر خوانده می‌شوند برایش آسان نبود، تقریباً همیشه مرتکب اشتباه می‌شد و تکرار این اشتباهات او را کم می‌آورد. شاید تشویش و اضطراب از بابت دوسیه باعث روان پریشی او شده بود. می‌گفت «وقتی تو در صفِ نماز ایستاده می‌شوی، جرئت من سلب می‌شود.» بار بار پیشنهاد کرد که من نماز بدهم ولی پیشنهادش را نپذیرفتم. غلام فاروق با آنکه منسوب به حزب اسلامی گلبدین بود و ساختار فکری و تعلق سازمانی آفاجان و یاران او را می‌دانست باز هم از آنها به نیکویی و احترام یاد می‌کرد. رابطه‌اش با من نیز بر

بنیادِ تعصب و نفرت معمول گلبدینی‌ها استوار نبود. البته قضاوتِ من پیرامون رفتارِ درون زندان آدم‌هاست، حساب اعمال و اخلاق بیرون از زندان آنها با کرام‌الکاتبین است. مدیر فاروق خان در محکمهٔ اختصاصی انقلابی محکوم به اعدام شده بود و انتظار تطبیق آن را می‌کشید. متأسفانه این انتظار زیاد طول نکشید و او را اعدام کردند. خداوند بیامرزدش! یک گروه کوچکِ زندانیان تازه با ما پیوستند. یکی از آنها احمدشاه نام داشت و از منطقهٔ پغمان بود. همدوسیه‌اش که مثل من چندان صاحب تنه و توشه‌ای نبود خود را باشندهٔ ولایت کندهار و قومندان سارندوی ولایت میدان وردک معرفی می‌کرد. احمدشاه خودش به زبان خود گفت که من معاون باندیتیسیم ریاستِ خاد ولایت میدان وردک بودم، ولی مسلک اصلی‌ام دواسازی است. او مدعی بود که با زنده یاد داکتر هادی محمودی در شفاخانهٔ میرویس کندهار همکار بوده و او را به خوبی می‌شناسد. از زنده یاد داکتر هادی محمودی به نیکی یاد می‌کرد و می‌گفت که از او چیزهای زیادی آموخته بود. در مورد درد معده‌ام که روز تا روز عذاب‌آور شده می‌رفت برایم مشوره‌های سودمندی می‌داد. از شدت درد شب‌ها خوابم نمی‌برد و ادارهٔ زندان توجهی به حامل نمی‌کرد. اگر احمدشاه پغمانی و مشورت‌های طبی‌اش نمی بود حامل به وخامت می‌گرایید.

احمدشاه و همدوسیه‌هایش را به اتهام همکاری با «اشرار» در ارتباط سقوط ولایت میدان وردک زندانی کرده بودند. سارنوالی اختصاصی انقلابی برای آنها اعدام خواسته بود. روحیهٔ شان بسیار خراب و شکسته معلوم می‌شد. حق هم داشتند، چون هرکس از مرگ می‌ترسد. احمدشاه را یک بار به اعدام هم برده بودند. خودش قصه کرد که «من در بلاک اول بودم. شب هنگام از سلول بیرونم کردند و به طبقهٔ اول (همکف) درون اتاقی بُردند. در گوشهٔ اتاق چپرکت مخصوصی بود. مرا روی چپرکت خوابانند و دست‌ها و پاهایم را بستند. داکتر (یا نرس) آمد تا خونم را از بدنم خارج کند. نمی‌دانم چه شد که از این کار منصرف شدند و دوباره مرا به سلول انتقال دادند.» او می‌گفت که هنوز هم در شوکِ آن حادثه به سر می‌برد و نشان می‌داد که از پیوستنش به حزب دموکراتیک خلق نادم بود، رفقای حزبی‌اش را دسیسه باز و نامرد می‌خواند و دشنام و نفرین می‌فرستاد. او را اعدام نکردند. پس از رهایی از زندان، او را در شهر مزار شریف دیدم.

در صفحهٔ ۲۵۴ جلد اول کتاب رنج‌های مقدس اشارهٔ کوتاهی شده است به کشیدن خون زندانیان محکوم به اعدام. این ادعا در بین زندانی‌ها وسیعاً شایع بود و گفته می‌شد که

خون زندانیان را قبل از آنکه اعدام کنند- تا حدی که امکان داشت- می کشیدند و به شفاخانه‌های امنیت دولتی و چهار صد بستر می فرستادند تا در بدن عساکر و افسران زخمی‌ایکه محتاج خون بودند تزریق نمایند. اگر این شایعه حقیقت داشته باشد، کشتن زندانی به این شیوه جنایت‌بارتر از هر جنایتی بوده و جنایت نازی‌های آلمان در آشویتس^۱ را بیاد می آورد که با بیرحمی تمام اسرای جنگی و زندانیان سیاسی را در کوره‌های آدم سوزی و اتاق‌های گاز به خاکستر مبدل می کردند. گفته می شد که نازی‌ها از چربی بدن یهودیان زندانی یک نوع صابون به نام «چربی خالص یهود»^۲ می ساختند. این شایعه ثابت نشده ولی در محاکمه جنایت کاران نازی پس از ختم جنگ جهانی دوم در شهر نورنبرگ آلمان در سال‌های ۱۹۴۵ و ۱۹۴۶ که بنام محاکمه نورنبرگ معروف است شواهدی ارائه شد که محققین آلمان نازی طریقه ساختن صابونی را پروریده بودند که با استفاده از آن از بدن انسانها، یعنی از اجساد یهودیان کشته شده یا آنانی که از ظلم و گرسنگی جان باخته می بودند، صابون می ساختند.

در همین زمان (سال ۱۳۶۸) بود که کارمندان اداره صلیب سرخ بین‌المللی از زندان پلچرخ دیدن کردند. برنامه این اداره آن بود که با زندانی‌ها به طور محرمانه ملاقات نمایند. مقامات ذیصلاح حزبی و دولتی این برنامه را پذیرفته بودند ولی از آنجایی که اکثریت زندانی‌های بلاک دوم بی‌سرنوشت بودند مقامات ذی‌ربط برای کارمندان اداره صلیب سرخ بین‌المللی اجازه ملاقات با بی‌سرنوشت‌ها را ندادند. آنها تنها با محبوسینی که مدت حبس‌شان تعیین شده بود (در آن زمان شمار چنین محبوسین اندک بود)^۳ توانستند

۱- (به آلمانی: Achwitz) بزرگترین و مجهزترین اردوگاه کار اجباری آلمان نازی که در طول اشغال لهستان (پولیند) توسط نازیها ساخته و تجهیز شده بود. (ویکی پدیا، دانشنامه آزاد)

۲- به آلمانی: Rein Judiches Fett

۳- در نیمه اول دهه ۱۳۶۰ اثر گیر و گرفت‌های دیوانه‌وار خاد تعداد زندانیان در زندان پلچرخ به هزاران تن می رسید و بلاک‌هایی که مورد استفاده بودند از ازدحام زندانی به ترکیدن رسیده بودند. پس از روی کار آمدن گرباچف در شوروی (مارچ ۱۹۸۵) و آشکار شدن بی تردید شکست شوروی‌ها در افغانستان، به اثر هدایت کی جی بی پلینوم هژدهم حزب دموکراتیک خلق (می ۱۹۸۶) دایر و بیرک کارمل از رهبری حزب معزول شد و بجایش داکتر نجیب رئیس خاد شخص اول مملکت شد. کی جی بی و نجیب در صدد شدند «ضرورت رافضیلت جلوه دهند» و به امید نجات کشتی در حال غرق حزب و دولت «مشی مصالحه ملی» را اعلان کردند که به اثر آن تعداد زیادی از زندانیان ظاهراً (جوانان سن عسکری مستقیماً به کندک تجمع سوق شدند که بیشترشان فرار کردند) و محبوسین اندکی در زندان باقی ماند.

ملاقات کنند. بدین ترتیب من از ملاقات با هیئت صلیب سرخ بین‌المللی محروم ماندم. صلیب سرخ برای تمامی زندانی‌ها مقداری میوه خشک، شیرینی، جوراب، جاکت، شال، کتابچه و قلم خود کار (ما بی‌سرنوشت‌ها از دریافت قلم و کتابچه بی بهره ماندیم) و دیگر چیزها کمک کرد. زندانی‌ها با دریافت این کمک خیلی خوشحال شدند چون واضحاً در چنان موقعیتی این کمک‌ها بسیار ارزشمند و به درد بخور بود. ضابط برات و دو سه تن دیگر مقداری از سهمیه میوه‌شان را برای من دادند و گفتند «تو مریض و رنجور استی. باید کمی تقویه شوی.»

شطارتِ نفاق افگنان:

چند تن از افراطی‌های حزب اسلامی گلبدین حکمتیار در پنجره ما حضور داشتند. در رأس آنها جوان قد بلندی که نام او را از یاد برده‌ام و پاره‌ای از موهای سرش رفته بود قرار داشت. ادعای دانایی و سرسپردگی در راه اسلام و جهاد می‌کرد ولی در پنجره منهای تنی چند از همفکران و دنباله‌روانش، کسی او را دوست نداشت. نه تنها افکارش را موربانه خورده بود، عادات و اخلاقش نیز توصیف‌چندانی نداشت. او جوانی بود مغرور، جاه طلب، اعصاب خراب و جنگره، گو اینکه از کوچه مهربانی و تحمل‌گذر نکرده بود. فضولی او سبب می‌شد که در هرکاری دخالت کند، خود را ارباب دیگران می‌گرفت و مایل بود که همگان از او بی‌چون و چرا فرمان برند.

این جوان رفتار احترام‌آمیز مرا در برابر همبندان و از آنها را در مقابل من تحمل نمی‌کرد، چون انسان جاه طلب غیر از خودش دیگران را نمی‌خواهد. من از نگاه‌های او می‌دانستم که نسبت به من بدبین است و با خود می‌گفتم حتماً روزی این دُمل چرکین باز خواهد شد. این حالت دیر دوام نکرد. روزی نوبت تشناب اتاق ما بود و زندانی‌ها در انتظار باز شدن دروازه تشناب بودند. من نیز در صف ایستاده بودم تا نوبت بگیرم. این جوان آمد و در کنارم ایستاد و بدون هیچ پرس و جویی عتاب‌آمیز گفت «تو راجع به پیغمبر اکرم بدگویی می‌کنی. مه به تو اخطار می‌تم که دین خدا مدافع دارد.» از چشمانش خشم و شرارت می‌بارید، آماده بود تا مرا زنده قورت کند. حیران بودم که چگونه رفتاری در پیش بگیرم که نه غرورم پایمال شود و نه آتش خشم او تیزتر گردد. در این هنگام نگهبان داخل دالان تشناب شد و از پایان یافتن زمان معینه خبر داد و به اتاق برگشتیم. خوشبختانه جوان دنباله قضیه را رها کرد.

این جماعت متکبر و ریاکار مدیر فاروق را نیز اخطار دادند که اگر موقفش را در برابر من تغییر ندهد پُشت سر او نماز نخواهند خواند. تهدیدهای آنها تا جایی پیش رفت که ضیا و برات را نیز «بچه ترسانک» کردند. برات و ضیا با کمال جرئتمندی به من گفتند «اگر اجازه بدهی ما پیش روی پنجره ایستاده می‌شویم و با صدای بلند به همه می‌گوییم که معلم نسیم هرچه هست و به هر حزبی که وابسته است، ما هم هستیم.» من این را به صلاح ندیدم و آنها را از این اقدام منصرف ساختم.

ضیا را از اتاق ما بردند. او به بیماری بواسیر خونی مبتلا بود. این بیماری مانند هر بیماری دیگر در جهنم زندان بسیار عذاب آور است. بعدها در یکی از پنجره‌های همکف رو برو شدیم، بیماری او را زار و ضعیف ساخته بود. دلم برایش می‌سوخت ولی هیچ کمکی از دستم بر نمی‌آمد. خبر شدم که او را اعدام کردند ولی هرگز باورم نمی‌شد. پیرامون دوسیۀ او هیچ نمی‌دانستم. وقتی از زندان خلاص شدم برادر مهترش مامور آغاگل که عمرش دراز باد به دیدنم آمد. از ضیا یاد کردیم و هزار تأسف که او دیگر زنده نبود. خداوند او را رحمت کند.

من از توطئه‌های بیشتر گروه کوچک متعصبین تنظیمی هراسان بودم. آنها پروای حیثیت خود و دیگران را نداشتند. ممکن بود دسیسه‌ای بیافند و المشنگه برپا کنند. کمترین غفلت کار را به جایی می‌کشانید که آنها بر من حمله کنند. در یک چنین شرایط حساس تنها هوشیاری‌ام می‌توانست مرا نجات دهد. زبان مرا آنهایی می‌فهمند که داغ تازینانۀ آزار و اذیت افراطیون هنوز در ذهن شان باقی مانده است.

در میان زندانی‌ها آدم‌های متعصب و نفاق‌افکن که کارشان نفرت‌پراگنی و تفرقه‌اندازی بود از هرگروه و تنظیمی وجود داشتند. آنها از پیوند میان روشنفکران و بقیۀ زندانی‌ها می‌هراسیدند. متعصبین مذهبی با تعبیرهای عقب‌مانده و غرض‌آلود از اسلام و جهاد نمی‌گذاشتند زندانی‌ها با هم جوش بخورند. تندروی‌های این دسته که جزئی از کل سیاست تنظیم‌های معلوم‌الحال بود هم به سنگرهای گرم جهاد لطمه می‌زد و هم به جبهۀ قلم و سیاست. اوضاع نابسامان موجود کشور ما محصول سیاست‌های ناعاقبت‌اندیشانه و خائنانه این گروه‌ها می‌باشد. رابطه‌ها داد و گرفت را به وجود می‌آورند، تجارب تبادل می‌شوند و کمبودها برطرف، اما متعصبین با سیاست‌های تکررانه می‌خواستند هم جهاد را در انحصار خود داشته باشند و هم افتخارات آن را. بر بنیاد همین خط فکری غلط

و روش نامناسب بود که توطئه‌ها بر علیه مبارزین چپی و منجمله من راه می‌افتاد. فشارها از دو جهت آورده می‌شد چون انحصارگران تنظیمی در داخل پنجره و شعبه‌ خاد زندان هر دو اتفاق نظر داشتند که نباید زندانی‌های چپی مخالف رژیم خلق و پرچم با توده‌های مجاهدین در زندان بیامیزند. میان سیاست خاد و تنظیم‌های تندرو درین زمینه نوعی همسویی وجود داشت. تماس و دوستی چپی‌ها منجمله من را با زندانی‌ها را «جلب و جذب» نام می‌نهادند تا مانع این تماس‌ها گردند.

در سال ۱۳۶۴ من و زنده یاد سلطان کلکانی در یکی از قفس‌های کلان بلاک دوم به سر می‌بردیم. مرد قد بلند و خوش قیافه‌ای با ما هم اتاق و همنشین بود. همه او را ماما گل آغا صدا می‌کردند. ماما گل آغا و رفقای همدوسیه‌اش به حرکت انقلاب اسلامی وابسته بودند. محکمه اختصاصی انقلابی چند تن‌شان را به اعدام محکوم کرده بود. روزی ماما گل آغا نزد آمد و گفت «معلم جان! آگه کسی از جمله هم اتاقی‌ها برای تو و یا خواهر زاده مجید آغا (در زندان اشتباهاً سلطان را به صفت خواهرزاده مجید آغا می‌شناختند) پیسه داد، نگیرید.» معنای سخن او را نفهمیدم، از او خواهش کردم تا پیرامون موضوع وضاحت بیشتر دهد. گفت «آمر شعبه خاد مرا احضار کرد و گفت: "به چه دلیل با سلطان و معلم نسیم رفت و آمد می‌کنی؟" گفتم "آمر صاحب! زندان است دیگه. کدام مسئله خاصی نیست." گپ بین ما زیاد ته و بالا شد و بالآخره آمر گفت "پیسه ره نشانی می‌کنم و برو برای معلم نسیم یا سلطان بته. مه می‌آیم و پیسه را می‌گیرم و تو بگو که مرا در سازمان‌شان جذب کردند و گفتند حق‌العضویت بته و مه دادم. آگه ای همکاری ره کنی، به دوسییت کمک می‌کند." وقتی گپ آمر ره شنیدم، به دل گفتم حیف ای سازاده‌ها نی که مه ده حق شان ای نامردی ره بکنم.»

آری! در بیرون زندان مجبورم کردند تا خانه و خانواده‌ام را رها کنم و به زندگی مخفی پناه برم. وقتی به چنگ خاد افتادم قیامت واقعی را بر سرم آوردند که این را بگو و آن را بگو و صد تا اتهام و دروغ دیگر را بر من چسپاندند. محکمه فرمایشی‌شان مرا به اعدام محکوم کرد. شمشیر بر گردنم نهادند ولی نکشیدند، مرا پشت میله‌ها فرستادند و دروازه را بستند. همه این‌ها کم بود که حالا تیر اتهام «جلب و جذب» را بر سر و سینه‌ام می‌باریدند! هر انسان عاقلی می‌داند که در چنان حالت سختی که من قرار داشتم و در یک قدمی مرگ ایستاده بودم هرگز و هرگز حتی تصور جلب و جذب هم در ذهنم نمی‌توانست خطور کند. فشار توان فرسای اقتصادی، وضعیت پریشان خانواده، ضربات مهلکی که دشمن بر

پیکر ساما و سایر سازمان‌های انقلابی وارد کرده بود، رنج و عذاب برخاسته از شکنجه‌های جسمی و روانی در جریان تحقیق و پس از آن، و ده‌ها موضوع و مسئله دیگر مانع آن می‌شد که پای «جلب و جذب» در میان باشد. این توهم ساخته و پرداخته ذهن خادیس‌ها بود و در ضمن جنون، تکبر و ستم‌بارگی آنها در برابر یک زندانی مشت و شانه بسته را نشان می‌داد. من به صفت یک انسان صاحب تعهد و اندیشه نمی‌توانستم با هم‌نوعان و هم‌بندانم خوش رفتار نباشم و در غم و اندوه آنها شریک نشوم. این رابطه‌ها جنبه صرفاً انسانی داشت و از ضرورت‌های درون زندان مایه می‌گرفت. ولی زندانبان این را نمی‌خواست. اصلاً سیاست سرکوبگرانه حزب دموکراتیک خلق میانه خوبی با انسان و انسانیت نداشت. شاید در ساحت گفتار غیر از این بود، ولی تجربه بیرون و درون زندان من همین است که گفتم.

به هر اندازه ای که مقامات زندان بر یک زندانی سخت می‌گرفتند و او را اذیت می‌کردند بیشتر مورد احترام زندانی‌ها واقع می‌شد. مولانای بلخی گوید:

میان سنگ‌ها آن بیش ارزد که افزون خورده باشد زخم میتین

به هر اندازه‌ای که یک زندانی صاحب نام و نشان می‌بود و سر زبان‌ها می‌افتاد مورد آزار و اذیت جاسوسان اتاق و مقامات زندان قرار می‌گرفت. من که زمان بیشتری را در زندان گذرانده بودم و حالت دوسیه‌ام خاص بود می‌بایست عتاب و سرزنش و شکنجه جسمی و روانی زندانبان را به جان بخرم. حقیقت این است که هر سنگی که از آسمان می‌آمد، بر فرق من می‌خورد.

هم نشین و همسایه نیک در هر جایی - بویژه زندان - غنیمت کلان است. نفس همسایه و هم نشین خوب مانند نفس بهار است که مزده طراوت، گرمی و سرسبزی می‌آورد. صحبت‌هایش امیدبخش و روشنی دهنده است. برعکس، با آدم نادان و زشت خو گذاره کردن چنان است که غده بدخیمی را در بدنت تحمل کنی. گفته‌اند «صد سال در قید زندان باش، یک ساعت با آدم نادان نباش.» آدم نا اهل دشمن صفا، صمیمیت و آرامش است. شخص شرور هرگز نمی‌خواهد که دوستی و محبت در میان مردم پایه بگیرد. نزدیکی با آدم بد سگال به عذاب قبر می‌ماند. نفاق افکن مانند حشره‌ای است که در بین درزها به زندگی خود ادامه می‌دهد. به گفته مولانای بلخ:

در بحبوحهٔ این کش و گیر و بحران به سر می‌بردم که سر‌بازی داخل پنجره شد و نامم را خواند و دستور جمع کردن کالایم را داد. هر صدایی که با جمع کردن کالا همراه می‌بود، تپش قلبم را بالا می‌برد. کسی نگوید که «من از مرگ نمی‌ترسم». زندانی محکوم به اعدام در چنین حالتی غیر از پولیگون و رگبار گلوله چیزی در ذهنش نمی‌آید. وضع و حالت‌م آشفته شد، اثاثیهٔ مختصرم را برداشتم و به طرف دروازه روان شدم. وقتی دم دروازه رسیدم سر‌باز با گشاده‌رویی گفتم «وارخطا نباش، در پنجرهٔ بانديست‌ها تبديل شده‌ای.» این اولین باری بود که پیش از پیش مقصد و منزل بعدی را برایم اعلام می‌کردند.

اتاق بانديست‌ها

این نام و صفت را پرچمی‌ها و خلقی‌های طرفدارِ نورمحمد تره‌کی به طرفداران حفیظ‌الله امین داده بودند. غرض از این نام‌گذاری آن بود تا خود را گروه سیاسی و امینی‌ها را یک «باندا» معرفی کنند.^۱ من با این دسته‌بندی غرض‌آلود موافق نیستم چون از نظر من رفتار و اعمال هر سه گروه (پرچمی‌ها، خلقی‌های طرفدار تره‌کی و خلقی‌های طرفدار امین) از نگاه ماهیت تفاوت چندانی با هم ندارند. البته از لحاظ خصوصیات فردی، کرکتر، درجهٔ فهم، پیوندهای اجتماعی و غیره با هم فرق داشتند، اما ماهیت تعالیم، وابستگی و برخورد سیاسی‌شان با قضایای مهم کشوری و خارج کشوری از یک چشمه آب می‌خورد. به ویژه، شکنجه و کشتارِ سیستماتیک زندانیان سیاسی و سرکوب مردم ما، هم در زمان اقتدارِ خلقی‌ها صورت گرفت و هم در زمان پرچمی‌ها. تمامی فراکسیون‌ها عضویت حزبی را داشتند که بدون تردید مرتکب جنایات عظیم و هولناکی در حق میهن و مردم ما گردیده است. به هر حال، طرفداران امین در زندان به نام «باندا امین» مشهور بودند و من آنها را به همین نام یاد می‌کنم.

۱- سپاس از رفیق عزیزم جناب فاروق فارانی که ذکر این نکته را برایم خاطر نشان ساختند و من از یکی از نامه‌هایشان درین زمینه استفاده کرده‌ام.

مقامات زندان یا شاید هم فراتر از زندان، زندانی‌های باند امین را که تعدادشان به حدود ۹۰ نفر می‌رسید در یک پنجره جمع کرده بودند. اینها زمان درازی را در اتاق‌های انفرادی سمت شرقی بلاک اول که در هر اتاق معمولاً پنج نفر زندانی را جا می‌دادند سپری کرده بودند. برای آنها شرایط بلاک اول بهتر از بلاک دوم بود. اینکه به چه دلیلی آنها را از بلاک اول به بلاک دوم انتقال و همه را در یک پنجره جا داده بودند دقیقاً نمی‌دانم. شاید بلاک اول برای زندانی‌های خاصی تخصیص یافته بود، چونکه پس از پلینوم هژدهم کمیته مرکزی حزب دموکراتیک خلق در ماه ثور سال ۱۳۶۵ و ارتقای داکتر نجیب به سمت منشی عمومی حزب و تشدید اختلافات بر سر قدرت میان داکتر نجیب و ببرک کارمل و طرفداران‌شان موج جدیدی از زندانی‌ها و زندان انداختن‌ها به منصفه ظهور رسید. زندانی‌های تازه مربوط جناح کارمل بودند که آنها را در بلاک اول جا بجا کردند.

من قبلاً با خلقی‌های طرفدار امین در بلاک اول آشنا شده بودم. آنها مرا با اسم و رسم سازمانی‌ام می‌شناختند چون چند سال قبل مدتی را با آنها گذرانده بودم (شرح آن در جلد اول این نوشته آمده است). وقتی اینبار در بلاک دوم داخل اتاق شدم هم اتاقی‌ها مرا خوش آمدید گفتند و پیشامد نیکو کردند. یادم نمانده که اول مرا به این پنجره آوردند یا استاد کبیر یکی از کادرهای مهم حزب اسلامی گلبدین را؟ غیر از من و استاد کبیر و جوان دیگری به نام نجیب، دیگران همه مربوط به باند امین بودند. نجیب جوان حدود بیست و دو ساله‌ای بود که در بیرون زندان کارمند خاد بود. خاد زندان او را به این پنجره فرستاده بود تا چشم بینای‌شان باشد و از آنچه در داخل اتاق می‌گذشت با خبر باشند. من و استاد کبیر را از میان مردمی که به هر حال مخالف تجاوز اتحاد شوروی و دولت وابسته به آن بودند جدا کردند و با باندیست‌ها زیر یک سقف جا دادند. این برای من از رهگذر روانی آزار دهنده بود چون هزاران هموطنم در زمان قدرت اینها مظلومانه کشته شده بودند، صدها مبارز دانا و آگاه و از آن جمله بهترین یارانم را زیر خاک کرده بودند. هر وقتی که به صورت اینها نظر می‌کردم استاد عزیزالله پغمانی، استاد رسول جرئت، فقیر کلکانی، انجنیر داود منگل، استاد داود سرمد، حسین طغیان، انجنیر عزیز، استاد شیر احمد، حلیم جان، غلام سخی، استاد اکرام‌الدین و ده‌ها رفیق دلبندم را به یاد می‌آوردم که قربانی



انجنیر عزیز



حسین طفیان



استاد داوود سرمد



استاد رسول جرنت



استاد اکرام الدین



داوود منگل



فقیر کلکانی

وحشت باند تره کی - امین شده بودند.

خون زنده یاد اکرم یاری، صادق یاری، عبدالاله رستاخیز، نسیم سیار، کاظم دادگر، محسن، علی حیدر لہیب و صدها تن از روشنفکران چپ، دموکرات و هزاران هموطن دیگرم به دامن اینها نشستہ است. فراموش کردن اینہمہ قساوت و گذشتن از خون فرزندان صدیق و وطن امکان پذیر نبود.

پنجرہ باندیستہا امتیازات خود را ہم داشت. شمار زندانیان نسبت بہ اتاقہای دیگر کمتر بود، نظافتِ اتاق در نظر گرفته می شد و نظم و دسپلین را ہمگان مراعات می کردند. ہر کس کار خود را می کرد، کسی کمتر آسیب بہ دیگری می رسانید، نہ باشی داشتیم و نہ چایدار باشی و نہ معاون باشی. امورات داخل اتاق طبق نوبت بہ پیش برده می شد و جنگ و دعوا میان زندانیان بہ ندرت اتفاق می افتاد. از ہمہ مهمتر، برای باندیستہا اجازہ دادہ بودند تا از طریق فامیلہای شان کتاب دریافت کنند. کتابہای گوناگونی نزد آنها بود و اذعان می دارم کہ ہم اتاقیہا بدون چشم تنگی و نارواداری بہ من کتاب بہ امانت می دادند، لذا من از این غنیمت تا حد امکان استفادہ کردم. انکار نمی کنم کہ از باندیستہا چیزہایی ہم آموختم. طی مدتی کہ در این اتاق بودم چندین جلد کتاب را

خواندم. کتاب خواندن علاوه بر بالا بردن سطح معلومات زندانی وقت او را نیز به صورت سالم پُر می‌سازد. در زندان کار بهتری از کتاب خواندن نیست چون اندیشه را تقویت و روحیه زندانی را بالا می‌برد. زندانی حق ندارد کتاب خواندن و ورزش را قضا کند. کسانی هم بودند که در زندان زبان خارجی را یاد گرفتند. باید یاد آوری کرد که رفیق عزیزم جناب داکتر حمید سیماب (ویراستار این نوشته) که مدت زیادی با او در زندان در یک جا نبودم در قسمت یاد دادن زبان‌های خارجی تعداد زیاد زندانی‌ها را کمک کرده است و زندانیان زیادی از گروه‌های مختلف او را می‌شناختند. بعضی‌ها در زندان کتاب‌های اسلامی می‌خواندند و کسانی هم آثار سیاسی را^۱. کسانی که طبع و استعداد شاعری و نویسندگی داشتند می‌توانستند کتاب‌های ادبی زیادی را بخوانند و در این زمینه پیشرفت کنند. البته از این فرصت‌ها تنها کسانی می‌توانستند مستفید شوند که سرنوشت شان معلوم بود. چنان که گفتم، در بلاک دوم بی‌سرنوشت‌ها را جای داده بودند. متأسفانه من به دلیل بی‌سرنوشتی از نعمت مطالعه و یادگیری محروم ماندم. اگر شرایط برای من میسر می‌شد، شاید من نیز چیزکی یاد می‌گرفتم.

باندیست‌ها کتاب می‌خواندند و سپورت می‌کردند. من از زبان‌شان شنیدم که می‌گفتند «رفقای شوروی به ما پیام فرستاده‌اند که "کتاب بخوانید و سپورت کنید."» آنها به این وعده‌ها دل خوش می‌کردند و به آینده زندگی سیاسی امیدوار بودند. وقتی از «رفقای شوروی» یاد می‌کردند دهان‌شان پُر از آب می‌شد. من هیچ نشانه‌ای ندیدم که طرفداران امین از وابستگی ذهنی به اتحاد شوروی روگردان شده باشند چون رابطه حزب دموکراتیک خلق و اتحاد شوروی رابطه مرید و مرشد بود. همان‌گونه که هیچ مسلمانی حاضر نیست رُخ از قبله برگرداند، خلقی- پرچمی‌ها هم حاضر نبودند از وابستگی (بردگی) اتحاد شوروی رو برگردانند.

باندیست‌ها کودتای ثور را یک انقلاب واقعی تلقی می‌کردند، انقلابی که به زعم آنها منشأ و عامل رفاه و خوشبختی توده‌های مردم گردیده بود. قدمه‌های پایینی این گروه

۱- منحیث قاعده کلی، کسانی که به ارتباط تنظیم‌های اسلامی زندانی شده بودند قرآن و کتب ورد و اوراد دینی که معمولاً چاپ پاکستان و بروی کاغذ زرد رنگ چاپ شده می‌بود می‌خواندند و زندانیانی که به ارتباط سازمان‌های سیاسی سکولار زندانی شده بودند کتب سیاسی، اجتماعی، ادبی و فلسفی که با حروف ریز چاپ شده بودند می‌خواندند. ازین رو در میان کتاب‌خوانان گروه اولی را به شوخی بنام «ورق زردها» و گروه دوم را بنام «میده خط‌ها» یاد می‌کردند.

پابندی شدیدی به «آرمان‌های انقلاب ثور» داشتند. اینکه این اعتقاد از روی آگاهی بود یا ناآگاهی، موضوع دیگری است. باور آنها این بود که «انقلاب ثور» بساط ظلم و بی‌عدالتی را از جامعه برخواهد چید، طبقات را از میان خواهد برد و مساوات را برقرار خواهد کرد. بر اساس همین پندار بود که در زمان اقتدار خود «دشمنان انقلاب» را وحشیانه سرکوب کردند. وقتی فردی یا گروهی خود را برحق و «نیروی برگزیده» بداند، دیگران را از صحنه می‌راند. از نظر خلقی- پرچمی‌ها سرکوب «ضد انقلاب» یک عمل شایسته و وظیفه انقلابی بود. جنایت از همین جا آغاز گردید. آنها اعمال جنایتکارانه‌شان را عمل مشروع («جنایت مشروع») می‌شمردند.

اعضای حزب دموکراتیک خلق ذاتاً آدم‌های خونریز نبودند، و اگر بودند، همه شان که نبودند. خط فکری، رهنمودهای سیاسی، برداشت‌های غلط و اعمال قاتلانۀ‌شان بود که هم خود و هم جامعه را به تباهی کشاند. «... اعمال ما، بدرفتاری‌ها و خلاف رفتاری‌های اصولی ما و انحرافات بعدی ما در حزب، باعث خیزش شد.»^۱ شکی ندارم که در صفوف حزب دموکراتیک خلق صدها انسان وطن دوست و طرفدار تحول و تغییر جامعه به سود اکثریت وجود داشت. اشتباه است اگر بگوییم که اینها از آغاز فکر تباهی افغانستان و مردم آن را در سر پرورانده بودند. آنها با نیت نیک به این حزب داخل شدند، از «انقلاب ثور» به دفاع برخاستند و با پای خود به جهنم رفتند. می‌گویند «راه جهنم با نیت خیر سنگفرش است.» تاریخ با نیت افراد سروکار ندارد، نتیجه و حاصل اعمال انسان‌ها را می‌بیند. صفوف حزب دموکراتیک خلق نیز با نیت حسنه جامعه را به دوزخ انداختند. به گفته مولوی:

گفت هر دارو که ایشان کرده‌اند آن عمارت نیست ویران کرده‌اند

باندیست‌ها سالگرد پیروزی «انقلاب ثور» را در درون زندان باراه اندازی اتن و سخنرانی‌ها تجلیل می‌کردند و از سالروز تأسیس حزب‌شان بزرگداشت به عمل می‌آوردند. ارادت و اعتقاد شان نسبت به حفیظ‌الله امین محکم و تزلزل ناپذیر بود. کمترین انتقادی بر شخصیت و روش ظالمانه او از زبان شان بیرون نمی‌شد. از این معلوم می‌شد که آنها در مواضع قبلی‌شان هیچ‌گونه تغییری وارد نکرده بودند.

یکی از روزها از منصورهاشمی (وزیر آب و برق در حکومت امین) چیزی پرسیدم. سخن

۱- «خاطرات سیاسی جنرال عبدالقادر» در گفت و گو با دوکتور پرویز آرزو - بخش ۱۷ صفحه ۲۱۸

تا دوران زمامداری‌شان رسید و بدون آنکه انگشت انتقاد روی خطاهای حزب‌شان بگذارد، از آنچه که انجام داده بودند به دفاع برخاست. پس از تعریف و توصیف‌های زیاد از «خدمات بزرگ انقلاب ثور» صحبتش را با این بیت به پایان بُرد «خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود.» این بود برداشت منصورهاشمی و در کل برداشت خلقی‌ها از آن خیانتی که نامش را انقلاب شکوهمند ثور گذاشتند. عبدالاحد سرسام که در زمان حاکمیت جابرائله امین چوکی معینیت وزارت زراعت را بر عهده داشت نزدیک چپرکتم جای گرفته بود. وی با نظیف‌الله نهضت نزدیک بود. در کنار چپرکتمش کمپلی را گسترده بود و اکثراً رفقای حزبی‌اش می‌آمدند و روی کمپل می‌نشستند. این محل کوچک حیثیت «دیری مجلس» سرسام و رفقاییش را داشت. این یگانه «دیره» نبود، در چندین نقطه پنجره همچو مجالسی بر پا می‌شد. خلقی‌ها می‌آمدند، چای می‌نوشیدند و راجع به مسایل گوناگون صحبت می‌کردند. روزها و شب‌ها این «دیره» گرم بود و هرکسی پیرامون موضوعی نظر می‌داد و دلش را خالی می‌کرد. چون چپرکتم نزدیک این «دیره» بود سخنان‌شان را می‌شنیدم. یکی از روزها گپ بر سر «انقلاب ثور» و مخالفت‌ها برضد آن دور می‌زد. به ناگهان سرسام رویش را به طرف من گشتاند و انگشتش را به سوی من نشانه گرفت و سرزنش کنان گفت «همه علیه انقلاب ثور ایستادند. از دیگران خو گله نداریم، شما چرا با ما مخالفت کردید؟» من مایل نبودم با اعضای حزب دموکراتیک خلق در زندان زبان بدل کنم اما این بار طاقت نیاوردم و در پاسخش گفتم «حالا ما از شما قرضدار شدیم، از شما بالای ما گشته؟» قضاوت عبدالاحد سرسام چنان بود که پنج انگشتش را به طرف دیگران دراز کند. او شکوه می‌کرد که در حق آنها جفای بزرگی صورت گرفته بود و دیگران ملامت بودند که چرا علیه «انقلاب ثور» ایستادند و به اهداف «بهی خواهانه»ی آن تسلیم نشدند!

اکثریت باندیست‌ها روستازادگانی بودند وابسته به خانواده‌های فقیر. عادات و فرهنگ روستایی در زندگی روزمره‌شان تبارز می‌کرد. سادگی در گفتار و اعمال آنها وجود داشت. عبدالمحمد درمانگر که سمت معاونیت وزارت خارجه را در دولت خلقی داشت روزی به من گفت «وقتی رفقا به ضیافت‌های رسمی دعوت می‌شدند طریقه نان خوردن با قاشق و پنجه را یاد نداشتند. ما مجبور شدیم در وزارت خارجه یک کورس نان خوری افتتاح کنیم.» آنها از لحاظ دانش و هوشیاری سیاسی در سطح بلندی قرار نداشتند. دید تنگ و بسته این گروه از دایره «انقلاب کبیر ثور» و «انقلاب اکتوبر» بیرون نمی‌رفت. سیاست

اتکاً به نیروی بیگانه اتکاً به بازوی پُرتوان توده‌ها را زیر سایه گرفته بود. رمز بقای «انقلاب ثور» به چند تا روشنفکر خلقی + رفقای شوروی خلاصه می‌شد. از همین خاطر بود که «انقلاب ثور» را «برگشت ناپذیر» نام نهاده بودند.

خلق‌های طرفدارِ امین همه دارای خصوصیات مشابه بودند، گویی همه را در یک قالب ریخته بودند: آدم‌های یک دنده، خشن، متعصب و کینه توز. آنچه که آنها را نسبت به پرچمی‌ها امتیاز می‌بخشید ثابت قدمی در قول و قرارشان بود. در میان‌شان آدم‌های نیرنگ باز و شارلتان کمتر دیده می‌شد. از پرچمی‌ها، بویژه طرفداران ببرک کارمل سخت متنفر بودند و از جاسوسی به نفع خاد زندان دوری می‌گزیدند. پرچمی‌های طرفدار ببرک کارمل نیز با این گروه جور نمی‌آمدند. به یاد دارم که هر باری که رزاق عریف آمرسیاسی زندان پلچرخی داخل اتاق می‌شد هرچه بد و بیراه بود نثار این گروه می‌کرد.

اکثریت بانديست‌ها متعلق به خانواده‌های تهيدست جامعه بودند. خانواده‌های آنها در فقر زندگي می‌کردند و خودشان در زندان با مشقت روزگار می‌گذراندند. وقتی پای‌و‌ازهای‌شان می‌آمد مقداری پول نقد و لباس شسته تحویل می‌گرفتند. همسران‌شان در بیرون کار می‌کردند تا از یک طرف روزگارشان را بگذرانند و از طرفی خرج زندان شوهران‌شان را تأمین کنند. عتیق عالمیار برادر صديق و عارف عالمیار به من قصه کرد که «ما در شهر کابل یک خانه داریم. مادرم بارها تأکید می‌کرد که شما پنج برادر استید و همین یک خانه کوچک. به فکر یک خانه کلان‌تر باشید. برادرانم به او می‌گفتند "مادر جان! تا وقتی که انقلاب ثور پا برجاست ما بی‌خانه و بی‌نان نمی‌مانیم. اگر انقلاب نابود شد ما هم نابود می‌شویم."» من شاهی ندارم که بگویم بانديست‌ها در زمان قدرت‌شان پول و ثروت جمع کردند. شاید زمان برای‌شان این فرصت را نداد و یا من از آن اطلاع ندارم.

اکثریت اعضای باند امین آدم‌های قوم‌گرا و متعصب بودند. خود حفيظ‌الله امین نیز در مسئله زبان و قوم موضع شتون‌یستی داشت. «امین تلاش کرده بود شبکه‌اداری کمونیستی را جایگزین ساختار قدرت قبیله‌ای سازد.»^۱ یکی از نمونه‌های کوچک این تعصب تعویض

۱- «پشت پرده افغانستان» صفحه ۱۶۴، نویسندگان: دیه‌گو کوردو ویز نماینده سرمنشی ملل متحد در امور افغانستان و سلیگ اس هاریسون محقق و کارشناس مسائل آسیا، مترجم اسدالله شفایی، انتشارات بین‌المللی المهدی

نام صدراعظم با «لومری وزیر» است در حالی که برای تغییر این نام هیچ نیازی دیده نمی‌شد. گوش‌های مردم افغانستان با واژه صدراعظم آشنا تر بود تا لومری وزیر. همچنان نام قدیم شهر جلال‌آباد را ترون‌شار گذاشتن غیر از بی‌پروایی به تاریخ کشور و تعصب کور زبانی چه چیزی می‌توانست باشد؟ افراد غیرپشتون با وجود اشتراک در اندیشه و آرمان از میان کتله بزرگ خلقی‌های پشتون به حاشیه رانده شده بودند. یادمانده که در ارتباط چه موضوعی با منصورهاشمی صحبت می‌کردم، از ناسیونالیسم و فاشیسم سخن به میان رفت. منصورهاشمی این اصطلاحات را با بسیار آهستگی بر زبان راند. وقتی من این واژه‌ها را بلندتر ادا کردم انگشتش را بر لبانش گذاشت و با جدیت گفت «آهسته که دیگرها می‌شنوند.» گفتم «بشنوند که چی؟ ما خوروی اصطلاحات علمی گپ می‌زنیم.» جواب داد «برداشت دیگران فرق می‌کند.»

چندی از آمدنم به پنجره بانديست‌ها نگذشته بود که دو نفر دیگر نیز به جمع ما پیوستند. این دو تن کارمندان خاد ولایت تخار بودند. یکی خود را سرپرست ریاست خاد و دیگری معاون او معرفی کردند. آقای سرپرست از منطقه غوربند ولایت پروان بود. نامش را از یاد برده‌ام اما او را «مولانا» خطاب می‌کردند. مرد ریزه اندام، احساساتی، محیل و چالاک (در عین زمان غبی) به نظر می‌آمد. «مولانا» کاری نداشت غیر از داستان‌سرایی در پیوند با خوش گذارانی‌هایش در روسیه. معاون او زادگاهش را منطقه سرای خواجه (میربچه کوت) ولایت کابل معرفی کرد. کلمه «سید» به پیشوند نامش اضافه شده بود، از همین سبب او را «آغا صاحب» صدا می‌کردم. اگر چه فهم و لیاقتی نداشت، آدم سبک و خیله به نظر نمی‌آمد، جوانی با نزاکت بود و زبان و حرکاتش را می‌توانست کنترل کند. از گپ‌هایش فهمیدم که با جناح ببرک کارمل تعهد دارد. وی برکناری ببرک کارمل و آمدن داکتر نجیب را مردود می‌شمرد و عقیده داشت که این سیاست‌ها به سود ضد انقلاب تمام می‌شود. اختلاف میان «مولانا» و «آغا» به صورت آشکار دیده می‌شد، حتی گاهی به نزاع و پرخاش هم می‌انجامید. «آغا» در غیاب «مولانا» از او بد می‌گفت و او را ضعیف‌النفس و فرصت طلب می‌خواند.

بانديست‌ها سال‌ها در پشت میله‌های زندان با رنج و سختی گذراندند تا آنکه در زمان حکومت داکتر نجیب شرایط برای رهایی‌شان آماده گردید. داکتر نجیب نشان داد که مشکل بانديست‌ها با کارمل بوده است، حالا که او از قدرت خلع شده بود، ماندن اینها در زندان لزومی نداشت. تا جایی که من استنباط کرده‌ام، اکثریت بانديست‌ها هم مشکل

چندانی با داکتر نجیب نداشتند. شاید یکی از وجوه اشتراکِ باندیست‌ها با داکتر نجیب تعلق قومی‌شان بود. روزی اعضای فامیل ببرک شینواری رئیس سازمان جوانان خلقی‌ها به ملاقات او آمدند و به او مژده دادند که «ما نزد داکتر نجیب رفتیم و درخواست ملاقات (یا رهایی؟) ترا کردیم. داکتر نجیب با پیشانی باز گفت "شینواری صاحبِ خو از خود ماست."» این خوش‌خبری دهان به دهان در پنجره‌گشتن گرفت و همه از آن استقبال کردند.

با رهایی باندیست‌ها داکتر نجیب با یک تیر دو نشان زد، هم باندیست‌ها را برضد کارمل بیشتر از پیش تحریک کرد و هم به تعدادِ طرفداران خود افزود. این در زمانی بود که داکترنجیب به «بلی‌گوی» نیاز داشت. بدین ترتیب، برنامه‌رهایی باندیست‌ها عملی شد و گروه گروه از زندان رها شدند.

شیطنت «مولانا»

در پنجرهٔ باندیست‌های خلقی امینی بودم که با استفاده از امکانات بهتر نوشت و خوان راجع به سرنوشتِ نامعلوم دوسیه‌ام عریضه‌ای نوشتم. قلم و کاغذ در دسترس بود اما داشت آنها خلاف مقررات زندان بود، بنابراین هر گونه نوشتن باید با احتیاط و بصورت پنهان از چشم جاسوسان صورت می‌گرفت و یادداشت‌ها نیز باید در جایی مخفی یا به اصطلاح زندان «جاسازی» می‌شدند. با وجود همه احتیاط در اتاقی که حدود صد نفر در آن جا داشتند نوشتن پنهانی یک ورق کاغذ کار آسانی نبود. من که مترصد وضع بودم با اندک‌ترین احساس خطر سیاه نویس عریضه‌ام را پنهان می‌کردم. «مولانا» که متوجه نوشته‌کردن‌هایم شده بود باری خود را به من رساند. چون در لحظه‌ایکه سر رسید قلم و کاغذی نزد من نبود و نمی‌نوشتم فضولانه پرسید «چه می‌نوشتی؟» گفتم «هیچ». فردای همان روز سربازی نامم را خواند و مرا به دفتر خاد برد. یکی از کارمندان (احتمالاً آمر) تنها نشسته بود. زندانی‌ها می‌گفتند که او از چاریکار است و به این شعبه تازه مقرر شده است.^۱ نخستین باری بود که با او مقابل می‌شدم. خشمگین به نظر نمی‌رسید. چیزهایی پرسید که خارج از موضوع بود. بعد وارد قضیه شد و گفت «من اطلاع دارم که تو در

۱- این همان شخصی است که بعداً در بیرون زندان با او سرخوردم و قبلاً از او در زیر عنوان «شکجه گران شرمسار تاریخ اند» یاد کرده‌ام. نامش را نمی‌دانم و گمان می‌کنم که زمان درازی در ادارهٔ خاد زندان باقی نماند.

اتاق مضامین سیاسی می نویسی.» گفتم «کدام سندی دارید؟» پاسخ داد «راپور داریم.» گفتم «هرکه این راپور را به شما رسانده، دروغ گفته.» گفت «من علم غیب ندارم و از دل خود هم چیزی نمی گویم، تا که راپور نباشد کسی را طلب هم نمی کنم. از داخل پنجره تان این راپور را آورده اند.» گفتم «راپور ثبوت کار دارد یا نه؟» مکث کوتاهی کرد و پرسید «در این یکی دو روز چیزی نوشته ای؟» گفتم «یک عریضه راجع به بی سرنوشتی ام نوشته ام که تا هنوز پاکنویس نشده است.» کاغذ را از جیبم بیرون کردم و نشانش دادم. خادیسست متعجبانه به طرف کاغذ نگاه کرد و با شتاب آن را خواند. لحظاتی به فکر فرو رفت، تبسم خفیفی روی لبانش پدیدار گشت. فهمیدم که گپ در باره همین کاغذ است. دیگر چیزی از من نپرسید، گپ های بی ربطی بر زبان آورد و مرا با نرمی رخصت کرد. وقتی به پنجره برگشتم «مولانا» آمد و با بی حیایی سبب بیرون رفتنم را پرسید. «ماده رندی» اش نفرت انگیز بود. با خنجر نگاهم چشمانش را نشانه گرفتم. «مردمان نیز توانند سخن گفت به چشم.» چشمانش تاب جنگیدن نداشت. می خواستم جوابش را بدهم اما به یاد شاملوی بزرگ افتادم که گفته بود «سکوت سرشار از ناگفته هاست.» «مولانا» چون بودنه بگیل سر به زیر انداخت و از میدان گریخت. چه بجا گفته اند: خلاق هر چه لایق! دستگاه خلقت برای «مولانا» کوچکی و زبونی بخشیده بود. جای خفاشک کور ویرانه هاست، او را با اوج ها چه کار؟ «مولانا» که خود را سرپرست ریاست خاد یک ولایت می خواند آنقدر کوچک و ذلیل بود که راپور غلط به اداره خاد زندان می برد.

تعلق داشتن به حزب دموکراتیک خلق به معنای تهی شدن از اوصاف انسانی نیست. البته بودند کسانی که با این اوصاف یکسره وداع گفته و اعمالی را مرتکب شدند که از هیچ حیوانی سر نزنده است. من در زندان پلچرخی با شماری از خادیسست های زندانی هم سلول بودم. تعدادی از آنها در درون زندان آرام در جای خود می نشستند و تن به جاسوسی نمی دادند. در اینجا قصد ندارم اعمال خوب یا بد خارج از زندان خادیسست ها و اعضای حزب را داوری کنم، فقط رفتار داخل زندان شان مطمح نظر است. یک مورد را درین جا تذکر می دهم: در یکی از اتاق های زندان یکی از زندانی ها که پرچمی بود و حشمت نام داشت نزدیک چپرکت من جای گرفته بود. جوان خوش قیافه و هوشیار به نظر می رسید، در جایش می نشست و در کار زندانیان مداخله نمی کرد. عثمان روستار تره کی استاد فاکولته حقوق دانشگاه کابل و رفیق همدوسیه اش داکتر محمد حسن کاکر استاد تاریخ پوهنتون کابل نیز با ما در یک اتاق به سر می بردند. روزی استاد کاکر دچار ناراحتی دل

پیچه شد. دم دروازه رفت و از پهره‌دار خواهش تشناب رفتی کرد. سرباز به درخواستش لبیک نگفت. خیلی ناراحت شد. وقتی به جایش برگشت با عصبانیت دشنام غلیظی داده گفت «او ... (منظورش بپرک کارمل بود) هر روز در تلویزیون دم از حقوق بشر می‌زند عسکرش دروازه را برای تشناب باز نمی‌کند.» حشمت نزدیک او نشسته بود. من اشارتی کردم تا استاد کاکر را بفهمانم که حشمت سخنش را می‌شنود. حشمت نه تنها که سخن او را شنید، اشارت مرا هم دید. فکر کردم واکنش شدیدی نشان خواهد داد و از رهبر خود به دفاع برخواهد خاست، اما او این کار را نکرد و گفت «استاد حقیقت را می‌گوید.»

صوفی محمد شنا و سه تن از رفقای سازمانی‌اش را نیز به همین اتاق بانديست‌ها آوردند. آقای شنا رهبر کارگران جوان افغانستان / کمونیست‌های جوان افغانستان (کجا) بود که در پنجشیر تولد یافته و فعالیت‌های سیاسی‌اش را در شهر کابل و چند ولایت دیگر راه انداخته بود. این سازمان یکی از شاخه‌های جدا شده از حزب خلق می‌باشد. موضع‌گیری «کجا» در برابر دولت شوروی از موضع‌گیری حزب خلق تفاوت چندانی نداشت. اینکه چرا اعضا و رهبر این سازمان را در زندان انداختند، معلومات مؤثقی ندارم. حزب دموکراتیک خلق در زمان قدرتش نه تنها با دشمنانش در نزاع بود که به متحدینش نیز چنگ و دندان نشان می‌داد. من با آقای شنا و چند تن از یاران سازمانی او صحبت‌هایی داشتم ولی بیشتر با استاد مضراب شاه رویین که عضو برجسته این سازمان و فرد شناخته شده در ولایت پروان و کاپیسا بود در تماس بودم. استاد مضراب شاه از قول آقای شنا می‌گفت که «ما به زودی قدرت را می‌گیریم.» دم به سادگی او می‌سوخت. می‌گفتم «روس‌ها سر شما را به دبه خشک چرب می‌کنند تا از ساحهٔ مقناطیسی‌شان دور نشوید. به این وعده‌های تو خالی دل نبندید. حیف شما که دنباله رو این سیاست مزخرف هستید.»

احترام من به مضراب شاه از این سبب بود که او پس از کودتای ثور برای مدتی عضو کمیتهٔ ولایتی پروان مقرر شده بود. زنده یاد ملنگ عمار یار عبدالمجید کلکانی هنوز مخفی نشده بود. خود عمار قصه کرد که «من در نزدیکی ولسوالی جبل‌السراج پیاده روان بودم. موتر جیب روسی در کنارم توقف کرد. فکر کردم مرا دستگیر می‌کنند، قصد فرار داشتم که مضراب شاه خان رویین از موتر پیاده شد و با وارخطایی از من خواست که داخل موتر بروم. وقتی داخل موتر نشستم موتر حرکت کرد و مضراب شاه گفت «ملنگ جان اینجا چی می‌کنی؟ در کمیتهٔ ولایتی پروان در بارهٔ تو گپ زده شده، تو را دستگیر می‌کنند.» ملنگ گفت: «مضراب شاه مرا از ساحهٔ ولسوالی دور بُرد و در گوشه‌ای پیاده

کرد و گفت "حالا تو می‌دانی و کارت." «مضرب شاه انسان شریف و بی‌آزاری بود و به تمامی روشنفکران احترام می‌گذاشت. نامزدش را حزب اسلامی گلبدین ترور کرده بود و خودش با فقر و تنگدستی زندگی می‌کرد. پس از رهایی از زندان به دیدنش رفتم. در خانه برادرش در منطقه خواجه بغرای کابل در یک حویلی کلوخی زندگی می‌کرد. بسیار شکسته و نا امید یافتمش. از صوفی‌شنا هم بریده بود و رفقایش هم او را رها کرده بودند. تک و تنها در آتش فقر و بیماری می‌سوخت. اعراض مختلف بیماری فلج او را زمینگیر کرده بود و پول دارو و درمان را نداشت. از گذشته‌هایش اظهار پشیمانی کرد و یاد آور شد که سخنانی که من در زندان برایش گفته بودم، همه‌اش درست از آب برآمد. چندی بعد چراغ زندگی اش خاموش شد. روحش شاد!

مرگ عبدالقیوم رهبر

در اتاق باندیست‌ها بودم که تلویزیون دولتی دو خبر اندوهبار را پخش کرد. این دو خبر - در دو زمان متفاوت - مانند گرزِ گاوسار بر مغزم فرود آمد. هیچ چیزی به اندازه شنیدن خبر مرگ عزیزان دردناک نیست. وقتی مرگ رفیقِ راهت را می‌شنوی، تیر پشتت درز بر می‌دارد. هر رفیقی که می‌رود جایش خالی می‌ماند، ولی مرگ شخصیت‌های محوری جنبش همانند فروریختن ستون‌های یک ساختمان است. وقتی زندانی سیاسی خود را پشت میله‌های زندان می‌بیند، تمام امیدهایش رفقای بیرون از زندان او هستند. ما نیز یارانی را که در بیرون از زندان مبارزه می‌کردند شهمسواران راه و اندیشه خود می‌شمردیم، ادامه راه و رسم مبارزاتی‌مان را در حرکت و قدم‌های خجسته آنان جستجو می‌کردیم. ما زندانی‌ها باور داشتیم که «چراغ و پلته»ی آرمان آزادی ملی، دموکراسی و عدالت اجتماعی در وجود همین یاران زنده خواهد ماند. از دید زندانی‌ها مرگ تنها پایان زندگی فزینی به حساب می‌آمد، بنابراین ترس ما از مرگ خود ما نه بلکه از مرگ راه و آرمان ما بود. هر رفیقی را که به یاد می‌آوردیم دل‌های ما لبریز از شادی می‌شد و خاطر ما تسلی می‌یافت. کوتاه اینکه زندانی متعهد یک آرزو داشت و آن اینکه «وقتی کشته شوم، سلاح رزم مرا رفیق دیگری بردارد!» یار گرامی و زندان‌دیده‌ام که مانند من مشقت‌های زیادی را در شکنجه‌گاه‌های حزب و دولت دموکراتیک خلق از سر گذشتانده است، استاد فاروق فارانی، زمانی در کوتاه قلفی‌های صدارت گفته معروف چگوارا درین مورد را چنین زیبا بیان شعری داده بود:

ندارم باک هر جا مرگ می آید به جنگ من
و هر جا می کند خاموش این آوای چنگ من
به شرط آنکه گوشی بشنود فریاد رزم را
و دستی پیش گردد باز بردارد تفنگ من

من نیز این امید را در دل پرورانده بودم. با هزاران اندوه که در همین اتاق باندیست‌ها بودم که کشته شدن داکتر میرفخرالدین را شنیدم و ترور داکتر عبدالقیوم رهبر را. داکتر فخرالدین انسان توانمندی بود که می‌توانست تشکیلات ضربت خوردهٔ ساما را باز سازی کند. حیف که به مراد نرسید و پس از رهایی از زندان به طور مرموزی به وسیلهٔ عمال دولتی ترور شد.^۱

از صلاحیت فکری و ایثارگری عبدالقیوم رهبر برادر عبدالمجید کلکانی چه بگویم. سرخی خورش گواه روشنی بر ایثارگری اوست. من فقط یک شب به پای صحبت آن فرزانه مرد نشست‌ام و بیشترین او را از طریق خواندن نوشته‌هایش و قصه‌های یارانی که سال‌ها با او همنشین و همراه بودند، می‌شناسم. برای شناخت ساختار فکری رهبر هیچ چیزی به اندازهٔ نوشته‌هایش گویا نیست. از او آثار ارزشمندی به یادگار مانده است که بازتاب اندیشه‌ها و شخصیت آن شهید بزرگوار می‌باشند.

سال‌ها بعد، در دلو ۱۳۸۵ مقاله‌ای به مناسبت سالروز شهادت رهبر زیر عنوان «به یاد او که می‌گفت "ما در غیبت خود حضور داریم"» نوشتم که در سایت‌های اینترنتی گفتمان^۲ و رهروان اقبال نشر یافت. درینجا از آن مقاله نقل می‌کنم:

۱- در صفحهٔ ۲۱۵ جلد اول کتاب رنج‌های مقدس از داکتر فخرالدین یاد کوتاهی شده است
2-<http://archive.goftaman.com/daten/fa/articles/part5/article755.htm>



شهید پروفیسور قیوم رهبر

«از طریق اعضای تازه دستگیر شدهٔ ساما اطلاع گرفتم که رهبر در پاکستان اقامت گزیده است. دم گواهی بد داد و یکنوع ناراحتی در دم لانه کرد. با عده‌ای از یارانِ پشتِ میله‌ها پیرامون موضوع تبصره‌هایی کردیم. یارانِ دربند تشویش شانرا پنهان نکردند. میعاد حبس یکی از اعضای سازمان - که عمرش طولانی‌باد- تکمیل می‌شد. ضمن پیام‌ها و سفارشات که برای هم‌زمان داشتیم یکی هم دل‌نگرانی‌ام از حضور عبدالقیوم رهبر در کشور پاکستان بود. تجربهٔ تلخ زندگی این را به من یاد داده بود که «هرگاه در شیر سوخته باشی آب را پف کرده بنوش» و این دلواپسی هر دم مرا مثل خوره می‌خورد.

ماه دلو سال ۱۳۶۸ خورشیدی بود. اتفاقاً باز هم در بلاک دوم با طرفداران حفیظ‌الله امین هم اتافی بودم ... تلویزیون کابل اخبار را پخش می‌کرد. خبر ترور داکتر قیوم در پیشاور پاکستان خوانده شد. من در داخل اتاق قدم می‌زدم. با وجود اینکه مشخص نکردند کدام داکتر قیوم، به مجرد شنیدن این

خبر دم گواهی بد داد، زانوهایم قات شد و پاهایم سستی کرد، مثل اینکه روانم از وقوع حادثه شومی خبر شده بود. یکی از هم اتاقی‌ها علت پریشان حالی‌ام را پرسید. نمی‌دانم چطور شد که از گفتن حقیقت انکار نتوانستم. او گفت «نه، اینطور نیست! این داکتر قیوم شخص دیگه است» ولی ناقراری رهایم نکرد تا آنکه روز ملاقاتی فامیل‌ها فرا رسید. تصمیم بر آن شد که این خبر را ثقه بسازم. راه دیگری نبود مگر اینکه از یکی از این افراد خواهش کنم تا حقیقت موضوع را از پایوازش بپرسد. تا آمدنش پای به پای می‌پیچیدم و روده‌هایم قلم قلم شد. وقتی برگشت بسویش دویدم و جویای حقیقت شدم. او گفت «گپ همو طور است که تو فکر کرده‌ای» و بدین ترتیب خبر شدم که عبدالقیوم رهبر بتاریخ هفتم دلو ۱۳۶۸ خورشیدی در منطقه حیات آباد پیشاور پاکستان در اثر یک حمله پلان شده تروریستی به جاودانگی رسید.

مرگ عبدالقیوم رهبر حادثه کوچکی نبود که غم آن سبک باشد. اهمیت کار و حضور او را می‌دانستم. کوه مصیبت بر شانه‌های لرزانم سنگینی می‌کرد. محلی برای گریستن جستجو کردم، آخر آدم بیچاره غیر از گریستن چه می‌تواند بکند؟ «چشم‌گرید چو دلِ مرد بود ناشادان» جای مناسب‌تری از گوشه اتاق نیافتم. کمپل را بر رویم انداختم و دریای اشک جاری ساختم. یاد عبدالقیوم رهبر گرامی باد!

این کوتاه غزل از زنده یاد عبدالقیوم رهبر است:

دلم هوای تپیدن به بوستان دارد	تپش برای بنای یک آشیان دارد
قبول رنج و خطر در ره مُراد خوشست	که راه عشق تکاپوی بی‌امان دارد
حدیثِ خلوتیان را به رمز و ایما گو	کتاب عشق تو صد پیرنکته‌دان دارد
شهید راه تو صد بلبل هزار دستان	که آرزوی تپیدن به گلستان دارد
عذاب سوختنم را صبا چه می‌داند؟	هزار داغ، دل لاله بی‌نشان دارد
تمام شوق وجودم حباب رنگین‌بست	بین که بحر سکوتم چه داستان دارد
بسوز دفترِ پُر مدعای بی‌دردان	که بی‌زبانی ما یک جهان زبان دارد
بهار می‌رسد آخر به شاخسار امید	چه نقش پنجه‌ی یغماگر خزان دارد
نرست آنکه به درگاه ظلم سجده نمود	نیاز درگه دُردی‌کشان امان دارد
مپرس سِر بقایم که قلب پُر تپشتم	به قدر هر نفسش عمر جاودان دارد

شکایت‌نامه

چندی بعد مرا از اتاق باندیست‌ها به اتاق ۱۷۶ انتقال دادند. امکانات این اتاق بدتر از اتاق باندیست‌ها بود، اما من در آن احساس آرامش می‌کردم. کمک و مهربانی چند تن از زندانی‌های اتاق که با من آشنایی داشتند شامل حال من گردید و خوشبختانه چپرکت خالی بود، بنابراین جای مرا در اولین قطار روبروی دروازه معین کردند.

با وجودی که زندانبانان و عمله و فعله‌شان به اصطلاح از کش افتاده بودند، شکنجه و سرکوب زندانیان همچنان ادامه داشت. از این حقیقت هم نمی‌توان چشم پوشید که در سال‌های پایانی عمر حزب دموکراتیک خلق و دولت زیر تسلط آن، فشار و تضییق بر زندانیان اندکی کاهش یافته بود. کسی به «جرم» همنشینی با همسلولش مجازات نمی‌شد. بهانه گیری‌های حق و ناحق جایش را تا حدی به مدارا و مصلحت داده بود، گراف دستگیری و اعدام پایین آمده، برخورد مقامات زندان با زندانیان کمی نرم شده بود و بیماران صعب‌العلاج و شیخ‌فانی از زندان رها شدند. با وجود اینهمه، نگهداری قلم و کاغذ در زندان قدغن بود و خواندن کتاب‌های «ممنوعه» گناه شمرده می‌شد. یگانه کتابی که همه زندانیان حق خواندن آن را داشتند قرآن بود. هر زندانی می‌توانست از پایوازش این کتاب را بخواهد و بخواند. در بلاک دوم یک کتابخانه کوچک وجود داشت که کتاب‌هایی از نویسندگان روسی با چاپ پروگرس در آن مانده بودند. اداره زندان برای مدت کوتاهی اجازه داد که زندانیانی که سرنوشت‌شان تعیین نشده بود از این کتابخانه استفاده کنند. علاقمندان مطالعه به روزهای معین می‌رفتند و کتاب می‌گرفتند. این نعمت دیر دوام نکرد، اداره زندان از کرم خود پشیمان شد و ما را از کتاب خواندن محروم ساخت. عدم دسترسی یک زندانی به کتاب و قلم و کاغذ عمر او را به هدر می‌داد. بخشی از زندگی را بیهوده گذرانیدن و از آن سودی نبردن، ستم بر زندگی و پایمال کردن ارزشمندترین چیز آدمی است. هر آینه گناه این عمل بر دوش رژیم خلقی- پرچمی سنگینی می‌کند. رژیم می‌کند ادعای روشنفکری می‌کرد و از فرهنگ و هنر و معارف و ترقی دم می‌زد خود با کتاب و قلم و فرهنگ و معارف و ترقی دشمنی می‌ورزید. در کشورهای دیگر- حتی در نظام‌های استبدادی افغانستان و جهان- زندانیان را از خواندن و نوشتن محروم نکرده‌اند. زندانیان در

دوران محکومیت‌شان آثاری را خلق کرده‌اند که اکنون ما شاهد بعضی از آن‌ها هستیم، مثلاً شاعران دیوان‌های شعر سروده‌اند و مورخین کتاب‌ها نوشته‌اند و سیاست‌پژوهان مقاله و تحلیل و قس علی‌هذا.

در زندان پلچرخی اتاق‌ها به صورت ناگهانی تلاشی می‌شدند. یکی از دل‌آزاترین اعمال تلاشی بکس و لباس و بستره و جیب و خشتک زندانی بود. ده‌ها سرباز و افسر به یکبارگی وارد اتاق می‌شدند و تمامی زندانی‌ها را غافلگیر کرده تفتیش بدنی می‌کردند و از اتاق بیرون می‌راندند. بستر و کالای زندانی و همه دار و ندارش زیر و رو می‌شد. تلاشی‌های نیمه شبی رنج‌آورترین پدیده‌ای بود که ما با آن رو برو بودیم. زندانی‌ها در خواب می‌بودند که به یکبارگی سربازان هجوم می‌آوردند و همه را از اتاق می‌راندند. بعضی زندانی‌ها از گم شدن پول و اموال‌شان پس از تلاشی شکایت می‌کردند. به خاطر ندارم که از من چیزی به سرقت رفته باشد چون اصلاً شی با ارزشی نزد خود نداشتم که به درد کسی بخورد. کسانی که به حبس محکوم شده بودند - نه همیشه بل به وقفه‌ها - کتاب خواندن برای شان اجازه داده شده بود. زندانیانی که علاقمندی به مطالعه داشتند از پایواز خود کتاب می‌خواستند و آن را می‌خواندند. این کتاب‌ها میان زندانی‌ها دست به دست می‌شد. تلاشی‌های اتاق دشمن کتاب بود. از یک طرف اداره زندان اجازه کتاب را می‌داد و از طرفی چون دزدان نیمه شبی به حریم شخصی زندانیان حمله‌ور می‌شدند و کتاب‌ها را «مصادره» می‌کردند.

ترس از تلاشی‌های ناگهانی سبب می‌شد که زندانی مطابق دستورات اداره زندان عمل کند و اشیای «ممنوعه» را نزد خود نگاه ندارد. البته در روی کره زمین - حتی در پیچیده‌ترین شرایط - هیچ حکمی و قانونی مطلقیت ندارد. در پشت میله‌های زندان هم زندانیانی بودند که به قانون خشک و غیرانسانی زندان اعتنایی نمی‌کردند. سرکشی از دستورات زندانبان منوط به روحیه و جرئت افراد می‌شد. زندانبانان - و مقامات بالایی - به جد می‌کوشیدند تا زندانیان مثل گوسپندان تسلیم، مطیع و آرام باشند. هدف از سخت‌گیری‌ها آن بود که روحیه زندانی را بشکنند، زندانی به آغا بلی‌گوی مبدل شود و از او برده بی‌زبان بسازند. من با شماری از زندانی‌ها مواجه شدم که بسیار با جرئت و بی‌پروا بودند، «دستورات» زندانبان را وقتی نمی‌گذاشتند و مقررات زندان را به هیچ می‌گرفتند. البته تعداد این‌ها خیلی زیاد نبود.

به تعبیر احمد شاملو، دیوارها زندان را محدود می‌کند، محدودتر نمی‌کند. با وجود اینهمه تلاشی و زد و کند زندانبان و حضور جواسیس در درون اتاق، زندانی بعضی اشیای «غیرقانونی» را نزد خود پنهان می‌کرد. داشتن تیغ ریش تراشی ممنوع بود، کتاب، مجله، قلم، کاغذ و قیچی را اجازه نمی‌دادند، با آنهم زندانیان از مغز نان دانه‌های شطرنج می‌ساختند و شطرنج بازی می‌کردند. توته سنگ‌ها را روی سمنتِ تشناب و دیوار می‌شقیدند و از آن لاکت می‌ساختند. هیچ اتافی نبود که در آن قلم، پینسل، قیچی کوچک، تیغ ریش تراشی و گاهی هم کتاب یافت نشود. از همین جهت است که گفته‌اند کوه هر قدر بلند باشد، باز سر خود راه دارد.

از خلیفه لعل محمد باید ذکر خیری کرد. او باشندهٔ منارهٔ جبل السراج بود و در پیوند با جمعیت اسلامی زندانی شده بود. به او اجازه داده بودند که در بدل پول نقد موهای سر زندانیان را بتراشد. در دهلیز عمومی می‌نشست و موهای سر و ریش زندانیان را اصلاح می‌کرد. خلیفه لعل محمد چندین بار موهای مرا اصلاح کرد ولی یک افغانی هم نگرفت. علاوه بر آن، بطور مخفیانه به من تیغ ریش می‌داد، کاری که جداً ممنوع بود، اما او با مهربانی و جرئت‌مندی برای من و برخی از زندانیان دیگر این کمک را انجام می‌داد. من خود را مدیون او می‌دانم. پس از آنکه میعاد حبسش پوره شد از زندان ره‌ایش کردند. در سال ۱۳۷۳ گذرم به بازار جبل السراج افتاد، لوحهٔ دکان او را دیدم. وقتی داخل دکان سلمانی شدم به زودی مرا شناخت، مرا در آغوش گرفت و با محبت رویم را بوسید. خدا را شکر کرده گفت «گمان نمی‌کردم که زنده باشی.» با تأسف که یکی دو سال بعد از آن تاریخ خبر مرگ او را شنیدم. قبرش نور باران باد!

از قلم و پینسل و «قانون شکنی» در زندان گفتم. هر چند با زبونی نساخته‌ام، متأسفانه در قطار جرئت‌مندان قرار نداشتم. شخصیت من در درون زندان با شخصیت بیرون از زندانم فرق می‌کرد. در درون زندان بیشتر صبور و بردبار بودم تا پرخاشگر. در برابر جور و آزار زندانبان و جاسوس و خبرچین و توطئه‌گر خون سردی‌ام را حفظ کرده‌ام و در مقابل اهانت‌ها، دشنام‌ها و چشم کشیدن‌های متعصبین تنظیمی صبوری پیشه کردم.^۱ فقط

۱- عبدالغیاث خان کوهستانی عضو رهبری «حزب اتحاد» بود که قیام ناکام نوروزی سال ۱۳۲۹ خورشیدی را علیه دولت آن وقت راه اندازی کرده بود. به اثر آن حادثه علاوه بر غیاث خان کوهستانی، خواجه نعیم خان قومندان امنیه کابل، سید اسمعیل بلخی، محمد ابراهیم مشهور به «گاسوار»، میرعلی گوهر غوربندی و دیگران نیز به اتهام کودتا- قیام زندانی شدند. عبدالغیاث خان کوهستانی

یکبار کاسه صبرم سر آمد (آنگاهی که ضابط ستار به ناحق مرا با مشت و لگد از اتاق کشید چون بخاطر مریضی از رفتن به شاقه‌کاری معذرت خواسته بودم) که جریان آن را قبلاً شرح داده‌ام. هر چیزی در جایش مناسب است. سخن بی‌موقع و اقدام بی‌موقع پشیمانی دارد. می‌گویند «تبر را جایی بزن که درز کند.» ستیز و پرخاش را به سود خود تشخیص نمی‌دادم. در ضمن، از ستیزه‌جویی و جرئت تعریف دیگری داشتم که آن را در جلد اول این کتاب انعکاس داده‌ام. صبر و شکیبایی در بسا موارد رهگشای کارم بوده است و من از آن پشیمان نیستم. به قول شاعر «شکینده را کس پشیمان ندید.»

دو جلد کتاب در زندان تا آخر مرا همراهی کرده است: یکی قرآن کریم ترجمه‌دار و دیگر دیوان حافظ شیرازی. دیوان حافظ را هنگام رهایی به یکی از زندانی‌ها تحفه دادم اما قرآن کریم را تا کشور هالند با خود آورده‌ام. اگر در زندان پلچرخی قلم خودکار دستگیری نمی‌کرد، پنسل کوتاهی را در سوراخ سنبه‌ها پنهان می‌کردم. مبارزه مخفی و مخفی‌کاری در مبارزه به من چیزهای زیادی یاد داده است. این آموزه‌ها نه تنها که در دوران بازجویی به دردم خورد، در زندان پلچرخی نیز کمکم کرد. مخفی کردن قلم، پنسل، کتاب و یادداشت را خوب بلد بودم. تجربه زندان خودش بسیار چیزها را به آدم می‌آموزاند. گاهی فرصت میسر می‌شد که مطلبی را یادداشت کنم. این یادداشت‌ها را یا در حافظه می‌سپردم و یا در جایی مخفی می‌کردم. یکی از یادداشت‌هایم که آنرا تاکنون با خود دارم اینست:

«علی دشتی نویسنده بزرگ ایران در کتاب "ایام محبس" نوشته است: "پنج دقیقه در انتظار مرگ به سر بردن با هزار سال زحمت و مشقت در معادن سبیره برابر است."»

وقتی خاطرات دوران محبس علی دشتی را خواندم (این کتاب را در اتاق بانديست‌ها خوانده بودم) خود را در غمها و رنج‌های او شریک یافتم. ای کاش علی دشتی زنده می‌بود و سوگنامه این محنت زده را می‌خواند و سال‌ها زیر شمشیر داموکلس بودن را با چه برابر می‌کرد؟

«دوران بی‌سرنوشتی یکی از دردناک‌ترین دوره‌های زندان است ... با آنکه

در همین رابطه می‌نویسد: «من در جوانی تند خوی و کم صبر بودم، اما زندان سبب شد که صبور و برده بار شوم و بتوانم احساساتم را کنترل کنم. در سال‌های اقامت در زندان فرصت کافی یافتم تا نگاهی به درون خویش داشته باشم و روح و جانم را از غرور، کبر و خود پسندي دور کنم و یاد بگیرم که بخشندگی روح را پالایش می‌کند.» («پیرامون کودتا - قیام»، صفحه ۵۲، نگارنده: نصیر مهرین)

مرگ یک پدیده زشت و ترسناک است، اما من می‌پذیرم. انتظار مرگ خیلی سخت‌تر از خودِ مرگ است... تلخی مرگ چند لحظه‌ی بیش نیست که می‌آید و می‌گذرد... هر گروه از اعدای ما که نام‌های شان خوانده می‌شود، من آمادگی برای رفتن می‌گیرم. تمام انرژی و همتم را جمع می‌کنم تا استوار باشم و بر ترسم فایق آیم. هر نامی که خوانده می‌شود، ضربان قلبم بالا می‌رود و فکر می‌کنم که نام بعدی از من است.» (جمعه دهم حمل سال ۱۳۶۹ - اتاق ۱۷۶ - بلاک دوم)

به راستی که نشستن در برزخ زندان به مراتب سخت‌تر از یک بار مُردن است. این را کسی می‌داند که خود اسیر این برزخ شده باشد. به ناحق خو نگفته‌اند «یک پایان تلخ بهتر از تلخی بی‌پایان است.» حقیقت این ضرب‌المثل را من با ذرات وجودم لمس کرده‌ام. تنها من نیستم که از این درد جانسوز می‌نامم، همه زندانی‌ها از تلخی دوران بی‌سرنوشتی دل‌پُر دردی دارند:

در پیوند با انفجار بزرگی که در میدان هوایی شیندند رخ داد گروهی را دستگیر و به زندان افکنده بودند. آنها زمان نسبتاً طولانی را بی‌سرنوشت ماندند. پس از ماه‌ها انتظار سرنوشت تعدادی از آنها معلوم شد. فکر می‌کنم خزان سال ۱۳۶۲ بود که یکی از افسران متهم به قضیه انفجار که نامش را فراموش کرده‌ام با من در کوته قلفی‌های بلاک دوم به سر می‌برد. او طبیعتاً انسان خوش‌مشرب، با وقار و پُردلی بود. داد می‌زد که من بی‌گناهم و با این حادثه به طور قطع ارتباطی ندارم. دوسیه سنگین، شرایط دشوار زندان و بی‌سرنوشتی طولانی او را درمانده ساخته بود. سرانجام به بیست سال حبس محکومش کردند. با گرفتن پارچه ابلاغ خون در رگ‌هایش دوییدن گرفت و شادمانه خندید. برایش گفتم «بیست سال قید شدی و باز هم می‌خندی؟» گفت «از دغدغه بی‌سرنوشتی خلاص شدم. یکطرفه شدن بهتر از انتظار است. یا لاندی یا باندی!» برای شیر فهم کردن من حکایتی را بیان کرد که مضمون آن را از قول او به صورت کوتاه می‌نویسم: «من که از هرات به کابل می‌آمدم و یا از کابل به هرات می‌رفتم با طیاره آریانا سفر می‌کردم. در آن زمان راه‌های زمینی امنیت داشتند و هزینه سفر زمینی نسبت به هوایی هم کمتر بود. همکارانم می‌گفتند چرا از راه زمین سفر نمی‌کنی؟ جواب می‌دادم که از چپه شدن موتر می‌ترسم. می‌گفتند طیاره هم خطر دارد. جواب می‌دادم: حادثه سقوط طیاره کارم را یکطرفه می‌کند. اگر موتر چپه شود دهنم کج، دست و پایم شکسته، مفلوج و معلول،

تا آخر عمر رنج خواهیم برد. بنابراین یک بار مُردن را ترجیح می‌دهم نسبت به عذابی که طولانی باشد.»

از بی‌سرنوشتی‌ام هشت سال سپری شده بود، هشت سالی که هر لحظه آن درد کشیدم و چهره‌ کریه مرگ از زیرِ نظرم دور نشد. هشت سال در انتظار مرگ نشستن زورِ فیل می‌خواهد، و اگر فیل هم باشد قان می‌زند. یک چنین زندگی پر از رنج و درد و اضطراب و بدون هیچ‌گونه زیبایی و لذت، که اختیارش به دست دیگران است به چه دردی می‌خورد؟ وقتی پای جبر در میان آید اختیار می‌گریزد. انسانِ اسیر حق تصمیم‌گیری را ندارد، همه اختیارات را از او می‌گیرند و او را به موجودی مجبور و بدون حق مبدل می‌کنند، حتی زندگی و مرگش وابسته به تصمیم دیگران است.

قومندانی بلاک به همگان ابلاغ کرد که به خاطر روشن شدن سرنوشت‌شان عریضه‌ای بنویسند. زندانی‌های بی‌سرنوشت از قومندانی قلم و کاغذ گرفتند و عریضه نوشتند. این «حق» عمدتاً پس از جلوس داکتر نجیب به زندانیان داده شد. با رویکار آمدن نجیب شرایط زندان - به هر دلیلی که بود - کمی بهتر شد و اندک سهولت‌هایی رونما گردید. گفته می‌شد که دوسیه‌های زندانیان حل و فصل خواهند شد و پس از این کسی بی‌سرنوشت نخواهد ماند. هر ماه یک بار سارنوال موظف اتاق به اتاق می‌گشت و شکایات زندانی‌ها را یادداشت می‌کرد. یکی از روزها سارنوال همراه با محمد درود (قومندان بلاک دوم) داخل اتاق ما شد و از حال و احوال زندانیان پرسید. هر کسی مشککش را عرض کرد. این سارنوال قدبلند و با رنگ پوست گندمی مایل به تیره پاکتین (یا پکتین) تخلص می‌کرد و توظیف شده بود تا مشکلاتِ زندانی‌ها را به گوش مقاماتِ ذیصلاح برساند. چندی پیش من عریضه‌ای با مضمونی با لحن شدید نوشته بودم، با آنهم کسی به عریضه‌ام اعتنایی نکرد، گویی عریضه دود هوا شده بود. این وضعیت مرا خسته ساخته بود. وقتی سارنوال داخل پنجره شد من در جای خود سنگین نشستم و لب شور ندادم. قومندان بلاک از این حالت متعجب شد، چیزی به سارنوال گفت. هر دو به طرف من روان شدند. قومندان اشارتی به من کرد و گفت «چرا مشکل‌ت را برای سارنوال صاحب نگفتی؟» با نارضایتی گفتم «گفتن فائده ندارد.» سارنوال موضوع را پرسید. گفتم «هشت سال می‌شود که بی‌سرنوشت استم.» سارنوال ادعایم را رد کرد و گفت «ما این قسم کیس نداریم.» پیش از آنکه من چیزی بگویم قومندان قول مرا تأیید کرد. سارنوال شهرتم را یادداشت کرد و از اتاق بیرون شد. حدود یک ماه گذشته بود که باز هم سارنوال داخل اتاق ما شد و یکه

راست به سوی من آمد و در کنار چپ‌رکتم ایستاد. بدون مقدمه گفت «به نام تو هیچ دوسیه‌ای وجود ندارد.» گفتم «اگر دوسیه ندارم، چرا مرا رها نمی‌کنید؟» پرسید «با تو کسان دیگری هم همدوسیه بودند؟» گفتم «ما زنده نفر همدوسیه بودیم که چهارده تن شان اعدام شدند.» سارنوال نام‌های همدوسیه‌های اعدام شده‌ام را پرسید و من نام چند تن آنها را با تاریخ اعدام‌شان گفتم. سارنوال همه را یادداشت کرد و رفت. بار دیگر که چندی بعد آمد هیچ‌اعتنایی به من نکرد، من نیز چیزی نگفتم. وقتی از اتاق خارج می‌شد اشارت کرد تا به دنبالش بروم. حدس زدم که کدام موضوع مهم است که نمی‌خواهد در حضور زندانی‌ها بگوید. سارنوال و قومندان بلاک در دهلیز ایستاده بودند. در مقابل‌شان ایستادم. سارنوال با نگاه معنی‌داری به سویم دید و سر تا پایم را از نظر گذشتاند، تبسم سبکی کرد و با لحن آمرانه‌ای گفت «نسیم! تو چقه طالیمند استی، اگه نی خاکته وخت باد برده بود. حالی اوضاع تغییر کده، قرار ده جایکت بشی.» سارنوال و قومندان راه‌شان را در پیش گرفتند و من دوباره به اتاق برگشتم. هشدار سارنوال پاکتین را تحلیل و تجزیه کردم. فردای آن که نوبت آفتاب‌گیری ما بود یکی از زندانی‌ها که نامش کاظم و از شهر مزار بود و در کارگاه کوچک خیاطی بلاک دوم زندان پلچرخی کار می‌کرد نزدیکم آمد. وارخطا و مضطرب به نظر می‌رسید، بدون مقدمه گفت «نسیم فکرِت باشه که بخاطر مالوم شدن سرنوشتت عریضه نکنی.» پرسیدم «چرا؟» پاسخ داد «همی که گفتمت.» اصرار کردم که اصل گپ را بگوید. کاظم گفت «مه دیروز ده قومندانی رفته بودم، سارنوال با قومندان و ضابطان نشسته بودند، صدای سارنوال به گوشم آمد که می‌گفت "معلم نسیم بسیار وارخطای رفتن اس، به پای خود به طرف مرگ میره. مثلی که زندگی خوشش نمی‌آیه.» گزارش کاظم و گوشزد کردن سارنوال هر دو یک معنا را می‌رسانید. پس از آن راجع به سرنوشتم شکایتی نکردم.

زخم معده

درد معده‌ام دوباره شدت گرفت. نه شب آرام داشتم و نه روز. آب و نان با مشکل از گلویم تیر می‌شد، نرم‌ترین غذا مثل ترشه‌های چوب معده‌ام را می‌خراشید. معده‌ام با غذا سر ناسازگاری در پیش گرفته بود، دلبدی همیشگی و بالا آوردن آرام می‌داد. بیماری معده تغذیه ویژه کار داشت که من از آن محروم بودم. از سرباز خواستم تا مرا نزد

داکتر ببرد، وعده داد اما عمل نکرد. چند روزِ دیگر نیز سپری شد، باز هم با بی‌توجهی زندانبان روبرو شدم. چیزی نمانده بود که زمینگیر شوم. مرا به شفاخانهٔ بلاک دوم بردند. داکتر معاینه‌ام کرد و گفت «زخم معده داری. ما با کمبود دوا مواجه هستیم، برایت یک نسخه می‌نویسم، از طریق پایوازت طلب کن.» تعامل چنان بود که اول باید نسخه را نزد قومندان بلاک می‌بردم تا آن را امضاً می‌کرد و امر انتقال دارو را می‌داد. پس از موافقت قومندانی بلاک نسخه را در روز پایوازی به سرباز دادم تا برای خانواده‌ام برساند. دو هفته گذشت اما نه از فامیلم خبری رسید و نه از دارو. اینکه این دو هفته را چگونه گذشتاندم، خودم می‌دانم. سه صد و شصت ساعت درد کشیدن و مثل کودک ناله کردن فقط در زبان جور می‌آید. می‌گویند «دردت از خدا، گلیت از همسایه»، من نیز از اعضای خانواده‌ام آزرده بودم که چرا زودتر به دادم نرسیده‌اند. درد معده و تا اندازه‌ای نفهمی باعث این آزرده‌گی بود. من در مقام یک زندانی عذاب خودم را می‌دیدم اما نمی‌فهمیدم که خانواده‌های زندانی در چه شرایطی به سر می‌برند. شکوه سر دادن آسان بود لیکن حس کردن اندوه بیکران خانواده‌ام دور از دسترس. این را نمی‌فهمیدم که تهیهٔ پول دارو برای یک خانوادهٔ زندانی - آنهم تنگدست - چقدر مشکل است. این غم‌نامه را از زبان خوبان (همسر) ادامه می‌دهم:

«وقتی عسکر نسخه را به من داد، دنیا سرم تاریک شد. به دل گفتم، خدا خیر کند، معلم (خوبان مرا معلم صدا می‌کند) مریض است. تا که خانه رسیدم قیامت سرم تیر شد. در خانه هیچ پول و پیسه‌ای نداشتیم. به چندین دروازه رفتم که پول قرض کنم، کسی نداد. یک طرف دست خالی و طرف دیگر مریضی تو. حیران بودم به کی این درد را بنامم. خود را گناهکار حس می‌کردم که اگر نتوانم برایت دوا تهیه کنم. به راستی که روز بد برادر ندارد. به هر کسی که عذر و تضرع کردم فایده نکرد. به خانهٔ «...» رفتم و گفتم "پول قرض بدهید، پول درز دوزی‌هایم که آمد قرض‌تان را می‌دهم." از سنگ صدا بر آمد از او نی.

بارها سنگِ نا امیددی بر سرم خورده است اما این دفعه خیلی سرم سخت گذشت. از عجز و بیچارگی خود می‌شرمیدم که چرا پول یک نسخه دوا را نمی‌توانم آماده کنم. خود را تحقیر شده می‌یافتم که شوهرم در زندان مریض

باشد و من زنده بگردم. در دم می گشت که اگر دوا را نتوانم تهیه کنم و یک روزی چشمم به چشمت بخورد، چه جواب بدهم. دم را با گریه خالی می کردم. مادر پیچه سفیدت هم گریه می کرد. هفته اول و دوم پایوازی گذشت، من آمده نتوانستم. خوشبختانه که دستمزد درز دوزی هایم را آوردند. وقتی پیسه را در دستم گرفتم خیال کردم دنیا را به من بخشیده اند. با خوشحالی به شهر رفتم که دوا را بخرم. داخل دواخانه شدم، نسخه را به دواخانه والا دادم و خواهش کردم که قیمت دوا را حساب کند. پیسه من قیمت دوا را پوره نمی کرد، برای او گفتم «بیادر جان! نصف دوا را بته.» صاحب دواخانه گفت «همشیره، مریض باید مکمل دوا ره بخوره.» گفتم «مه گل پیسه ره ندارم.» پرسید «دوا ره بری خودت می گیری؟» جواب دادم «نی بیادر، بری شوهرم که ده پلچرخ بندیس.» صاحب دواخانه به فکر فرو رفت، معلوم می شد که از گیم بسیار ناراحت شده. پشیمان شدم که چرا نام بندی و پلچرخ را گرفتم، نشود که صاحب دواخانه با خاد رابطه داشته باشد و دوا را از روی قصد غلط بدهد. در همین فکر بودم که با تأثر گفتم «چقه سخت اس که هم بندی باشی و هم بی پیسه! همشیره، دوا ره مکمل میتم و یک قران هم می گیرم.» باورم نمی شد که او این جوانمردی را بکند. گفتم «بیادر جان! خدا خیرت بته، خیر همیقه پیسی که دارم بگی.» گفتم «همشیره! مه هم مثل تو درد دیده استم. بندی ها سر همه ما حق دارن. اونا که از جان شان گذشتن، ما خو ایقه غیرت خات داشتیم.» دوا را گرفتم و همیشه در حق این انسان مهربان دعای خیر می کنم. با خود عهد کرده بودم که هر وقتی که پول پیدا کردم برایش می برم و از او بار دیگر تشکر می کنم. نمی دانم چقدر وقت تیر شده بود که پول دوا را بُردم، اما دواخانه بسته شده بود. معلوم نیست که او به خارج رفت یا به زندان. امیدوارم آن انسان مهربان به کدام بلایی گرفتار نشده باشد.»

زندگی ام را مرهون فداکاری های خوبان می شمارم. اگر او نمی بود، معده ام سوراخ می شد. من به طور حتم می مُردم و شما همیندم قادر به خواندن این خاطرات نبودید. دارو را سرباز آورد و آن را مصرف کردم. سلامتی ام در اثر تلاش خوبان دوباره آمد. پژمان بختیاری چه خوش گفته:

یک زنِ کامل، زنِ شایسته نام به که دو صد مرد و همه نا تمام

دومین ملاقاتی

خانواده‌ام بارِ دوم امرِ ملاقاتی گرفتند و به دیدنم آمدند. این بار به سبب وضعیتِ زارِ خودم تمایلِ چندانی برای دیدنشان نداشتم. لت و کوب ضابط ستار و سید اکرام سلامتی نسبی‌ام را صدمه زده بود. بیماری زخم معده مزید بر علت شده خیلی مرا تکانده بود. روانم ضربت خورده بود. خوش نداشتم اعضای خانواده‌ام مرا در چنین حالتی ببینند، جگرخونی خانوادهٔ محنت کشیده‌ام باعث شرمساری بیشتر من می‌گردید. اصلاً غمخانهٔ‌شان گنجایش غمِ اضافی را نداشت.

چاشتِ روز بود که سرباز مؤظف نامم را خواند، گفت ملاقاتی داری. از دهلیز گذشتیم و دمِ دروازه رسیدیم. جا به جا ایستادم و با شتاب به هر سو نظر کردم. خانواده‌ها روی چمن نشسته بودند. سر و صدای کودکان به گوشم رسید. خیال کردم فرشته‌های آسمانی بر زمین پا گذاشته‌اند. طفلی روی زانوی پدرِ دربندش نشسته بود، مادری از فرطِ اندوه اشک می‌ریخت، همسرِ یکی از زندانی‌ها با رنگِ پریده و رخسار ماتم گرفته به صورت شوهرش نگاه می‌کرد، خواهری را دیدم که با «خاموشی گویا» غصه‌های گره شدهٔ دلش را یکایک به برادر زندانی‌اش قصه می‌کرد. همه را از نظر گذراندم ولی خانواده‌ام را نیافتم. کسی به استقبالم هم نیامد. این حالت متعجبم ساخت، از سرباز پرسیدم «فامیلم کجاست؟» سرباز مرا نزد آنها برد. در گوشه‌ای نشسته بودند. تا که نزدیک نشدم مرا نشناختند. از دیدنم هک و پک ماندند، هیچگاهی مرا اینچنین خسته و لاغر ندیده بودند. نخستین باری که به ملاقاتی‌ام آمدند سرحال و بشاش بودم. می‌دانستند که بیماری معده دارم اما از حادثهٔ شکنجه توسط سید اکرام و ستار اطلاع نداشتند. من زخم‌های قلب آنها را می‌دیدم ولی آنها عمقِ اندوه مرا درک کرده نمی‌توانستند. مادرم گریستن گرفت و گفت «بچیم کورت شوم، توره چی شده؟ چرا ایقه لاغر شده‌ای...؟» خوبان چندین بار گفت «کاش به ای حال و روز نمی‌دیدمت. از آمدن پشیمان شدم.» زبانم لال شده بود، حرفی برای گفتن نداشتم. ساکت و آرام در کنار عزیزانم نشسته بودم و با لبخند نیمه جان از آنها پذیرایی می‌کردم. لبخند می‌زدم اما شادی آن را بدرقه نمی‌کرد. شاید شاملو درست گفته بود: خنده که شادی نمیشه.

در ملاقاتی اول برادرم الحاج دگروال سرور شاه نیز آمده بود اما این بار او را ندیدم. سبب نیامدنش را پرسیدم، پاسخ روشنی ندادند و من من کنان تیر خود را آوردند. در ذهنم خللی خطور کرد، اما دنبالش نکردم. چند دقیقه‌ای نگذشته بود که برادرزاده‌ام کامله جان (خواهر محمد شاه فرهود) گریه‌کنان گفت «کاکا! آغایم شهید شد.» شنیدن این خبر وجودم را به آتش کشید. دیوارِ صبر و تحملم فرو ریخت. حیران بودم که در برابر این مصیبت چگونه ایستاده شوم. به غیر از من، دیگران گریه می‌کردند. من نیز گریستم اما اشک از چشمانم نیامد. در گرداب ماتم شناور بودیم که باز زبانِ کامله جان به حرکت افتاد و گفت «مولوی کاکایم هم شهید شده.» گمان کردم مرگ و ماتم همه جا سایه افکنده است. هر طرفی که می‌دیدم هیولای مرگ در نظرم می‌آمد. در تاریکی ترسناکی دست و پا می‌زدم، زبانم قفل شده بود و از پلک زدن مانده بودم. فقط سکوت بود و درماندگی. شنیدن خبر مرگِ دو برادر در یک روز برای پُرطافت‌ترین آدم‌ها شوک آور است، چه رسد به پرندۀ بال شکسته‌ای که در حصارِ میله‌های قفس نفس می‌کشد.

تعامل چنان بود که ادارهٔ زندان سربازی را در میان اعضای خانوادهٔ زندانی می‌گماشت تا همه گفت و شنیده‌های زندانی و اعضای خانوادهٔ او را بشنود. زندانی و کسانی که به ملاقات او می‌آمدند مکلف بودند که بلند و واضح صحبت کنند. پایوازِ زندانی حق نداشت تا مسائل سیاسی و گزارشاتِ بیرون را به زندانی منتقل کند. البته عده‌ای از سربازان دستورِ ادارهٔ زندان را عملی نمی‌کردند، به ویژه طی یکی دو سال اخیرِ حاکمیتِ حزب دموکراتیک خلق نافرمانی سربازان از افسران بیشتر به مشاهده می‌رسید. سربازانی هم بودند که به حال زندانی دل می‌سوختانند و با پایوازِ زندانی پیش‌آمد نیک می‌کردند. آنها حاضر بودند به زندانیان کمک کنند، اما سیستم جاسوسی زندان و سیاستِ سرکوبگرانهٔ رژیم چنان بود که با کوچکترین بدگمانی، این سرباز پشتِ میله‌ها فرستاده می‌شد. مقاماتِ زندان به سربازان اخطار داده بودند که اگر با زندانی‌ای کمک کنید، جای‌تان در کنار همان زندانی خواهد بود. بیم از زندانی شدن سبب می‌گردید که سربازان عواطف و احساسات انسانی‌شان را بروز ندهند و چهرهٔ واقعی خود را پنهان کنند. حضورِ سرباز در روز ملاقاتی فضای خودمانی ملاقاتی را اخلال می‌کرد. نشستنِ مردِ بیگانه (نامحرم) در میان یک خانواده با عنعنات مردم ما در مغایرت قرار داشت. به همین خاطر بود که برخی از زنان خانواده‌ها با زندانی‌شان از زیرِ چادری گپ می‌زدند. حتی بعضی از زندانی‌های متعصب حاضر نبودند پایوازِ زنانه را بپذیرند. حضورِ سرباز هنگام ملاقاتی در میان خانوادهٔ زندانی

قانونی بود ناننوشته که رعایت آن حتمی پنداشته می شد. خوشبختانه در این دور ملاقاتی سربازی را که مسئول نظارت از ملاقاتی ما گماشته بودند مرد نیک اندیش و بزرگواری بود که بی پروا در گوشه‌ای نشست و کاری به کار ما نداشت. تنها هنگامی که افسران نزدیک می شدند رخس را به سوی ما دور می داد. از آن روز سالها گذشته است. متأسفانه نام او را فراموش کرده‌ام، حتی تصویرش از کارگاه ذهنم پاک شده است ولی یک چیز هنوز باقی است که آن را هیچگاهی فراموش نمی‌کنم: جوانمردی او را.

برای هر زندانی یک ساعت وقت تعیین شده بود. ما هنوز نیم ساعت را در پهلوی هم نگذشتانده بودیم که یکی از افسران شعبه خاد زندان آمد و دستور داد که وقت ملاقاتی تمام است. مادرم عذرکنان تقاضای تمدید زمان را نمود. من که قلبم در خون شناور بود گفتم «مادر جان! حیف است که پیش اینها عذر کنی.» من نیز طاقتی بیشتر نداشتم که رنگ‌های زرد دل‌بندانم را ببینم و قصه‌های تلخ شان را بشنوم. اجباراً با هم خدا حافظی کردیم.

عقب نشینی‌های ناگزیر

این را هر کسی می‌دانست که آفتاب عمر رژیم کودتای ثور بر لب بام رسیده بود. حزب-دولتی که به ناحق خود را «دموکراتیک» می‌نامید در درون و بیرون از خود سایه دموکراسی را به توپ می‌بست. حزب و دولت تحت اداره خلی-پرچمی‌ها در درون بحران خود را مطرح ساخت و در درون بحران جان داد و در میان این دو انجام هیچگاهی نتوانست خود را از بحران ذاتی و رو به تزاید بیرون بکشد. از بد قسمتی‌های آن این بود که «چون طفل گورزاد فقط برای مردن در لحد تولد یافته بود.»^۱ فروپاشی رژیم خلی-پرچمی عوامل درونی و بیرونی دارد که مهمترین آن مقاومت مسلحانه مردم و جنگ شجاعانه آنها در سنگرهای نبرد بود. این مقاومت کار رژیم سرکوبگر کودتا را زار ساخت و به بیچارگی کشانید. اختلافات و گروه‌بندی‌های درون حزبی تا سرحد دشمنی پیش رفت و حزب را به زانو درآورد. از کودتای ثور چند روزی نگذشته بود که خلی‌ها پرچمی‌ها را خلع قدرت کردند، به زندان افکندند و به پولیگون فرستادند. «شاگرد وفادار» استادش

۱- شبنامه «جاوید باد پیوند خون خلق‌ها و اقوام سراسر کشور» به قلم عبدالمجید کلکانی

را با بی‌رحمی گلو فشرد. وقتی نوبت به پرچمی‌ها رسید از خلقی‌ها انتقام گرفتند. داکتر نجیب برضد پیشوایش (برک کارمل) ایستاد، شهنواز تنی و همراهان دست به کودتا زدند ... الی آخر.^۱

دگرذیسی‌های حزب کمونیست اتحاد شوروی در چوکات دکتربین گلاسونسوت (فضای باز سیاسی) و پرسترویکا (بازسازی سیاسی اقتصادی) که در اواخر دهه هشتاد و اوایل دهه نود میلادی توسط میخایل گرباچف مطرح شد مستقیماً بر سیاست‌های حزب دموکراتیک خلق اثر گذاشت. حزب دموکراتیک خلق به پیروی از این دگرگونی‌ها مجبور به عقب نشینی‌هایی گردید. داکتر نجیب‌الله بر جای برک کارمل نشست، قوای متجاوز شوروی افغانستان را ترک گفت، مصالحه با «اشرار» ضرورت پنداشته شد و «مصالحه ملی» اعلام گردید. نام حزب تغییر یافت، رنگ و نشان بیرق تغییر کرد، غیر حزبی‌ها به حکومت راه یافتند، نام دولت از جمهوری دموکراتیک به جمهوری افغانستان تغییر داده شد، موانع رفت و برگشت به کشورهای خارجی تا حدی برطرف شد، و غیره. در تاریخ دیده شده که حتی دولت‌های مترقی (دولت‌های توتالیتر و ضد‌مردمی مانند دولت خلقی- پرچمی که در جایش) هم در اثر مقاومت مخالفان‌شان کوتاه آمده‌اند. رژیم مترقی شاه امان‌الله را مقاومت‌های ارتجاعی وادار به یک سلسله گذشت‌ها و عقب‌گردهایی ساخت:

۱- «من با پسر ارشد برک کارمل به اسم کاوه در پاییز سال ۲۰۱۰ در کابل ملاقاتی طولانی و بسیار صمیمانه داشتم. کاوه گفت "پدرم در حبس خانگی قرار گرفت. کوچه و خانه ما را خاد در محاصره داشت. هر کس که به دیدن پدرم می‌آمد مورد بازپرس قرار می‌گرفت. به ما اجازه خرید سودا و مواد خوراکی داده نمی‌شد. سه وقت نان ناچیز را به صورت گرم و پخته شده برای ما می‌آوردند، مانند قروانه عسکری. پدرم با تحمل و بردباری این وضعیت را برداشت می‌کرد. می‌دانست که یک تحول به‌وجود آمده است. داکتر نجیب فکر کرده بود که حتا اگر برای ما اجازه رفتن به بازار را بدهد شاید دست به بسیج فعالان حزب علیه او بزنیم. داکتر نجیب قدرت دولتی را به دست آورده بود ولی جایگاهش در حزب بسیار لرزان بود. از پدرم هراس داشت. این وضعیت برای ما بسیار رقت بار بود. بالاخره پدرم مجبور شد که بپذیرد که از کابل بیرون شود. فشار از هر جهت بالای ما زیاد شده بود. شماری از فعالین حزبی نیز با مشاهده این نوع برخورد با پدرم انگیزه ضد داکتر نجیب به خود گرفته بودند و این معلومات به نجیب می‌رسید. قبل از پرواز از ما خواستند که صرفاً حق داریم به وزن نزدیک به شش صد کیلوگرام اثاثیه منزل را با خود انتقال بدهیم.» (روزنامه هشت صبح- جاسوسان با افتخار - قسمت ۱۷ - به قلم امرالله صالح رئیس عمومی پیشین امنیت ملی افغانستان در زمان حامد کرزی)

«محصلات افغانی از ترکیه مراجعه می‌کنند، ملاهای دیوبندی در افغانستان داخل شده می‌توانند ... زنان دست و روی خود را می‌پوشانند و موی خود را کوتاه نمی‌کنند، در تدریس ملاها شهادتنامه خواسته نمی‌شود، توزیع تذکرهٔ نفوس منع، شراب نوشی مجازات می‌شود، در هر حکومتی یک نفر ملای محتسب مقرر می‌گردد، روز تعطیل از پنجشنبه به جمعه مبدل می‌شود، زنان لباس اروپایی نپوشند و برقع خواهند پوشید، نظامیان مرید و مرشد گرفته می‌توانند، مکتب و انجمن حمایت نسوان تا تأسیس مجالس اعیان و وکلا معطل است ...»^۱

پیروان ببرک کارمل مدعی بودند که طراح و مبتکر اصلی مصالحهٔ ملی ببرک کارمل می‌باشد.^۲ مریدانِ داکتر نجیب با قهرمان سازی‌های بیجا می‌کوشیدند سیاست «مصالحهٔ ملی» را به نجیب‌الله نسبت دهند. انسان از گذشته‌ها می‌آموزد. شاید در درون حزب دموکراتیک خلق نیز طرفداران تغییر، اصلاح و نرمش وجود داشتند اما قدر مسلم این بود که نه ببرک کارمل و نه داکتر نجیب و نه هیچ یکی از رهبران خلقی - پرچمی به رضا و رغبت خود این «طوق لعنت» را به گردن نیاویختند. شواهد حاکی از آن است که هر دو رهبر و اکثریت پیروان‌شان با این سیاست مخالفت جدی و آشکار داشتند.

«به نظر کورنینکو موقعی که آندروپوف در فوریهٔ ۱۹۸۲ از کابل دیدار کرد به این نتیجه رسید که حکومت افغانستان باید فراگیر شود تا عناصر غیرکمونیست

۱- افغانستان در مسیر تاریخ، میرغلام محمد غبار، صفحهٔ ۸۲۴- جلد اول و دوم مکمل
۲- سیاستی که در آن روزها «مصالحهٔ ملی» نام گرفت مزید بر جنبهٔ نمایشی، جزئی و تبلیغاتی آن، اوج درماندگی رژیم را نیز به نمایش گذاشت. گذشته از آن، این کوشش‌ها به نوش دارویی می‌مانست که پس از مرگ سهراب رسیده بود. اصلاً حزب دموکراتیک خلق جایی برای آشتی با مردم باقی نمانده بود. مگر می‌شد که کوهوارهٔ جنایات این حزب را نادیده گرفت؟ دیگر کار از کار گذشته بود. رام ساختن مردم نه از طریق زور میسر بود و نه جادو و جنبل «مصالحه» کارگر می‌افتاد. اصلاً حزب حاکم تمایل نداشت که از قدرت کنار برود. خلقی- پرچمی‌ها در هر حال سروری خود را می‌خواستند. فرید احمد مزدک معاون حزب وطن در برنامهٔ «به عبارت دیگر» بی‌بی‌سی اظهار داشت «نیروی که مصالحه را اعلام کرده بود حزب دموکراتیک خلق بود. خود حزب دموکراتیک خلق در مجموع به صورت یک حزب یک پارچه معتقد به مصالحهٔ ملی نبود. در میان اینها نیروهایی وجود داشتند که مصالحه را خیانت محاسبه می‌کردند.»

نیز بتوانند در آن موقعیت‌های برجسته‌ای احراز نمایند، اما "نتوانست موافقت بپرک کارمل را جلب کند". این مواجهه با کارمل یکی از دلایل موثری بود که باعث شد آندروپوف به تقاضای پاکستان طی طرح اولیه مذاکرات سازمان ملل در ۱۹۸۳ در مورد جایگزینی رهبر افغانستان پاسخ مساعد دهد.^۱

پیروان کارمل و نجیب به هر پیمان‌ه‌ای که هیاهو راه بیندازند و قهرمان‌سازی کنند، حقیقت این است که حوادث در اتحاد شوروی و جهان به سمتی حرکت می‌کرد که چار ناچار رهبران حزب دموکراتیک خلق می‌بایست به آن گردن می‌نهادند. این حزب از هیچ لحاظ و منطقی جرأت و توانایی آن را نداشت تا به ارباب و ولینعمت خود «نه» بگوید. وابستگی همه جانبه این حزب به «کشور شوراها» بی‌نیاز از گفتن است. حزب دموکراتیک خلق یک حزب مستقل نبود و نمی‌توانست حتی بدون اجازه روس‌ها نفس بکشد. یکی از عوامل سقوط نظام کودتای ثور ارتباط مستقیم با رویدادهای اتحاد شوروی است. درینجا قصد این نیست تا به علل و موجبات فروپاشی حزب و دولت خلقی - پرچمی و «تغییراتی» که به آن دل خوش می‌کردند پرداخته شود. سخن کوتاه اینک: عقب‌نشینی و گذشت اینها نه از روی دلسوزی به مردم بل ناشی از مجبوریت‌های روزگار بود. اگر چنین نبود پس چرا در نخستین سالهای حکومت‌شان دست دوستی با مخالفان دراز نکردند؟ حتی پرنده را هم حق ندادند در فضای قلمرو حکومت تک حزبی‌شان پر بزند. هر که علم مخالفت بلند کرد و لب شور داد «اشرار» لقب گرفت، فرزندان مردم را به نام افراطیون چپ، سکتاریست، اخوانی، مزدور بیگانه، دهشت افکن، باغی، شورشی و ... دسته دسته به قتلگاه فرستادند. حزب دموکراتیک خلق افغانستان (بعدها حزب وطن) زیر ضربات کوبنده مقاومت مردم، تنش‌های داخلی و فشارهای بیرونی جان می‌کند، زور و امکانات سرکوب و پیش‌روی را مثل سال‌های اول قدرت نداشت. به حیوان درنده‌ای می‌مانست که دندان‌هایش ریخته بود، تنها می‌توانست غر بزند. آشتی با مخالفان داستان بدمعاش لت‌خور فلم‌های هندی را در ذهن تداعی می‌کند که هنگام قدرت جز شرارت چیزی بلد نیست اما در آخر کار که خود را بیچاره می‌یابد به عذر و زاری پناه می‌برد. اثرات این فروپاشی در زندان نیز به چشم می‌خورد. جیره خوراک ما کم و کمتر شده رفت و کیفیت آن پایین آمد. بعضی روزهایی که استحقاق میوه می‌داشتیم از آن خبری

نمی‌شد. اکثراً نان سیلو دیر می‌رسید، یکی دو بار هم موتری که نان سیلو را به زندان می‌رسانید نیامد. زندانیان از این وضعیت (که تکرار شده می‌رفت) نگران شدند و در صد تدبیر شدند. آنها ریزه‌های دسترخوان را به محض احتیاط دور نمی‌ریختند، آن را خشک می‌کردند و نگه می‌داشتند که مبادا چندین روز نان نرسد و از گرسنگی هلاک شوند. این حالت به عیان نشان می‌داد که دولت در تنگنای شدید اقتصادی گرفتار شده بود. در درون زندان پلچرخی اصلاحاتی به میان آمد. سختگیری‌ها جایش را تا حدی به نرمش و مدارا خالی کرد. دستگیری و اعدام کمتر شد و فضا برای تنفس زندانیان مساعدتر گردید. قیود سخت و بهانه‌تراشی‌ها تقلیل یافت. رویهٔ زندانبانان نرم‌تر شده رفت. برخی سهولت‌ها برای آمدن پایواز و ملاقاتی به میان آمد. برای اولین بار زندانیان پیرو تشیع در یک اتاق جمع شدند و حق سینه زنی را در روز عاشورا حاصل کردند. زندانیان می‌توانستند از طریق نشرات تلویزیون حوادث و جریانات بیرون از زندان را تا اندازه‌ای تعقیب کنند. پای خبرنگاران خارجی، صلیب سرخ بین‌المللی، سازمان عفو بین‌المللی، کمیسیون حقوق بشر ملل متحد و دیگر سازمان‌های ذیربط به زندان باز شد. زندانیان سیاسی از طرف صلیب سرخ بین‌المللی ثبت و راجستر شدند. فرصت میسر شد که صلیب سرخ بین‌المللی نامه‌های بستگان زندانیان را از خارج کشور به زندان برساند.^۱ تعدادی از زندانیان بیمار و شیخ فانی آزاد شدند. شمار زندانیان روز تا روز کمتر شده رفت. فرامینی صادر گردید که در اثر آن تعدادی از زندانیان یا رها شدند و یا میعاد حبس‌شان تخفیف یافت ... این‌ها حقایقی‌اند که هر زندانی از آن خبر دارد.

می‌گویند مرگ همیشه برای همسایه نیست، یک روزی برای خود ما هم اتفاق می‌افتد. یک سال و چند ماهی از آزاد شدنم از زندان گذشته بود که ورق برگشت و خلقی-پرچمی‌ها از تخت و بخت بر افتادند. جنگ‌های خانه برانداز «مجاهدین» همه را سراسیمه ساخت. مردم بی‌پناه و بی‌دفاع کابل و برخی از ولایات سرکنده و پای‌کنده راهی پاکستان شدند تا مکان امنی برای خود و زن و فرزندشان پیدا کنند. در میان این فراری‌ها خیل بزرگی از خلقی-پرچمی‌ها نیز به کشور پاکستان پناه بردند. اینها در زمان قدرت‌شان اگر یک پاکستانی پایش به افغانستان می‌رسید بدون هیچ دلیلی بلایی بر سرش می‌آوردند که مرغ‌های هوا به حالش گریه می‌کرد، مهم نبود که این پاکستانی چه نگرشی

۱- رفقای سامایی‌ام از آدرس اقراریم نامه‌ای من نوشته و به دفتر صلیب سرخ در پیشاور تسلیم کرده بودند. ادارهٔ زندان پلچرخی نامه را مصادره کرد و به من نداد.

داشت و گناهکار بود یا بی گناه. همه می دانیم که دولت و سازمان جاسوسی پاکستان در حق مردم ما جفای عظیمی مرتکب شده است، اما مردم عادی پاکستان در روزهای سخت در کنار مردم افغانستان ایستادند.

وقتی اوضاع افغانستان خراب شد و زندگی سخت آمد اعضای حزب دموکراتیک خلق از بیم مرگ به دشمن دیروزی پناه بردند. من خودم با چندین تن آنها رو برو شدم که از آن جمله قومندان عمومی محبس پلچرخی خواجه عطا بود. به محفل عروسی پسر یکی از دوستانم در ماه اسد سال ۱۳۷۷ خورشیدی در سالون «کابل رستورانت» واقع ارباب رود پیشاور دعوت شده بودم. نظرم به خواجه عطا افتاد که در پشت میزی نشسته بود. حیران شدم که او را چه کسی خبر کرده است. از فامیل های عروس و داماد پرسیدم که شما این جلاد را دعوت کرده اید؟ آنها انکار کردند. او نان شب را زهر جان کرد و با شتاب از سالون بیرون شد. بار دیگر نیز او را در محفل عروسی ای در پیشاور دیدم، فهمیدم که از جمله مفت خورهایی است که بدون کارت دعوت به خاطر چرب کردن شکم وارد سالون های عروسی می شود و شکم می چراند.

حزب دموکراتیک خلق افرادی را به گناه «وابستگی به غرب» در سلول های زندان افکنده بود. دلیل این «تند خوبی» آن بود که اتحاد شوروی با غرب سر کین و عداوت در پیش گرفته بود. خلقی- پرچمی ها با تبعیت از «برادر بزرگ» علیه غرب جبهه گرفتند و با هر آنچه که رنگ و بوی غرب می داد عناد می ورزیدند. کسی حق نداشت به کشورهای غربی (امپریالیستی) سفر کند و یا از این کشورها به وطنش باز گردد. حتی تبادل نامه، تیلیفون و شنیدن رادیوهای غربی قدغن بود و مجرمین به گناه ناکرده مورد بازپرسی و شکنجه قرار می گرفتند. من با فردی در بلاک دوم هم سلول بودم که به گفته خودش در یکی از کشورهای غربی اقامت داشت. آداب و رفتارش به اشراف می مانست. پدرش استاد پوهنتون کابل بود و اگر اشتباه نکنم زمربالی تخلص می کرد. او به مقصد دید و بازدید خانواده اش به افغانستان آمده بود. خاد او را در میدان هوایی کابل دستگیر کرد و پس از شکنجه و استنتاج به بلاک دوم زندان پلچرخی فرستاد.

دنیا «چیپه گرمک» شد. خلقی- پرچمی ها قبله عوض کردند و مانند مور و ملخ به کشورهای غربی هجوم بردند. وقتی پای شان به غرب «مطرود» و «منفور» رسید نه چرگی بود و نه پرگی. همه سر و صداها دود هوا شد و سینه ها صافتر از آئینه. چشم بخیل کور. اکنون

آنها با شادمانی و رضایت کامل در بهشتِ اروپا و امریکا چکر می‌زنند و از همه نعمات آن لذت می‌برند. تردیدی نیست که مکان امن‌تری از «غرب» برای آنها وجود ندارد! یقین دارم که هرگاهی اعضای حزب منحلۀ دموکراتیک خلق بدکاری و ناسزای دیروزی‌شان را به یاد می‌آورند، به زبان حال با محشتم کاشانی همصدا شده و این ابیات او را زیرِ زبان زمزمه می‌کنند:

پشیمانم پشیمانم که بر خود بی‌جهت بستم
ره لطف ز خود رای و بی‌عقلی و نادانی
مرا عقلی اگر می‌بود کی این کار می‌کردم
چرا عاقل کند کاری که باز آرد پشیمانی

از زندانی شدنم نه سال گذشته بود، نه سالی که بخاطر شرایط بی‌نهایت دشواری که در متنی آن نفس می‌کشیدم از لحاظ سنگینی درد و عذاب با نه صد سال زندان با اعمال شاقه پهلو می‌زد! اگر بدست من می‌بود و می‌دانستم که بهترین ایام عمرم اینگونه به تلخی و بیچارگی می‌گذرند، هرگز نمی‌خواستم زاده شوم! گفتنش آسان است و تحمل کردنش طاقت سوز، مگر ده سال با عزرائیل گلاویز بودن هیچ واهمه‌ای ندارد؟ زندانی‌ای که هر لحظه عمر را گوش به آواز جلا و در انتظار پیام مرگ بگذراند از زندگی چه لذتی خواهد برد؟ به تکرار می‌گویم که در انتظار مرگ نشستن هزار بار عذاب‌آورتر از یک بار مُردن است. این تکرار اگر ملال آور هم باشد ژرفای آن جهنمی را نشان می‌دهد که در شعله‌های آن می‌سوختم و خاکستر می‌شدم. معلوم نبود کدام روز یا شبی و در چه ساعتی پیک مرگ سراغم را می‌گیرد، نامم را می‌خوانند و به قتلگاهم می‌فرستند. گاهی اوقات طاقتم طاق می‌شد و عنان صبر از کفم بیرون می‌رفت، یگانه کاری که از دستم پوره بود نفرین فرستادن به تقدیر خود و آرزوی مرگ بود. روزها، هفته‌ها، ماه‌ها و سال‌ها می‌گذشتند و شمشیر داموکلس همچنان بالای سرم معلق بود، نه دور می‌شد و نه می‌افتاد. آینده‌ام تاریک می‌نمود، نمی‌دانستم چه سرنوشتی در کمینم نشسته بود. یگانه امیدی که برای زنده ماندنم وجود داشت سقوط رژیم بود. گاهی با خودم محاسبه می‌کردم: حزب حاکم و دولت زیر اداره‌اش از سرکوب، شکنجه و کشتار زندانیان چیزی غیر از شرمساری نصیبش نگردید، شاید اعدامم را به سودشان ندانند. از طرفی هم بیم آن می‌رفت که در گردباد فروپاشی نظام اعدامم کنند. چنین بود بهره‌ای که از زندگی داشتم و در متنی آن ذره ذره می‌مُردم.

ملاقاتی غیر منظره

یکی از روزهای ماه سرطان سال ۱۳۶۹ بود که سر باز نامم را خواند و مرا به دفتر قومندانی بلاک دوم بُرد. وقتی داخل دفتر شدم، حکیم توانا، استاد قدوس و استاد سعدالدین را دیدم. آنها از جا بلند شدند و با من مصافحه نمودند. با استاد سعدالدین و استاد قدوس که هر دو در ارتباط سازمان «اخگر» به زندان افتاده بودند و مدت زمان نسبتاً درازی را در اتاق‌های مختلف با هم گذرانده بودیم آشنایی قبلی داشتم. رابطه ما نیک بود و من از محبت آنها ممنون و مشکور بوده و هستم. با حکیم توانا آشنایی عمیق و دیرینه نداشتم، تنها در یکی از پنجره‌های بلاک دوم برای سه یا چهار روز با هم یکجا زندگی کردیم ولی هیچگونه صحبتی بین ما صورت نگرفته بود. از زبان همدوسیه‌هایش شنیده بودم که یکی از اعضای مهم «سازمان پیکار برای نجات افغانستان» است که پس از دستگیری یکجا با چند تن از رفقاییش در داخل زندان تغییر عقیده داده و به دولت وعده همکاری سپردند و در نتیجه پس از سپری نمودن چند سالی از زندان رها شدند. در همین راستا در زمان حکومت لِرزان داکتر نجیب‌الله احزابی ساخته شد که «حزب عدالت دهقانان» به رهبری عبدالحکیم توانا یکی از آنها بود. وقتی بازار تبلیغات برای ضرورتِ مشی «مصالحه ملی» گرم بود و از بام تا شام در باره حقانیت این مشی تلویزیون و رادیوی دولتی نشرات می‌کرد، حکیم توانا نیز در میزهای گرد حضور می‌یافت و به طرفداری از «مصالحه ملی» بحث و گفتگو می‌کرد. در ضمن، نقش او در «جبهه صلح» که به جای «جبهه ملی پدر وطن» نشسته بود متبارز بود. حضور فعال عبدالحکیم توانا در مجالس و بحث‌های سیاسی از طریق تلویزیون نشان داده می‌شد. بنابراین، چهره او برای من و همه زندانی‌ها شناخته شده بود.

قومندان بلاک اجازه خواست و از دفتر بیرون رفت، در حقیقت ما را تنها گذاشت. پس از احوال‌پرسی و گفت و شنیدهای معمول، حکیم توانا عنان سخن را به دست گرفت، از تغییر اوضاع در کشور یاد کرد و پیرامون مشی مصالحه ملی و فضای باز سیاسی توضیحاتی ارائه داد، از تلاشش برای رهایی روشنفکران زندانی سخن گفت و به طور نمونه رهایی استاد قدوس، استاد سعدالدین و دیگران را یاد آوری کرد. وی در ادامه اظهار داشت «من آمده‌ام تا شما و تعدادی از روشنفکران زندانی را ملاقات کنم. هدفم محض نجات شما است و هیچگونه پیش شرطی ندارم. خوشحالی من در آن است که پس از خلاصی

از زندان در کنار خانواده‌تان باشید. با استفاده از شرایط موجود لیستی تهیه می‌کنم و برای اجراءات بعدی به مقامات دولتی می‌سپارم. در این اقدام هیچگونه ضمانتی وجود ندارد. من فقط نقش واسط را دارم و تا آخرین لحظه می‌کوشم که شما از زندان رها شوید. اینکه مسئولین دولت با پیشنهاد من موافقت می‌کنند یا خیر معلوم نیست، زیرا کادر رهبری حزب و دولت در زمینه توافق نظر ندارند و در رده‌های بالایی مخالفت‌هایی وجود دارد.» این پیشنهاد برای من غیرمترقبه بود، به قول معروف از مرگِ خود خبر بودم ازین موضوع نه. نمی‌خواستم در همچو مسائلی به تنهایی تصمیم بگیرم چون مشورت با رفقای سامایی‌ام ضروری بود. رهایی از زندان آرزوی هر زندانی است ولی قیمتِ این رهایی مهم‌تر از خود رهایی می‌باشد. امیدوارم گزافه‌گویی پنداشته نشود اگر گویم که رهایی از زندان برای خودم هم و غم من نبود. کسانی که در جریان مبارزهٔ عملی در کنار من ایستاده بودند و زندانیانی که از نزدیک مرا می‌شناسند گواه خواهند بود که من برای حفظِ شرف خود و یاران خود و آبروی ساما از هر چیزم گذشته‌ام. من به این بیت زیبای سعدی قویاً باور داشتم و دارم که «عهد نابستن از آن به که ببندی و نیایی.» آنگاهی که با یاران و مردم پیمان رفاقت و همراهی بستم خودم را فراموش کردم و در جمع آنها حل شدم. همه هستی‌ام یارانم بودند و همه زیبایی‌ها را در وجود آنها خلاصه می‌کردم. برای من همگامی با یاران جز کفن پوشیدن و جان بر کف گرفتن تعریف دیگری نداشت. از همان وهلهٔ اول دستگیری‌ام یک هدف را می‌شناختم و آن حفظِ اسرارِ ساما و لو ندادن (قلمداد نکردن) رفقایم بود. به خاطر همین هدف بود که سخت‌ترین شکنجه‌ها را به جان خریدم و رنج و عذاب فراوانی را متحمل شدم. این را هم می‌دانستم که رهگذری که دشت و کوه و بیابان را با هزاران سختی و محرومیت طی کند در نقطهٔ پایانی سفر زانو نخواهد زد.

حکیم توانا برای خلاصی‌ام از زندان هیچ پیش شرطی نگذاشت. من حق داشتم که با ابتکارِ فردی از این فرصت استفاده کنم، اما این کار را صلاح ندیدم زیرا در آن صورت حقِ رفاقت به جا نمی‌شد. مقصدم کشانیدن پای یاران در مسئولیت هم نبود. به صراحت می‌گویم که تمامی اقداماتی که در پیوند با رهایی‌ام از زندان انجام یافت مسئولیت آن بر دوش خودم می‌باشد. به مهمانان گفتم «لب‌های من تا همین لحظه بسته است. در جریان تحقیق عضویتم را در سازمان آزادیبخش مردم افغانستان (ساما) انکار کرده‌ام. حالا که شما تشریف آورده‌اید می‌گویم که من از خود رفیق‌هایی دارم که لازم است موضوع را با

آنها شریک کنم. اگر آنها با این برنامه روی خوش نشان دادند خوب، در غیر آن معذورم بدارید.» من هیچگونه تماس و رابطه‌ای با رفقای سامایی خود نداشتم، اطلاعات اندکی که داشتم محدود می‌شد به گزارشات سامایی‌هایی که تازه به زندان می‌آمدند و من با آنها شناخت داشتم. خوشبختانه طی سال‌های پسین رقم زندانیان سامایی به حد اقل رسیده بود. من اخبار تازه‌ای در مورد ساما و فعالیت آن نداشتم، نمی‌دانستم که پیامم را به آدرس کی و از چه طریقی برسانم. مهمانان به من گفتند که «ما با سارنوال عبدالله تماس داریم و بار دیگر او را با خود می‌آوریم.»^۱ قرار ما بر آن شد که با آمدن سارنوال عبدالله گفتنی‌هایم را با او در میان بگذارم.

حدود یک ماه گذشته بود که حکیم توانا و همراهانش یکجا با سارنوال عبدالله دوباره به دیدنم آمدند. میان ما حرف‌های معمولی و تا حدی تشریفاتی رد و بدل شد. خوبی این ملاقاتی آن بود که من با سارنوال عبدالله از نزدیک دیدم و پیامم را به او سپردم و در ضمن فهمیدم که او خود در این برنامه سهیم است. عبدالله گفت که با رفقا در تماس است. از او خواهش کردم تا سلامم را به آنها برساند و در این زمینه نظر قطعی‌شان را بپرسد. آنها رفتند و به درستی یادم نیست که پس از چه مدتی توانا و همراهانش برگشتند. هر باری که می‌آمدند باید از مقامات بالایی امر ملاقاتی می‌گرفتند، از همین سبب فاصله میان دو ملاقاتی زمان نسبتاً درازی را در بر می‌گرفت. عبدالله با رضایت‌مندی گفت: «رفقا گفتند که ما برای رفیق هیچ کمکی کرده نتوانستیم. حالا که توانا وارد صحنه شده و می‌خواهد او را در قسمت‌های از زندان کمک کند، ما مخالفتی نداریم به شرط اینکه هیچگونه قید و شرطی در میان نباشد.»^۲ با شنیدن پاسخ رفقا موافقتم را در راستای کوشش توانا مبنی بر رهایی بدون قید و شرطم از زندان اعلام کردم. مدتی گذشت اما نتیجه کار معلوم نشد. در یکی از روزها توانا و همراهان آمدند و توانا اظهار داشت «ما لستی تهیه کرده‌ایم

۱- سارنوال عبدالله پسر کاکای زنده‌یاد استاد عبدالبصیر بهرنگی است. ما در بیرون از زندان در پیوند با ساما می‌شناختیم و در درون زندان هم سلول و همکاسه بودیم. او پس از سپری کردن میعاد حبسش از زندان رها شد و اکنون در شهر تورنتوی کانادا زندگی می‌کند. در صفحه ۲۴۴ جلد اول رنج‌های مقدس ذکر خیری از او شده است.

۲- خوشبختانه رفقای مشورت دهنده که با آنها معرفت دیرینه و پراتیک مشترک داشتم زنده و سالم، یکی در دهمارک و دیگران در افغانستان زندگی می‌کنند. در آن هنگام نظم و روابط تشکیلاتی ساما دچار پراکندگی شده بود. مسئولین سازمان اکثراً در بیرون از کشور زندگی می‌کردند.

و جهت اجراءات به مقامات سپرده‌ایم.»

زمان درازی منتظر ماندم اما از توانا و نتیجه کارش خبری نرسید. فکر کردم مقامات حزبی و دولتی در زمینه روی خوش نشان نداده‌اند. دلم را صبر کردم و از خیر این کار گذشتم. سال ۱۳۶۹ خورشیدی به پایان نزدیک شده می‌رفت (آغاز سال ۱۹۹۱ میلادی). سیمای جهان عوض می‌شد و توازن قوای بین‌المللی به سود امریکا و متحدینش در حال حرکت بود. غول پاگلین (اتحاد شوروی) چهار نعل به سوی شاریدن روان بود. دولت دست‌نشاندهٔ خلقی- پرچمی در تنگنای اقتصادی و سیاسی شدیدی بسر می‌برد، تنگنایی که جز فروپاشی سرنوشتی در پی نداشت. بحران روز تا روز شدت کسب می‌کرد و حزب حاکم به غریقی می‌ماند که به هر خس و خاشاکی دست می‌اندازد. کشمکش‌های درون حزبی به اوج خود رسیده و گرایش‌های قومی، زبانی و سمتی از صفوف تا رهبری حزب راه یافته بود. غوغای «انترناسیونالیسم پرولتری» جایش را به نعرهٔ فرقه‌های قومی خالی می‌کرد. «مرشد بزرگ» «مریدان بدکاره» اش را عاق کرده بود. روز تا روز مناطق زیر ادارهٔ دولت کوچک‌تر شده می‌رفت و سقوط دولت امری محتوم بود. تنها ابلهان می‌توانستند بقای رژیم را باور کنند. در چنین فضایی حکیم توانا و همراهانش باز به دیدنم آمدند. سارنوال عبدالله و برادرزاده‌ام انجنیر حبیب نیز با آنها همراه بودند. شگفت‌صحنه‌ای بود. تا که انجنیر حبیب را معرفی نکردند نشناختمش. نه سال می‌شد که او را ندیده بودم.

توانا روی موانعی که سر راه بود صحبت کرد و گفت «وقتی لیست درخواستی ما به وزارت امنیت دولتی رفت روی نام تو چلیپا کشیدند. من ناراحت شدم و با هیئت رهبری حزب عدالت دهقانان نزد داکتر نجیب رفتیم. داکتر نجیب علت ناراحتی ما را پرسید. ما قلم‌های مان را روی میز گذاشتیم و گفتیم "اگر معلم نسیم رها نشود ما نتیجه می‌گیریم که سیاست مصالحهٔ ملی دروغی بیش نیست." داکتر نجیب گوشی تلفون را برداشت و با غلام فاروق یعقوبی وزیر امنیت دولتی صحبت کرد و آمرانه به او گفت "توانا نزدت می‌آید. یا قناعت کن و یا قناعتش بده." من و همراهانم به ملاقات یعقوبی رفتیم. یعقوبی اصرار می‌کرد که معلم نسیم که از زندان رها شد برای ساما تشکیلات می‌سازد. پرسش‌ها و پاسخ‌های ما حدود چهل و پنج دقیقه طول کشید. سرانجام یعقوبی موافقت خود را اعلام کرد و برای داکتر نجیب نیز موافقتش را تلفونی اطلاع داد. به زودی نتیجه معلوم خواهد شد.»

در آن زمان قومندان عمومی محبس پلچرخی کسی بود که غورزنگ تخلص می‌کرد و می‌گفتند لوگری است. او به جای عبدالرزاق عریف چاریکاری قومندان پلچرخی بود. این جانشینی دلیل سیاسی داشت. اولیای امور رزاق عریف وابسته به جناح ببرک کارمل را دور کرده و غورزنگ طرفدارِ داکتر نجیب را در جایش نشانده بودند. عریف زود زود به اتاق‌های زندانیان می‌آمد و با سفله‌گی و تکبر همه را از نظر می‌گذشتاند و با کلمات زشت زندانیان را تحقیر می‌کرد. یاد می‌آید که روزی حاجی عبدالحی کندهاری را به بهانه‌ای زیر لگد گرفت و مجازات کرد. اما غورزنگ مردِ خاموش و به اصطلاح پشت‌وزبان‌ها «لور و پور» معلوم می‌شد، ظاهر آرام و با وقار داشت. من شاهدِ آزار و اذیتِ زندانیان از طرفِ او نیستم. این را هم شنیدم که غورزنگِ زندانبان به اتهامی که برای من روشن نیست خودش به زندان افتاد. من در آخرین ملاقاتی‌ای که توانا و همراهانش آمدند با غورزنگ روبرو شدم. مکانِ این ملاقاتی خارج از بلاک دوم در انتهای راهی که از بلاک دوم به طرفِ بلاک سوم و اول می‌رفت، تعیین شده بود. غورزنگ پیش از من نزدِ توانا رفته بود و وقتی من داخل اتاق شدم با توانا سرگرم صحبت بود. به مجرد داخل شدنم گفت «همین حالا من و توانا صاحب راجع به تو گپ می‌زدیم». من که در طول سال‌ها اقامتم در زندان پلچرخی همواره مغضوب و مضروب قومندانی و مقامات زندان بودم اینگونه برخورد برایم کاملاً تازگی داشت. چندی بعد روزی هوا بسیار نامناسب بود که خانواده‌ام به ملاقاتی‌ام آمدند. به نسبت ورزش باد و سرمای شدید دو سه اتاق منزلِ اول (طبقه همکف) بلاک دوم را برای دید و باز دید خانواده‌ها خالی کرده بودند. این‌ها اتاق‌های معمولی زندانیان نبود، نمی‌دانم که قاغوش سربازان بود یا تحویل خانه، ولی چون زندانیان بی سرنوشت بدون امر اجازه ملاقاتی نداشتند از خوبان پرسیدم که چگونه امر ملاقاتی گرفتید؟ گفت «امر نگرفتیم، به ما قومندان محبس گفت که بدون امر اجازه است که زندانی‌تان را ببینید.» دیدارِ وابستگانم آرزوی قلبی و همیشگی من بود. یک نگاهِ دل‌بندانم برای من یک دنیا ارزش داشت و هر باری که به چشمان‌شان نظر می‌کردم دریایی از خوشی در رگ‌هایم می‌دوید ولی نمی‌خواستم با چنین امتیاز داشتن‌ها لکه‌ای به دامن سپیدم بنشیند. از خانواده‌ام خواهش کردم که خیرات کسی را نپذیرند. ما سال‌ها زجرِ دوری را تحمل کردیم، می‌شد پس از این هم تحملش کرد.

از این ملاقاتی دو هفته گذشته بود که سرباز نامم را خواند و به دفتر قومندانی بلاک دوم رهنمایی‌ام کرد. جوان باریک اندام و نسبتاً قد بلندی در دفتر قومندانی نشسته بود.

معلوم می‌شد که از اداره دیگری به درون زندان آمده است. با مهربانی با من دست داد و گفت «سرنوشتت معلوم شده، باید فورمه‌ها را خانه پُری کنی!» منظور از فورمه (فرم)‌ها یا «جدول»‌ها اوراقی بود که در آن شهرتِ کسانی که حبس‌شان مشخص می‌شد با برخی مشخصات دیگر درج می‌گردید. خانه پُری فورمه برای زندانیان محکوم به اعدام شگون بد داشت و من از این «خانه پُری» خاطراتِ بسیار تلخی داشتم. صدها تن از زندانیانی که از طرفِ محکمه اختصاصی انقلابی محکوم به اعدام شده بودند همین فورمه‌ها را خانه پُری کرده و به قتلگاه فرستاده شده بودند. با شنیدن خانه پُری فورمه تکان خوردم و با خود گفتم «سال‌های طولانی با عزرائیل چشم در چشم بودم، اینک بالاخره رفتنی شدم.» جوان به طرفم دزدانه نگاه می‌کرد. حس کردم چیزی برای گفتن دارد و منتظر فرصت است تا آنچه در دل دارد بگوید. حدسم درست از آب درآمد. وقتی دفتر خلوت شد پرسید «ده چهار قلعه وزیر آباد بلد استی؟» و سوسه‌ای در دلم راه یافت، با سوال عجیبی رو به رو شده بودم. می‌ترسیدم که مبادا پیوندِ خانوادگی میان من و برادرزاده‌ام محمد شاه فرهود که هنوز در زندان بود و تا کنون مقامات از آن خبر نداشتند کشف شده باشد. یک طرف شک و شبهه همیشگی و طرف دیگر نوعی اعتماد گنگی بود که شاید در آن شرایط تغییر یافته و با آن رویه تغییر یافته احساس می‌کردم. با فرصت کمی که داشتم هر دو جهت را تول و ترازو کردم، باورم شد که جوان نیت بدی ندارد. گفتم «بلی.» پرسید «ده طاهری کی را می‌شناسی؟» گفتم «حیدر و ملک سراج‌الدین را.» جوان مکث کوتاهی کرد، می‌خواست چیزی بگوید اما خاموشی گزید. فهمیدم که سوال‌های او بی‌موجب نیست و می‌خواستم از او بپرسم که شما را نشناختم، اما پرسیدن نام کارمندانِ خاد در زندان معمول نبود به همین جهت خاموش ماندم. جوان ترسیده ترسیده گفت «تشویش نکو، قید شده‌ای.» گفت و شنود ما به همین جا پایان یافت، بدون آنکه او را بشناسم.

نگاه‌های آن جوان بر می‌گشت به دوران خوردسالی خودش و نو جوانی من. زمستان‌ها که مکتب رخصت می‌شد به کابل می‌رفتم تا برادرزاده‌هایم را درس خانگی بدهم. خانه برادرم الحاج دگروال سرور شاه در منطقه چهارقلعه وزیر آباد موقعیت داشت. کلانترین برادرزاده‌ام محمد شاه فرهود و به دنبال او احمد شاه و حبیب شاه بودند. صنف درسی کوچک ما گاهی به چهار پنج تن هم می‌رسید چون فرزندان همسایه‌ها نیز می‌آمدند و نزد درس می‌خواندند. برادرم دگروال سرور شاه خان افسر قوای مسلح بود و در لوای نقلیه شیرپور کار می‌کرد. مردی مصلح، نرم خوی، پرهیزگار، خدا شناس، درویش صفت و

مهمان نواز بود. تقوا و فروتنی او سبب می‌شد که مردم او را از صمیم دل دوست بدارند. خانه‌اش قرارگاه مهمانان شهری و روستایی بود. با افراد و آدم‌های گوناگونی دوستی و آشنایی داشت. یکی از دوستان او که با وی رفت و آمد خانوادگی داشت ملک سراج‌الدین نام داشت که خانه‌اش در منطقه طاهری وزیرآباد کابل بود. ملک سراج‌الدین از برادرم خواست تا به من بگوید که فرزندان او را نیز درس بدهم. چند روزی خانه‌شان رفتم تا فرزندان او را درس بدهم. نمی‌دانم چطور شد که برنامه درسی ما پیش نرفت. پسر کوچک ملک سراج‌الدین معراج‌الدین نام داشت. یادم نمانده که او نیز جز حلقه درسی ما بود یا خیر؟ پس از کودتای ثور (حتی پیشتر از آن) من دیگر نه ملک سراج‌الدین را دیدم و نه معراج‌الدین را. نمی‌دانستم که او بزرگ شده و کارمند خاد است. زندگی یک بار دیگر ما را در دفتر قومندانی بلاک دوم زندان پلچرخی روبرو کرده بود. من نمی‌توانستم از پشت میله‌ها بیرون بروم و او آمده بود تا شهرت مرا ثبت فورمه‌ها کند! معراج‌الدین در آن هنگام مرا شناخت ولی جرئت نکرد خودش را معرفی کند. معذرت او نیز برایم قابل فهم است. دستگاهی که او عضو بود نه تنها بیرون از خود فضای مملو از ترس و وحشت ایجاد کرده بود که در درون خود نیز سیاستی را پیش می‌برد که هر کس از لباس جانس می‌ترسید. معراج‌الدین اگر چه دل نکرد بگوید که من فلانم و فرزند فلان، اما مخفیانه به خانه برادرم دگروال سرور شاه رفته بود و برای آنها چشم روشنی داده بود که زندانی‌تان از اعدام نجات یافته است.

انتقال به بلاک سوم

معمول چنان بود که برای محبوسینی که مدت حبس‌شان تعیین می‌شد ورقه‌ای به نام «پارچه ابلاغ» داده می‌شد. بدون آنکه کسی به من پارچه ابلاغ بدهد شفاهی گفتند که اعدامت به بیست سال حبس تعدیل یافته است. از بسکه دروغ شنیده بودم باورم نمی‌شد که این بشارت حقیقت داشته باشد و به وعده و وعیدهای «سرکار» نیز نمی‌شد چندان اعتماد کرد. وسوسه اعدام در ذهنم قوت گرفت. هر کسی از مرگ خود می‌ترسد، اما می‌کوشیدم خود را از دلهره مرگ بیرون بکشم. حوالی ساعت نُه صبح ۱۲ دلو ۱۳۶۹ (اول فروری ۱۹۹۱) بود که نامم را خواندند و گفتند «کالایته جمع کو!» با خود گفتم که نقطه

پایان همه چیز بالاخره فرا رسید. اسباب و اثاثیه خود را برداشتم و به حویلی بلاک دوم رفتم، دیدم چند تن زندانی دیگری که آنجا ایستاده بودند همه می‌خندیدند و شادمانی می‌کردند. با دیدن این حالت به دل گفتم که اینها اعدای نیستند و دلم کمی آرام گرفت. روی زمین را برف پوشانیده بود و هوای سرد زمستانی تن‌های ما را می‌لرزانید. چند تن سرباز و یکی از افسران قومندانی بلاک به نام فیاض که می‌گفتند کابلی است و جوان خوش برخوردی بود که چند ماهی می‌شد به صفت ضابط قومندانی بلاک دوم مقرر شده بود ما زندانیان را همراهی کردند. آسمان صاف بود، نور خورشید روی برف می‌تابید و درخشش آن چشمان ما را می‌آزد. من بوت‌های نامناسبی پوشیده بودم، چه می‌شد کرد درویش همان یکی را داشت. سرک و پیاده رو مانند شیشه لشم شده بود. وقتی پای می‌ماندم می‌لخشیدم و بر زمین می‌خوردم و همراهانم قاه قاه می‌خندیدند. زهر خجالت در رگ‌هایم دویدن گرفت، ضابط فیاض با دیدن این وضع تاب نیاورد و پند و پندوله‌ام را گرفت و روی شانهاش انداخت. گفتم «فیاض جان، لازم نیست که با دریشی نظامی چیزی را به شانهاش بیندازی.» خندید و گفت «ده ای وخت آخر می‌خایم خدمتی بریت کنم.» دنیا چقدر تغییر کرده بود!

فاصله میان بلاک دوم تا بلاک سوم با پای پیاده معمولاً پنج تا هفت دقیقه وقت را می‌گرفت اما این فاصله برای ما حدود بیست دقیقه وقت گرفت. سر انجام کاروان کوچک زندانیان به طرف بلاک سوم دور زد. پیش روی دروازه دخولی بلاک سوم ایستاده شدیم. افسری با چند تن سرباز آمدند و ما را تسلیمی گرفتند. کلکین‌های بلاک سوم مشرف به بلاک دوم بود و زندانیان بلاک سوم می‌توانستند ما را ببینند. وقتی از بلاک دوم حرکت کردیم ما را زیر نظر گرفته بودند و آنگاه که نزدیک بلاک سوم شدیم از لای میله‌ها دست تکان دادند. در نزدیکی دروازه دخولی چهره‌های ما برای آنها قابل شناخت شده بود. هر کسی دوست و آشنایش را می‌پالید و تلاش می‌کرد تا او را نزد خود بخواند. مردی که خود را باشی معرفی کرد آمد و مرا با خود برد. به منزل سوم رسیدیم. آخرین باری که اسیر این مکان لعنتی بودم خزان سال ۱۳۶۱ بود که یکجا با یاران سرفراز سفر کرده به دیاران عدم از همین جا بسوی قتلگاه روان شده بودیم. از هر پله زینه و راهرو و کلکین و پنجره و سلول و میله آن خاطراتی تلخ به یادگار داشتم. چهره‌های عزیزانی که قربانی جنایت سوسیال فاشیسم شوروی و دست پرورده‌های آن شده بودند یکایک زیر نظرم آمدند، حتی زندان هم بی نفس‌های مسیحایی شان سرد و بی روح می‌نمود. قفس و میله و دیوار و دهلیز

و مثلثِ بلاک سوم با من خو گرفته بودند، ما آشنایان قدیم هم بودیم و دیواری بین ما وجود نداشت. همه با زبان حال آنچه را که شاهدش بودند برایم تعریف کردند. در و دیوار و میله و دهلیز بلاک سوم زار می‌گریستند که ای وای، چه‌ها بود که ندیدیم! از بد رفتاری گرفته تا خشونت، از توطئه‌چینی تا لت و کوب، از خم شدن‌ها تا ایستادگی‌ها و سرانجام تماشای قطار طویل زندانیانی که به پولیگون برده می‌شدند. من خود می‌دانستم که هزاران زندانی در قفس‌های کلان بلاک سوم به سختی عذاب کشیده بودند. ده‌ها بار این قفس‌ها پُر و خالی شده بود، عده‌ای به بلاک اول یا دوم منتقل شدند و کسانی هم به میدان تیرباران رفتند.

باشی مرا به یکی از پنجره‌های بلاک سوم رهنمایی کرد. استاد کریم که از گذشته‌ها با هم می‌شناختیم انتظارم را می‌کشید. وقتی نزدیکش رفتم برق شادی در چهره‌اش درخشیدن گرفت. او مرا از دور دیده بود و از باشی خواهش کرده بود تا مرا نزدش ببرد. پس‌انتر فهمیدم که استاد کریم و همین باشی نیز شامل لیست خلاصی عبدالحکیم توانا بودند. استاد کریم مردِ صادق و رفیقِ دوست است که این صفات پسندیده را از زنده یاد عبدالبصیر بهرنگی که در انتخاب رفیقِ دقت فوق‌العاده‌ای به خرچ می‌داد کسب کرده بود. سال‌ها می‌شد که یگدیگر را ندیده بودیم. وقتی همدگر را در آغوش گرفتیم خیال کردم اندوهی در جهان وجود ندارد.

تعدادی از زندانیان مرا می‌شناختند و شماری هم نامم را شنیده بودند. دلخوشی بسیاری‌ها آن بود که من پس از رنج طولانی بی‌سرنوشتی بیست سال قید شده بودم. عده‌ای خواهان آن شدند تا با آنها همکاسه شوم. هر کسی تقاضای خودش را پیش می‌کرد، گمان نمی‌کردم که زندانیان تا این حد ذره‌نوازی کنند. رفتارِ لطف‌آمیز این عزیزان هرگز فراموشم نمی‌شود. از همه تشکر کرده گفتم «اجازه بدهید که با استاد کریم همکاسه شوم» چون برای من فرصت خوبی بود برای قصه‌های ناگفته و ناشنیده با استاد کریم. همه قبول کردند. همکاسه بودن با جناب استاد برایم کیف و لذت خاصی داشت. بزرگواری او فراموش ناشدنی است. پنجره پُر از زندانی بود، آدم‌های گوناگون با طرزِ دیدهای مختلف و سلیقه‌های جداگانه زیر یک آسمانه جمع شده بودند. رقم بیشتر باشندگان پنجره وابستگی به تنظیم‌های جهادی داشتند ولی از سازمان‌های چپ نیز چند نفر دیده می‌شدند. هم‌کاسه شدن زندانیان مربوط می‌شد به علایق افراد و نزدیکی‌های فکری، گروهی و منطقه‌یی آنها. برای

من وقت گذشتاندر در جمع زندانیانی که سرنوشت‌شان معلوم بود تجربه‌ی نوی به حساب می‌آمد. درینجا می‌شد یکدیگر را مهمان کرد. اکثریت اهالی پنجره مرا به پاس نجات از اعدام و تعیین حبس مهمان کردند.

به تاریخ ۱۴ دلو ۱۳۶۹ (۳ فروری ۱۹۹۱) سرباز آمد و خبر داد که صلیب سرخ می‌خواهد با من ملاقات کند. قابل تذکر است که سایر محبوسین را قبلاً ملاقات و راجستر کرده بودند. به دنبال آن کارمندان صلیب سرخ بین‌المللی که کارت مخصوص صلیب سرخ بر روی سینه‌های‌شان آویزان بود وارد پنجره شدند. اگر اشتباه نکرده باشم سه نفر بودند که یکی از آنها شغل ترجمانی داشت. روی تخت خواب من نشستیم. هیچ کسی مزاحم ما نشد چون اداره‌ی زندان این فرصت را می‌داد که تنها باشیم. نه سربازی نزدیک آمد و نه صاحب منصبی. در آغاز آنها اظهار خُرسندی کردند که من از اعدام نجات یافته بودم و اطمینان دادند که اداره‌ی صلیب سرخ بارها کوشیده بود تا فرصت ملاقات میسر شود اما به دلیل بی‌سرنوشتی به این مأمول دست نیافته بود. برای آنها همه گفته‌هایم جالب و شنیدنی بود، کلمه به کلمه را با دقت شنیدند و یادداشت کردند. در پایان این پرسش‌ها و پاسخ‌ها از طرف اداره‌ی صلیب سرخ بین‌المللی به عنوان زندانی سیاسی به سریال نمبر ۱۵۰۵۵ ثبت و راجستر شدم که کارت آن در صفحه ۳۰۸ جلد اول کتاب رنج‌های مقدس به چاپ رسیده است.

حال و هوای این اتاق نسبت به اتاق‌های بلاک دوم متفاوت بود. تنها بلاک‌های اول و دوم از طرف وزارت امنیت دولتی (واد)^۱ و متباقی از سوی وزارت داخله کنترل و اداره می‌شدند، ولی این به آن معنا نبود که واد در اداره‌ی این بلاک‌ها مداخله نمی‌کرد. نماینده‌ی واد در هر بلاک دفتر داشت. حبس همه زندانیان این بلاک تعیین شده بود و محبوسین آن نسبت به بی‌سرنوشت‌ها شادتر و زنده‌دل‌تر معلوم می‌شدند. آزادی‌های نسبی بیشتری دیده می‌شد و همگان به زندگی می‌اندیشیدند تا به مرگ. کتاب، مجله، قلم، شطرنج، تلویزیون و ملاقاتی ممنوع نبود. سخت‌گیری‌های مقامات و زندانبانان بر زندانیان در یکی دو سال پسین در مجموع به سستی گراییده بود.

۱- در پهلوی سائر آرایشگری‌های چهره‌خونریز رژیم خلق و پرچم در زمانی که گرد و خاک مرگ بر آن نشسته بود یکی هم تغییر نام ریاست خدمات دولتی (خاد) به وزارت امنیت دولتی (واد) بود. ارتقای آن از ریاست به وزارت تلاشی بود برای نشان دادن اینکه فعالیت‌های آن شفاف‌تر و بیشتر «قانونی» شده بود.

واپسین هفت‌های زندان و یک راهی

روز ملاقاتی فرا رسید و سرباز نامم را خواند. محل ملاقات با فامیل‌ها مثلث را معین کرده بودند. ترموز چای، گیلان، شیرینی و کمپل را گرفتم و به سوی مثلث روان شدم. این نخستین ملاقاتی‌ام پس از روشن شدن سرنوشت‌م بود. برف زمین مثلث را سرسری رویده بودند. دیدم که مادرم همراه با خوبان و پسرانم بر روی زمین نشسته‌اند. کمپل را روی زمین سرد هموار کردم و همه بالای آن نشستیم. سردی و سوزندگی هوا چون شلاقی بر تن ما می‌نشست. دیدار عزیزانم غنیمت بزرگی بود، اما دلم را غصه گرفت که اینها در این هوای سرد و یخبندان چگونه توانستند خود را تا زندان برسانند. نه مادرم و نه خوبان و نه بچه‌ها هیچکدام لباس گرم بر تن نداشتند. کفش‌های پاره پاره خوبان که از سوراخ آن برف داخل شده بود توجهم را جلب کرد. بوت‌هایش را در آورد و برف را از داخل آن بیرون ریخت. پاهایش کبود شده بود و از درد می‌نالید. دلم به حال خودم گریستن گرفت. مقداری نان و غذای پخته با خود آورده بودند، از آنها خواهش کردم تا پس از این نان آوردن را ادامه ندهند. عبدالحکیم توانا با خانواده‌ام تماس داشت و برای شان خبر داده بود که معلم نسیم به زودی رها می‌شود ولی من از چنین مزده‌یی به درستی خبر نداشتم. مادرم، همسرم و فرزندانم از این رهگذر خوشحال بودند و لحظه شماری می‌کردند که این آرزو چه زمانی به حقیقت خواهد رسید. از زندگی‌شان پرسیدم که ایکاش نمی‌پرسیدم - نپرسیدن یک غم بود و پرسیدن صد غم. از شنیدنش دلم در خون شناور شد. نیم ساعت گذشته بود که فواد و آغا صاحب (دو تن از سربازان بلاک دوم) به ملاقاتی‌ام آمدند. اینهم از علایم تغییر اوضاع روزگار بود که دو سه سال قبل نه تصورش برای من ممکن بود و نه جرئتش برای هیچ سربازی. روا ندیدم که سربازان ناامید برگردند، گفتم چند دقیقه‌ای منتظر بمانید تا با فامیلم خدا حافظی کنم. اعضای خانواده‌ام راضی به این کار نبودند و اعتراض کردند که ما در این هوای سرد با صد مشکل خود را به اینجا رساندیم، حالا به این زودی پس برویم؟ چاره‌ای نداشتم، از آنها معذرت خواسته گفتم که ما و شما در آینده خواهیم دید. خانواده‌ام با نا رضایتی مرخص شدند و من با سربازان نشستیم. آنها از اینکه اعدامم به بیست سال حبس تعدیل یافته بود شکر کردند و گفتند که پس از این احوالت

را می‌گیریم و هر خدمتی که باشد انجام خواهیم داد. این دو سرباز از جوانان شریفی بودند که در بلاک دوم همواره با زندانی‌ها رویهٔ انسانی داشتند و فواد حتی یادداشت‌های زندانم را به بیرون انتقال داده بود.

ملاقات با خانواده‌ام یک بار دیگر نیز اتفاق افتاد که شرح آن موضوع تازه‌ای در بر ندارد.

مرد چهار شانه‌ای را که هیكل گنده‌اش به دیو شباهت داشت به پنجرهٔ ما آوردند. نامش جلیل و مسکونهٔ غوربند ولایت پروان بود و از همین جهت او را «جلیل غوربند» صدا می‌کردند. وقتی فهمید که من معلم نسیم استم نردم آمد و خود را معرفی کرد که با برادرزاده‌ام محمد شاه فرهود در یکی از اتاق‌های بلاک پنج آشنا شده و بعد در بلاک چهارم با او بوده است. وی در مورد شناسایی خود با برادرزاده‌ام و علت آوردنش به این اتاق چنین اظهار کرد: «فرهود جوان دوست داشتنی و فهمیده‌ای است. نام تو را از زبان او شنیده‌ام و با تو در غیاب آشنا استم. حالا مرا بطور جزایی به این پنجره آورده‌اند. من با سیاست سر و کاری ندارم ولی باز هم مرا به زندان انداختند. در دستگاه تخنیکی محبس پلچرخی کار می‌کردم. ورکشاپ ما موتورهای محبس را ترمیم می‌کرد. فکر فرار از زندان به کلام زد. موتوری که نان سیلو را به زندان پلچرخی انتقال می‌داد جهت ترمیم به ورکشاپ ما آوردند. زیر دل این موتور جایی ساختم تا بتوانم در آن بخوابم و از زندان فرار کنم. سیمی را با برق موتور وصل کرده بودم که می‌شد با آن سیستم برق را قطع و در نتیجه ماشین موتور را خاموش کرد. روزی که پس از ترمیم موتور را می‌بردند خود را در خانه‌گکی که از فلز زیر دل موتور ساخته بودم پنهان کردم و موتور حرکت کرد. مطابق محاسبه‌ام نیم ساعت وقت لازم بود تا موتور از محوطهٔ زندان خارج شود. هنوز چند دقیقه‌ای تیر نشده بود که خانه‌گک به اثر حرارت ماشین موتور داغ شد. از شدت گرمی نزدیک بود خفه شوم، دیگر نمی‌توانستم در داخل مخفیگاه بمانم، به ناچار لین را کش کردم. ماشین خاموش شد و موتور جا به جا ایستاد. موتروان هرطرف موتور را واری می‌کرد که علت را پیدا کند، وقتی زیر دل موتور را کله‌کش کرد مرا دید و فریاد و فغان سر داد. فوراً سربازان رسیدند و مرا گرفتار کردند. از قرار نرخ روز لت خوردم، مدتی کوتاه قلفی بودم و اکنون جزایی اینجا تبدیل‌م کردند.»

جلیل خود را کاکه و سنگ می‌گرفت و از رفاقت و شجاعت دم می‌زد. قصه‌های با مره

و گاهی هم بی‌مزه‌ای بر زبان می‌راند. هیچ‌الزامی نبود که سخنانش را قبول کنم یا نکنم. زندان جای مناسبی برای گفتن و شنیدن است، روزی نبود که از زبان زندانیان اینگونه سخنان را نشنوم. بیشتر قصه پردازان به خاطر پُر کردن وقت (وقت‌گُشی) مجلس را گرم می‌کردند. جلیل غوربند هم یکی از قصه‌گویان زندان بود. او مرا تنها نمی‌گذاشت، می‌آمد و می‌نشست و می‌خندید و می‌خندانید. وقتی داخل مثلث می‌رفتیم که هوای تازه بگیریم جلیل شانه به شانه من حرکت می‌کرد. جسامت ما دو نفر اصلاً قابل مقایسه نبود، او مانند پره کوه بود و من چون گنجشکک باران زده. بیشتر زندانیان بعد از نماز صبح می‌خوابیدند ولی من هر روز پس از نماز صبح به راهرو پنجره می‌رفتم، کمپل را روی زمین می‌انداختم، پاهایم را لُج می‌کردم تا صدای پاهایم مزاحم خواب دیگران نشود و روی کمپل ورزش می‌کردم. حین ورزش متوجه شدم که جلیل در گوشه‌ای دور تر از من ایستاده است و مرا زیر نظر دارد. پرسیدم «جلیل جان چی می‌کنی؟» بالحن مخصوص به خودش گفت «بادار، توره مافظت می‌کنم.» خندیدم و گفتم «مه چه کاره که تو محافظت مه ره بکنی؟» جلیل جدی شد و پاسخ داد «قربانت شوم، تو تاج سرم استی و مه تا که ده ای پنجره باشم، وظیفیم حفاظت از توست.»

حدود چهل روز را در بلاک سوم سپری کردم. طی این چهل روز با خرمنی از گل‌های معطر و زیبای محبت‌یاران روبرو شدم و مهر و ورزی‌های آنها و بسیاری از زندانیان نصیبم گردید، حتی کسانی که مرا نمی‌شناختند نیز علاقمند دیدارم شدند. همه روزه سلام‌ها و پیام‌های خالصانه‌شان از پنجره‌های دیگر می‌رسید. وقتی به مثلث می‌رفتم دوستان و زندانیانی که در پنجره‌های نزدیک به مثلث بودند دست تکان می‌دادند و کوچک‌نوازی می‌کردند. دوست بزرگوام انجنیر شفیق مهمند که در پنجره دیگر زندانی بود به بهانه ترمیم نل‌های سیستم آب رسانی به دیدنم آمد. خود را خوشبخت می‌دانستم که سعادت دیدارش نصیبم گردید چون زمان درازی می‌شد که او را ندیده بودم. دلیل آنهمه صفا و صمیمیت چه بود؟ من که نه قهرمان میدان بودم و نه فیلسوف زمان. تعبیر آن همه صمیمیت‌ها را می‌شود در بزرگواری ایشان و استواری خودم که در دوران تحقیق و پس از آن شرافت خود و آبروی رفقایم را پاسداری کردم جستجو کرد. اگر قفل زبانم باز می‌شد و زندان را از کسانی که می‌شناختم لبریز می‌کردم به طور قطع ارزش و احترامی برایم باقی نمی‌ماند. اگر ده سال زندان را با پستی و دون‌صفتی می‌گذشتاندم نه تنها که

کسی سلامم را عليك نمی‌گفت که از شرمساری به چشمان کسی نگاه نمی‌توانستم. این را نمی‌گویم که گویا کسی به نام من مینار یادگار بسازد، بل غرض از یادآوری انتقال یک درس به نسل آینده است تا بدانند که وقار و شخصیت آدمی با مبارزه، مقاومت و وفا به عهد زنده می‌ماند. مزید بر آن، «ساما» هویت من است و نام و شخصیت عبدالمجید کلکانی اعتبار و حیثیت من. این «اعتبار نامه» چه در درون زندان و چه خارج از آن همواره باعث سرخرویی و وقار من شده است. یک عامل دیگر نیز در این معامله دخیل است و آن اینکه با وجود اختلافات عقیدتی و سیاسی‌ای که میان زندانیان سیاسی وجود داشت، کتله بزرگی از آنها ایستاده و افتاده را در یک ترازو تول نمی‌کردند، به عبارت دیگر در جامعه ما - هکذا زندان - هنوز «معیارها و ضابطه‌های ارزشی» جا عوض نکرده بود. درد شلاق، شوک برقی، بیدار خوابی، دشنام، توهین، تحقیر، زجر و محرومیتی که بر من تحمیل شده بود به یک بارگی فراموشم شد. یک لبخند بی‌آلایشانه یک دوست کافی بود که همه درد و بلا از تن و روانم بگریزد. الحق که پاداشی والاتر از این وجود ندارد!

در این چهل روز با چهره‌های تازه‌ای آشنا شدم. نشست و برخاست با زندانیانی که دارای عقاید متفاوت بودند نگاه مرا به قضایای سیاسی و ساختار فکری جامعه پُر بارتر ساخت. گفته‌اند «ز گهواره تا گور دانش بجوی.» یککاش استعداد و امکان بیشتر می‌داشتم تا از زندان و زندانیان حد اعظمی استفاده را می‌کردم. شرایط بی‌سرنوشتی و مداخلات مستقیم و غیر مستقیم اداره زندان - به اضافه حالت حساس دوسیه‌ام - باعث شده بود که تا حدودی از زندانیان دوری‌گزینم، اما فضای موجود این فرصت را مساعد ساخت که بدون ترس نظراتم را با دیگران شریک بسازم و نظرات آنها را بشنوم. حیف که زمان برای این داد و دهش خیلی کوتاه بود!

پیش از چاشت ۲۲ حوت ۱۳۶۹ (۱۳ مارچ ۱۹۹۱) بود. باشی نزدیکم آمد و به آهستگی گفت «تو و استاد کریم کالای تانرا جمع کنی که توانا و رفقاییش آمده‌اند که شما را ببرند.» از شنیدن این خبر ناگهانی شوکه شدم، نمی‌دانستم که چه کنم. دست و پایم سست شده بود زیرا باور کردن همچو چیزی آسان نبود. آنچه که به وقوع می‌پیوست با معجزه شباهت داشت. چاشت شد و زندانیان مصروف نان خوردن بودند. سرباز آمد و مرا به دفتر قومندانی بلاک سوم برد. استاد سعدالدین، استاد قدوس، توانا و یکی دو تن

دیگر نشسته بودند و استاد قدوس ورق‌هایی را تایپ می‌کرد. همه به من چشم روشنی دادند که مکتوب خلاصی‌ات را آورده‌ایم. توانا گفت «ادارهٔ زندان معذرت خواست که امروز تایپست ما نیامده، لازم است که از مکتوب‌ها چندین کاپی بگیریم، فردا بیاید و نفرهای تان را ببرید. من اصرار کردم که من به خانواده‌ها وعده داده‌ام که همین امروز زندانی‌تان را رها می‌سازیم و به خانهٔ تان می‌آوریم. خوب است که استاد قدوس تایپ کردن را یاد دارد، همین که تایپ مکتوب‌ها تمام شد همراهی شما از زندان بیرون می‌رویم.» به من گفتند که آماده باش و با دوستان زندانی‌ات خدا حافظی کن. به یاد آمد که دوستان دیگری در پنجرهٔ مقابل بودند که باید با آنها نیز خدا حافظی می‌کردم. از قومندان خواهش کردم تا اجازهٔ همچو کاری را بدهد. او نگاهی به سوی توانا انداخت و گفت «این خو کار قانونی نیست ولی به خاطر احترام توانا صاحب موافقه می‌کنم.» به سرباز دستور داد که مرا همراهی کند. پهره‌دار دروازه را باز کرد. تک تک زندانیان را در آغوش گرفتم و روی‌های شان را بوسیدم. چشمانم پر از اشک و گلویم پر از غصه بود. عده‌ای پیغام دادند و کسانی سفارشات پيشکش کردند. من غرق در احساسات بودم. در همچو حالتی ممکن نبود همه پیام‌ها و سفارشات زندانیان را به حافظه بسپارم. تنها دو مورد آن یادماند که وقتی پایم به بیرون رسید با امانت داری کامل به اجرای آن اقدام کردم.

بچه که بودم پرنده‌ها را در قفس نگه می‌داشتم و گاهی دروازهٔ قفس را باز می‌کردم تا پرنده بیرون برود. پرنده از قفس بیرون می‌شد و دوباره داخل قفس می‌رفت. حیران می‌ماندم که چرا چنین است؟ سلیمان پیامبر هم نبودم که زبان پرنده‌ها را بفهمم. با خود می‌گفتم حتماً پرنده با قفس انس گرفته و از آن دل کنده نمی‌تواند. شاید همین موضوع بود که برای من هم جدایی از قفس و همزنجیران دشوار می‌آمد. نوبت به پنجرهٔ خود ما رسید. با همه خدا حافظی کردم. از چشم‌هایم اشک جاری بود چون دل کندن از همسول‌هایی که در حق من یک عالم لطف و محبت کرده بودند امر سهلی نبود. از اثاثیه‌ام تنها قرآن کریم و لباس‌هایی که بر تنم بود را برداشتم و بیرون شدم. به تعدادشش تن از زندانی‌ها در لیست خلاصی شامل بودند که سه تن شان سامایی و دیگران شامل گروه‌های دیگر می‌شدند.

در داخل حویلی کوچکیِ بلاک سوم ایستاده شدیم. هنوز از محاصرهٔ دیوارها و قفل و پاسبان رها نشده بودیم. زندانیان داخل قفس از لای میله‌ها دست شور می‌دادند. ما را زمان کوتاهی روی حویلی معطل کردند، دلیلش را نمی‌دانم ولی برای ما این معطلی گران

آمد. قدم زنان تا بیرون دروازهٔ عمومی که فاصلهٔ چندانی نداشت رفتیم. مات و مبهوت ایستادم و رُخم را دور داده نگاهی آمیخته با تعجب به حصارهای بلند، جنگل میله‌ها و برج‌های مستحکم زندان انداختم. باورم نمی‌شد که ده سال از بهترین ایام عمرم را در این دوزخ سوزان گذرانده باشم. برادرزاده‌ام محمود شاه برادر محمد شاه فرهود را دیدم که در بیرون از دروازهٔ عمومی از صبح تا پس از چاشت روی زمین ثنناک منتظر نشسته و رهایی‌ام را لحظه شماری می‌کرد. او را اجازه نداده بودند تا همراه توانا و همراهانش داخل زندان شود. چه انتظاری که تلخی با شیرینی در آن آمیخته بود! یک تن از افسران زندان بنام اینکه «من شما را تا یک جایی همراهی می‌کنم» با ما همسفر شد. چنانکه بعداً معلوم شد، او حقیقت را از ما پنهان کرده بود.

آخرین ایستگاه اسارت

ده سال می‌شد که مردم آزاد را ندیده و چشمانم به کسی نیفتاده بود که خارج از تنگنای زندان راه برود. حس می‌کردم که زندانبان و زندانی هر دو زندانی‌اند. آدم‌ها، سرک‌ها، ساختمان‌ها، هوا، آسمان، زمین و زندگی همه چیز دگرگونه به نظرم می‌آمدند. خیال می‌کردم موتر حامل ما در هوا بال می‌زند. گراف بیر و بار شهر بالا رفته بود. جاهایی را شناختم و جاهایی را نه. اگر چه شهر کابل ظاهراً آرام به نظر می‌رسید اما نگرانی مردم را با یک نگاه هم می‌شد فهمید. از ساحهٔ مکروریان‌ها گذشتیم و داخل شهر شدیم. موتر پیشروی دروازهٔ صدارت توقف کرد. ما متعجبانه به سوی همدیگر دیدیم. افسری که از زندان تا اینجا ما را همراهی کرده بود داخل رفت و با مسئولین سخن گفت. ما را داخل صدارت بردند. توانا به جد کوشید تا از این کار جلوگیری کند اما زورش نکشید. گفتند تعامل همین است که خلاصی‌ها باید اول اینجا بیایند. به همراهان به شوخی گفتم «زندان با ما قرارداد بسته، مثلی که از سر ما دست بردار نیست.» من آن قسمتِ زندان صدارت (ریاست تحقیق) را که یک حویلی قدیمی با چند اتاق و دروازه‌های بسته بود ندیده بودم. یادم نمانده که غیر از من و استاد کریم دیگر چه کسی را با ما در یک سلول جا دادند. داخلِ اتاق چند زندانی دیگر نیز نشسته بودند. در میان شان یوسف پاکستانی را که قبلاً با من در بلاک دوم هم سلول بود دیدم. پهره‌دار دروازه را قفل زد. هم‌سلول‌ها

پرسیدند «شما هم خلاصی استید؟» گفتم «بلی.» دانستم که این اتاق را به نام «اتاق خلاصی‌ها» یاد می‌کردند.

فکر کردیم زمان کوتاهی در اینجا خواهیم ماند و آزاد خواهیم شد اما چنین نشد. شاید نیم ساعت گذشته بود که افسری داخل اتاق آمد و با احترام به من گفت «لطفاً شما با من بیایید.» جرقه‌ای در ذهنم برق زد، به دل گفتم حتماً مسئله‌ای است. افسر مرا چند قدم دورتر به داخل حویلی کوچکی که زمین آن نسبت به خانه‌ها پایین‌تر بود رهنمایی کرد. وقتی داخل حویلی شدم جوان خوش‌سیمایی به استقبال آمد و مرا داخل اتاقی برد که در گوشه‌ای از آن یک میز و چند چوکی مانده بودند. دو جوان دیگر که آنها هم لباس ملکی به تن داشتند با من دست دادند و به نشستن دعوت کردند. یکی از آنها به نمایندگی از دیگران رشته سخن را به دست گرفت و به خاطر رهایی‌ام از زندان ابراز خوشنودی نموده گفت که نظر به فرمان رئیس جمهور و پالیسی مصالحه ملی از زندان رها شده‌ای. از مزایای آشتی ملی سخن گفت و اینکه وطن خانه مشترک همه افغان‌هاست و مردم چشم در انتظار آمدن صلحند. سخنان آن جوان همه شعارهایی بود که از سال‌ها بدینسو شنیده بودیم. در طول سال‌ها شعارهای وحدت و همدلی، صلح و صفا، وطن دوستی، ترقی، آزادی و خدمت به مردم به شاخی باد شده بود و خلاف آن عمل کرده بودند. آنهایی که با تیشه بیگانگان ریشه وحدت، صلح، آزادی و همدلی را قطع کرده بودند با چنین شعارها و اندرزها بیشتر از دیگران گلو پاره می‌کردند.

جوان که برای سخن زدن خوب تمرین کرده بود ادعا می‌کرد که با اعلام مشی مصالحه ملی دیگر موافق و مخالفی وجود نداشت. وی ضمن گپ‌های دیگر این را هم علاوه کرد که «مارکسیسم-لنینیسم در شرایط امروزی دیگر مُد ندارد.» از گفته‌های جوان چیزی نصیب نشد، می‌فهمیدم که در پس این لکچرها و قلقله‌ها مدعایی نهفته است. آقای سخنان بعد از هزار شیرین‌زبانی و خوش‌باش‌ها و خوش‌بنشین‌ها به نقطه‌ای رسید که تصورش را کرده بودم. از من پرسشی کرد که در واقع پرسش محوری بود. «برای آینده چه برنامه داری؟» به کنه مطلب رسیدم و خونسردانه گفتم «من ده سال در زندان بودم، در حقیقت ده سال از زندگی عقب افتاده‌ام. صحتم خراب است، بلای عظیمی بر سر فامیلم آمده. می‌خواهم به زندگی خود و خانواده‌ام سر و سامان بدهم.» جوان که انتظار پاسخ دیگری را داشت با ملایمت گفت «این را هرکسی می‌خواهد، ولی کافی نیست. برنامه سیاسی‌ات چیست؟» باز هم به آرامی جواب دادم «فعلاً در موقعیتی نیستم که راجع به

فعالیت سیاسی ام گپ بزنم.» پاسخم قناعت جوان را حاصل نکرد، یک بار دیگر از نقش روشنفکران در تأمین صلح، تحقق سیاست آشتی ملی و روحیه همکاری میان گروه‌های سیاسی و غیره سخن گفت و از من خواست تا نظرم را به طور روشن در این رابطه بیان کنم و قول بدهم که در این راستا همکاری می‌کنم. دیدم که اینها خیلی شله هستند و می‌خواهند از من قول و قراری بگیرند، مناسب‌ترین برخورد آن بود که به اصطلاح عام الله و بلا را به گردن ملا بیندازم و بگویم «من شما را نمی‌شناسم، توانا را می‌شناسم، طرف صحبت‌م اوست. اگر توان سیاست کردن در خود دیدم با توانا صاحب مشورت خواهم کرد.» لبخند معنا داری بر لبان جوان پدیدار شد، بلافاصله گفت «توانا صاحب انسان محترمی است اما در این مملکت دولتی وجود دارد و ارگان‌های امنیتی فعال هستند. مشورت کردن با دولت اولی‌تر است.» هنوز لب شور نداده بودم که به ادامه صحبتش افزود «ما از این گونه مسایل تجربه کافی داریم. کسانی هم بودند که با ما مخالفت کردند ولی سرشان بر باد رفت.» سخن جوان چون چکش سنگینی بر فرقم فرود آمد. از جا بلند شدم و گفتم «شما مرا تهدید می‌کنید. من خلاصی نمی‌خواهم، دوباره مرا به زندان ببرید.» جوان خاموش ماند و نگاهی به سوی رفقایاش افکند. او درک کرد که این ماهی آنقدر کوچک نیست که بتوان در جال فرسوده‌ای اسیرش کرد. من و او هر دو می‌دانستیم که این چنه زدن‌ها برای هیچ و پوچ است. او قدرت نداشت که فرمان رئیس جمهور و رهبر حزبش را پاره کند، من هم به تعبیر فروغ فرخزاد در جوی حقیری که به مردابی می‌ریخت مروارید صید نمی‌کردم. اگر ذره‌ای عقل در کله آنها می‌بود باید می‌دانستند که من اهل معامله نبودم، باید جریان تحقیقم را به یاد می‌آوردند، دوسیه‌ام را ورق می‌زدند، از زندانبانان می‌پرسیدند که آیا کدام روزی آثار توبه و تسلیم در سیمایم مشاهده کرده بودند؟ جوان که تیرش به خطا رفته بود از چوکی بلند شد و گفت «نه نه، غلط فهمی شد، مقصدم این نبود، امیدوارم آزرده نشده باشی.» دیگران نیز گپ‌هایی دل‌آسا گونه‌ای گفتند و به اصطلاح پل غلط دادند. میان ما نوعی متارکه برقرار شد. جوان با ناراضیتی گفت «خوب از این گپ‌ها می‌گذریم. هر نظر، مشکل، پیشنهاد و تقاضایی که داری، نوشته کن.» روی میز یک بندل کاغذ سفید و قلم خودکار افتاده بود. دستش را به طرف آن دراز کرد و گفت «کاغذ به قدر کافی در اختیار است، هر قدر که می‌نویسی بنویس.» گفتم «نخیر، چیزی به نوشتن ندارم.» دانستم که کار به آخر رسیده است، اما تهدید او همچنان در ذهنم نشتر می‌زد. معنای این تهدید آن بود که اگر خود را شور بدهی، ترورت می‌کنیم.

مرا دوباره به سلول برگشتاندند. در اولین فرصت برای استاد کریم موضوع را حالی کردم. او که در جریان تحقیق با رشادتِ افتخار آمیزی مقاومت کرده بود هرگز حاضر نبود تن به ذلت بدهد. وقتی گفتمش «متوجه باشی که فریبت ندهند» لبخند شیرینی زد و سرش را به علامت تأیید تکان داد. چند دقیقه بعد همان افسر آمد و استاد کریم را بُرد. وقتی برگشت ناراحت به نظر می‌رسید و با عصبانیت روش کاری وزارت امنیت دولتی (واد) را به تمسخر گرفت. از او نیز تقریباً همان چیزی را خواسته بودند که از من. خوب بود که تجربهٔ قبلی از این بابت در اختیار داشتیم، او نیز همان بهانه‌ای را پیش کرده بود که من کرده بودم.

شب را در همان سلول ماندیم. دیگران به خواب رفتند اما خواب به چشمان من نیامد. نگاهم خطوط روی دیوارهای سلول را تعقیب می‌کرد. زندانیانی که درین سلول وقت گذرانده بودند روی دیوارها یادگارهایی نوشته بودند. هر کدام را چندین بار خواندم و احساساتم را با احساسات نویسندگان آن خطوط گره زدم. بیشترین یادگارها جملات کوتاهی بودند که در هر حرف آن دردی و آرزویی پنهان بود یا احساس و پیامی را به دیگران می‌رساند: «مرد باش»، «مقاومت کن»، «مرگ بر روس»، «مادرم بر مرگ بی تابوت فرزندان منال - باش یکدم روز تجلیل شهیدان می‌رسد»، «زنده باد افغانستان»، «مرگ بر وطن‌فروشان»، «پیروزی نزدیک است»، «روس‌ها از ملک ما بیرون شوید»، «ای مادر دلسوز نداری خبر از من - از گردش افلاک چه آمد به سر من»، «... جوان نامراد»، «... ماه (یا روز) را در این اتاق ماندم» ... بعضی نوشته‌ها با چیز نوک تیزی (شاید دستۀ قاشق یا تیغۀ استخوان) روی دیوار نوشته (کنده) شده بود، گویی زندانی خواسته بود غصهٔ دلش را در دل دیوار سلول نقش کند. عام‌ترین و در عین حال پُر جاذبه‌ترین نوشته که یافتیم «این هم می‌گذرد» بود زیرا هیچ زندانی‌ای نیست که با نوشتن یا خواندن آن دل تسلی نکرده باشد.

نوشتن روی دیوارهای زندان یک رسم معمول بود. از تاریکخانه‌های خاد صدارت گرفته تا خادشش درک و زندان پلچرخی، زندانیان نقش پایی از خود بر جا گذاشته بودند. زندانی با نوشتن یک جملهٔ کوتاه هم درد خود را فریاد می‌زد و هم می‌خواست نور امید را در دل خود و دیگران بکارد. مفهوم و ارزش این «کتیبه‌های دیواری» را کسی می‌داند که دست و پایش را بسته و در قعر سیاهی و ناامیدی پرتابش کرده باشند. در چنین حالتی زندانی از خود اختیاری ندارد، مالک اراده و عمل او زندانبان است. کمترین اطمینان و امنیتی برای

انجام کاری - ولو کوچک - میسر نیست. نگهبان عبوس چون سایه او را تعقیب می‌کند و هر حرکت او را زیر نظر دارد. در همچو شرایط باز هم زندانی دست به نا فرمانی می‌زند و تاریکی‌ها را می‌درد. این نوشته‌ها نوعی روحیه بخشی زندانی به خود و دیگران بود.

هوای آزادی

چه سود گر کند آزادم از قفس صیاد
کنون که سنگِ حوادث شکسته بال و پر
(غلام احمد نوید)

دم برای اعضای خانواده‌ام می‌سوخت که انتظارشان را تیر باران کرده بودند. به بازی‌های سیاسی فکر کردم که هیچگونه ترحمی را نمی‌شناسد، به ساختار پیچیده نظام اندیشیدم که رئیس جمهور و پیشوای حزب فرمان‌رهایی یک زندانی را امضا می‌کند ولی واد - به مثابه دولتی در درون دولت - شمشیر بر کشتگان مظالم خویش می‌راند. به آینده مبهمی که پیشرو داشتم فکر می‌کردم. اخطار جوان خادیسف افکارم را آشفته کرده بود. دماغم پُر از این سودا بود که سپیدی فلق سیاهی شب را زائل ساخت. بهره‌دار در را باز کرد. کسی بیرون رفت تا وضو بگیرد و «دوگانه‌ای برای یگانه بگذارد» و کسی خواب را اولی‌تر دانست. پسانترک نور خورشید بر در و بام زندان صدارت تابیدن گرفت. معلوم می‌شد که آسمان کابل صاف است. دم برای آسمان نیلگون خیلی تنگ شده بود، سال‌ها می‌شد که فراخی آسمان را به اندازه خود زندان دیده بودم. سرباز برای ما چای آورد. هم سلول‌ها با اشتهای تمام چای و نان خوردند ولی من تنها گیلان چای را نوشیدم. سرم درد می‌کرد، چشمانم می‌سوخت، حوصله سخن زدن نداشتم. دم می‌خواست در گوشه‌ای بروم و تنها باشم.

پیش از چاشتِ آنروز ۲۳ حوت ۱۳۶۹ (۱۴ مارچ ۱۹۹۱) بود که افسری داخل سلول ما شد و فرمان داد که بیرون شویم. نزدیک دروازه موترِ دیگ بخار ایستاده بود. از دیدنش تعجب کردم و حالم بهم خورد. این موتر برای انتقال زندانیان از صدارت به زندان پلچرخی و از پلچرخی تا زندان صدارت و همچنان بردن اعدامی‌ها تا پولیگون مورد استفاده قرار می‌گرفت. زندانی‌ای نیست که خاطره تلخی از «دیگ بخار» نداشته باشد. برای من نیز دیگ بخار به یاد آورنده آن خاطرات تلخی بود که یادآوری‌اش دم را در خون شناور

می‌ساخت. گفتند سوار موتر شوید، تو گویی غیر از این موتر دیگری نبود. این ماجرا نه رنگِ کمیدی داشت و نه تراژیدی، اقدامی بود ملانصرالدینی! دیگ بخار حرکت کرد. نمی‌فهمیدیم که از کدام جاده عبور می‌کند و به کدام مقصدی می‌رود.

چاشت روز بود که دیگ بخار جلو دروازه ساختمانی توقف کرد. ما پیاده شدیم و آن موتر شوم حرکت کرد و رفت. چه خوشبختی‌ای که دیگ بخار از پیش چشمان ما گم و گور شد! احساس کردم که آزادی در وجودم می‌دمد. پس از گذشت تقریباً یک سال تلاش توانا و همراهانش نتیجه داده بود. ما را داخل ساختمانی که نزدیک تعمیر شورای ملی واقع کارته سه شهر کابل قرار داشت و مقر دفتر مرکزی حزب عدالت دهقانان بود رهنمایی کردند. در آنجا شش تن زندانی قبلاً آزاد شده با چند تن از اعضای خانواده‌های‌شان، عبدالحکیم توانا و اعضای رهبری این حزب حضور داشتند. شوهر همشیره‌ام جناب قادرشاه خان و برادرزاده‌های نازنینم نیز آمده بودند. روی صفه در هوای آزاد نشستیم و پس از خوردن و نوشیدن خوردنی مختصری که حزب عدالت دهقانان تهیه کرده بود توانا پیرامون رهایی این دسته از زندانیان صحبت کوتاهی نمود و بار دیگر تکرار کرد که کوشش وی صرفاً جنبه انسانی دارد و هدف دیگری در آن مضمّن نیست. سپس من به نمایندگی از رها شدگان از زحمات عبدالحکیم توانا و همراهانش تشکر کردم. در پایان محفل عکس‌های دسته‌جمعی گرفتیم که متأسفانه هیچ یکی سالم بیرون نشد.

این محفل ساده زمان زیادی را در بر نگرفت چون رها شدگان خواهان ملحق شدن هر چه زودتر با خانواده‌های‌شان بودند. منهای سه تن سامایی دیگران اجازه خواستند و مرخص شدند. توانا لطف کرد و گفت «شما را موتر به خانه‌های تان می‌رساند.» ما موافقت کردیم. رفتیم تا دست و رویم را تازه کنم. ده سال می‌شد که با اختیار خود تشناب نرفته بودم. درینجا دیگر پهره‌دار پشت دروازه کشیک نمی‌داد، مجبور نبودم که با سرعت برق کار را تمام کنم و دوان دوان به سوی سلوم باز گردم. آرزوی بس محقری متحقق شده بود که بی‌تردید هر زندانی برای آن خیال پردازی می‌کرد. از دفتر حزب عدالت دهقانان بیرون شدیم. به من گفتند که اول تو را به خانه‌ات می‌رسانیم بعد دیگران را. گفتم «نه. اول دیگران را ببرید و در آخر مرا.» داخل موتر نشستیم، دو تن از یارانم را تا خانه‌های‌شان مشایعت کردم و سپس بطرف خانه ما روان شدیم. مادرم، خوبان و بچه‌هایم هنوز در خانه خواهر عزیزم روشناجان واقع در چهارقلعه وزیر آباد زندگی می‌کردند. گل چسپناک چهارقلعه وزیر آباد مشهور است. موتر در سرک پُر از گل و لای چهارقلعه به مشکل پیش

می‌رفت و پیاده رفتن نیز دشوار بود. ناگهان نظرم به مادرم افتاد که ساعت‌ها بین راه ایستاده بود تا مرا ببیند. لباس‌های او گل‌آلود بود، خدا می‌داند که چند بار بر زمین خورده بود. حامد دگرگون شد، به دریور گفتم که ایستاده کند. اینکه چگونه بسوی آغوش باز او دویدم و چگونه مرا تنگ در آغوش گرفت نمی‌توانم بیان کنم. گریه امانش نمی‌داد. شاید تعریفی برای چنین گریه‌ای در هیچ قاموسی یافت نشود.

او را در موتر برداشتیم. باید از پهلوی خانه برادر شهیدم الحاج دگروال سرور شاه خان عبور می‌کردیم تا به خانه خواهرم می‌رسیدیم. شایسته ندیدم که از کنار خانه مردی رد شوم که گرچه دیگر در میان ما نبود ولی حق بزرگی که بر گردن من داشت تا آخر عمرم باقی خواهد بود. موتر نزدیک خانه آن برادر شهیدم توقف کرد. هنوز از موتر پیاده نشده بودم که غریو عزیزانم که همه آنجا جمع شده بودند به گوشم رسید. علاوه بر متعلقین برادرم، خواهران، خواهرزاده‌ها، فرزندانم، یازنه‌ها و همسایه‌ها داخل کوچه گل‌آلود تجمع کرده بودند. همیشه گریه از روی غصه نیست، گاهی آدم‌ها خوشحالی‌شان را با گریه تجلیل می‌کنند. هر یکی از عزیزان دست در گردنم می‌انداخت و از خوشحالی می‌گریست. هر چه سعی کردم جلو گریه‌ام را بگیرم سیل اشک مجامم نداد. منظره عجیبی بود. دنیا در نظرم طور دیگری می‌آمد. میان حقیقت و خیال به سر می‌بردم.

خبر رهایی‌ام به گوش دوستان و خویشاوندانم رسید. همه به دیدنم آمدند. کمترین آمادگی برای پذیرایی از مهمانان نگرفته بودیم. نه آذوقه‌ای در کندو داشتیم و نه پیسه‌ای در جیب. خلاصی‌ام در زمانی اتفاق افتاد که کمبود مواد سوخت و سایر نیازمندی‌های اولیه زندگی تهی‌دستان جامعه را رنج می‌داد، به ویژه شهروندان فقیر کابل از این ناحیه در تنگنای شدیدی قرار داشتند. هفته‌ها عزیزانم آمدند و خانواده برادر شهیدم دگروال سرور شاه و خواهرم روشنجان و شوهر محترمش رحمت‌الله تلاش بیشتری به مصرف را متقبل شدند. من از کرم بی دریغانه آنها امتنان دایمی دارم. جا دارد درینجا از کمک‌های به موقع دوستان نازنینم سلیم جان ظفر و برادرش عظیم جان، سلام جان، انجنیر فرید، استاد عبدالرازق خان، شاه محمد و دیگران صمیمانه سپاس و تشکر خود را ابراز دارم. خواهرانم، خواهرزاده‌ها، برادرزاده‌ها و سایر نزدیکانم از مسرت فراوان خستگی نشناختند و از مهمانان پذیرایی کردند. داشتن خانواده خوب و مهربان موهبتی است بزرگ که من دارم. از روستای ما نیز اقارب و خویشاوندانم قبول زحمت فرموده به دیدنم آمدند. شب را دور

هم نشستیم و تا پاسی از شب در بارهٔ زندان و خارج از زندان گفتیم و شنیدیم. فردای آن صبح زود برخاستیم، طهارت کردیم و در صف نماز ایستاده شدیم. پس از ادای نماز چند آیت از قرآن مجید را تلاوت کردم و ثواب آن را به روح همه قربانیانی که طی سال‌های مصیبت جان‌های‌شان را از دست داده بودند اتحاف کردم. وقتی قرآن می‌خواندم حاضرین از زیر چشم ناباورانه به چهره‌ام نگاه می‌کردند. در آن زمان چنین نگاه‌های شکاک بر دلم گران آمد اما بعدتر شنیدم که اقارب و خویشاوندانم تبصره کرده بودند که «والله معلم نسیم خو نماز خواند و چه خوب قرائت هم کرد! می‌گفتند که شعله‌یی‌ها کافرند!» من منحیث «شعله‌یی» در دامان همین مردم بزرگ شده بودم، مکتب خواندم و چند سالی اولادهای‌شان را درس دادم. اگر بگویی که رفتارم با آنها ناپسند بود، که نبود، اگر بگویی که اخلاق ناپسند داشتم، که نداشتم. نه نیت مردم آزاری داشتم و نه زورش را. همیشه در خوشی‌ها و ناخوشی‌های مردم شرکت کرده‌ام، به مال و ناموس کسی دست تجاوز و تناول دراز نکرده‌ام، پس دلیل این بیگانگی و بدبینی چه بود؟ یقین دارم که در قسمت من - و نه تنها من بلکه به یقین در قسمت بخش اعظم کسانی که مَهر «شعله‌یی» بر پیشانی‌شان زده شده - تبلیغات افراطیون تنظیمی به حدی اثر گذار بوده که حتی برادر را نسبت به برادر و فرزند را نسبت به پدر بدبین و بی‌اعتماد ساخته بود. این پروپاگندها سال‌های متوالی در گوش مردم پُف شده بود تا خطا را ثواب پندارند و هیچ خوبی را در وجود چنین اشخاص نبینند. آری، فضای مسموم‌کنندهٔ مناطق زیر سیطرهٔ تنظیم‌های افراطی غیر از این نبود.

می‌دانستم که از اسارت دیوارها نجات یافته‌ام، اما نیروی عادت هنوز بر مغزم حاکم بود. صبح که از خواب بر می‌خاستم خیال می‌کردم در زندانم. ترس و اضطراب دائمی، کابوس‌های شبانه، کم‌خوابی و بدخوابی، بی‌اشتهایی، خستگی مفرط، بی‌حوصله‌گی و غیره ازین قبیل آزارم می‌داد. این مشکلات تا سال‌ها ادامه یافت و هنوز هم برخی از آنها رفیق شب و روز منند چون که صدمات ناشی از شکنجه و فشارِ دراز مدت خیلی عمیق است، بنابراین گمان نکنم که این رفیق‌های مزاحم تا خانهٔ گور مرا ترک بگویند.

از رهایی‌ام دو هفته گذشته بود که عبدالحکیم توانا مرا به خانه‌اش دعوت کرد. این مهمانی با حضور چند تن از اعضای رهبری حزب عدالت دهقانان برگزار شده بود. پیش از صرفِ غذا و پس از آن مهمانان روی مسائل گوناگون سخن زدند. کمترین سهم را در

صحبت‌ها من گرفتم. در ختم محفل هرکسی پی کارش رفت ولی توانا پیشنهاد کرد تا من بمانم. هر دوی ما به اتاق دیگری رفتیم. نازیه جان خانم ارجمند و باوفای توانا که او را برای نخستین بار می‌دیدم نیز در آن اتاق نشسته بود. پسان‌ها که با این خواهر عزیز بیشتر آشنا شدم توتّه شرافت یافتمش. متأسفانه که آن بانوی فداکار و با اخلاق دیگر در میان ما نیست. یادش گرامی باد!

توانا احترامانه به من گفت «تلاش ما سرانجام نتیجه داد و تو از زندان آزاد شدی. حالا تصمیم با خودت است که چه می‌کنی، اگر در حزب ما می‌آیی جای خالی است، اگر نزد رفیق‌هایت می‌روی من کمکت می‌کنم، اگر در دولت وظیفه می‌گیری باز هم در حدِ توانم یاری می‌رسانم. در همه موارد اختیار با خودت است.» چون انتخابم را پیش از پیش در ذهنم پرورانده بودم فوراً پاسخ دادم «نه به حزب شما می‌آیم نه با دولت همکاری می‌کنم و نه نزد رفقایم می‌روم.» توانا هیچگونه پیشنهاد مشخصی ارائه نکرد. من از زبان او حرفی نشنیدم که در ازای زحماتش از من پاداشی بخواهد یا قصد صدمه زدن شخصیت مرا داشته باشد. به همان قول و قراری که از آغاز کار داده بود همواره وفادار ماند.

سای نامہ

از آن روزی که عبدالحکیم توانا و دوستان دیگر برای دیدنم به زندان پلچرخی آمدند، حدود بیست و نه سال می‌گذرد. من در اثر کوشش همین دوستان از زندان رها شدم. نمی‌دانم که اگر این کار صورت نمی‌گرفت چه پیش می‌آمد؟ دو احتمال متصور است: یا اعدام می‌کردند، یا با سقوط دولت مانند دیگر زندانیان بیرون می‌شدم. آنچه برای من ارزشمند است زحمات طولانی این دوستان می‌باشد که چندین بار به زندان آمدند و پی کار مرا گرفتند. می‌دانم که نه گرفتن امر ملاقاتی آسان بود و نه آمدن تا زندان و نه رفتن به دفاتر دولتی. درست است که توانا برنامه‌رهایی از زندان مرا مدیریت کرد اما نقش استاد قدوس، استاد سعدالدین، سارنوال عبدالله و دوستان دیگر نیز حایز اهمیت فراوان است. موضوع رهایی مرا همین دوستان با توانا در میان گذاشتند و مصرانه از وی خواستند تا نام مرا در لیست تهیه شده بنویسد. من می‌دیدم که تا چه حد دل این عزیزان برای خلاصی‌ام

از زندان می‌تپید.

سارنوال عبدالله به تاریخ ۲۵ اپریل ۲۰۱۷ از طریق تلیفون با من تماس گرفت و در ارتباط با این موضوع گفت «خلاصی تو از زندان برای همه ما حایز اهمیت بود. طرح‌ها و برنامه‌هایی از آن جمله تبادله دو تن از اسیران دولت در مقابل تو را روی دست گرفتیم که عملی نشد، تا آنکه شنیدم یک تعداد زندانیان در اثرِ پا در میانی حکیم توانا از زندان بیرون شده‌اند. من با توانا آشنایی قبلی نداشتم. نزد او رفتم و خود را معرفی کردم. در باره آزادی تو و دیگر رفقا با او گپ زدم. او از من پذیرایی نیک نمود و با خوشنودی درخواستم را لیبیک گفت. لیستی ترتیب شده بود که در آن نام چهل و سه تن زندانی را نوشته بودند. این اقدام در آن موقع با استقبال گرم تمامی یارانی که من با آنها رابطه داشتم مواجه گردید. برای ما رهایی تو از زندان اهمیت داشت. قبلاً محبوب‌الله کوشانی رئیس سازمان انقلابی زحمتکشان افغانستان (سازا) نیز لیستی مشتمل بر ۶۵ نفر زندانی را ترتیب کرده بود که نام تو در آن لیست نیز دیده می‌شد. در اثر جد و جهد سازا شماری از زندانیان آزاد شدند اما بنا بر عدم موافقت وزارت امنیت دولتی رهایی تو در آن هنگام عملی نشد.» من خودم از زبان آقای محبوب‌الله کوشانی شنیدم که «ما تلاش کردیم تا تو از زندان رها شوی، اما مخالفت یعقوبی این آرزو را ناکام ساخت. ما گفتیم که اگر موفق به رهایی تو نشویم، باز هم به سران حزب وطن و دولت این پیام را می‌دهیم که ما اطلاع داریم که معلم نسیم سال‌های دراز را پشت میله‌ها به حالت بی‌سرنوشتی گذرانیده و تا هنوز زنده است. اظهار آگاهی ما از زنده بودن تو و پیشنهاد ما مبنی بر رهایی‌ات سبب خواهد شد که دولت تصمیم به اعدام تو نگیرد.»^۱

من از همه کسانی که در راستای رهایی‌ام از زندان حتی یک گام هم نهاده‌اند قلباً سپاسگزاری می‌کنم. این سپاسمندی بیشتر صمیمانه و از ته دل از آنست که این عزیزان با نیات شریفانه و بدون هیچ چشمداشتی این برنامه را پی‌گیری کردند. تجربه نشان داد که نه توانا و نه دوستان دیگر در هیچ زمانی منتظر کوچکترین پاداشی از جانب من نبودند. اگر در بدل کاری که انجام دادند از من مطالبه‌ای می‌کردند قضیه برای من فرق

۱- این سخنان را کوشانی پس از رهایی‌ام از زندان گفته بود. بخاطر تازه کردن آن رویداد و دقت در نوشتن این روایت، در اوایل ماه اپریل سال ۲۰۱۷ با جناب کوشانی تماس تلیفونی گرفتم و حقیقت قضیه را از او پرسیدم. ایشان بر گفته‌های قبلی‌شان مهر تأیید گذاشتند.

می‌کرد. من نمی‌توانم لطف آنها را فراموش کنم. خوشبختانه همه افرادی که مستقیم و یا غیرمستقیم در این قضیه شامل بودند زنده‌اند که عمرشان دراز باد. تنها استاد سعدالدین در اثر انفجار ماینی سال‌ها پیش جاننش را از دست داد و دیگر در میان ما نیست. روانش شاد!

یاد نکردنِ نیکی این بزرگواران ناسپاسی خواهد بود. من دوستی و رابطه‌ام را با همه افرادی که از آنها در بالا نام برده شد تا اکنون حفظ کرده‌ام و بابت این رابطه تاوان هم پرداخته‌ام. کسانی بودند که بنا بر برداشت‌های خاص سیاسی خودشان بر من خشم گرفتند که چرا پاس کمک اینها را هنوز بر خود واجب می‌دانم. این کمک شامل حال کسان دیگری نیز شده بود که پس از رهایی از زندان به عقب خود نگاه هم نکردند و راه خود را گرفتند و رفتند. من با دیگران کاری ندارم. هر کسی راه و روش خود را دارد. احسان فراموشی با اخلاق من جور در نمی‌آید. می‌خواهد کسی خوش باشد یا ناخوش، از سرزنش بدگویان باکی ندارم. «لب بد گوی چسان بستن و چشمان سفید.» تا زنده‌ام خود را مدیون حکیم توانا می‌دانم که علاوه بر موضوع رهایی‌ام از زندان، در بدترین روزهای زندگی دستم را گرفت در حالی که از جانب من ذره‌ای خیر به او نرسیده است. من افکار و دیدگاه‌های خود را دارم و او راه و رسم زندگی و عقاید خودش را. من مسئول اعمال گذشته خودم می‌باشم و او جوابده کردار خودش. رابطه میان ما بطور قطع رنگ سیاسی ندارد، فقط یک رابطه شخصی است و بس. با وجود این تفاوت‌ها ما توانسته‌ایم از لحاظ شخصی دوستان یکدیگر باشیم. من معتقدم که حکیم توانا ارزش این دوستی را دارد!

من از جناب توانا خواستم تا پیرامون برنامه رهایی‌ام از زندان وضاحت بیشتر بدهند. ایشان لطف کردند و بطور کوتاه جریان را چنین شرح دادند:

حکیم توانا:

خواننده ارجمند «رنج‌های مقدس»، دموکرات‌ها و انقلابیون جنبش چپ وطن‌ام!

۱- حکیم توانا یکجا با عده‌ی از رهبران سازمان پیکار پس از ضربه خوردن و دستگیری در سال ۱۳۶۰ در زمانی که جریان تحقیقات‌شان ادامه داشت به دولت پیشنهاد همکاری دادند و از مبارزات گذشته خود اظهار پشیمانی کردند. ازینرو دولت از مجازات سنگین آنها گذشت و پس از چند سال معدودی آنانرا از زندان رها کرد. چنین عملی از جانب حکیم توانا و همراهانش از نظر بسیاری مبارزین جنبش چپ انقلابی منسوب به جریان شعله جاوید خیانتی نابخشودنی بود. علت مغضوب بودن حکیم توانا نزد عده‌ای و خشم آنها بر من (بخاطر پذیرفتن کمک او) همین است.

من کسی هستم که در رهائی استاد نسیم «رهرو» از زندان پلچرخی نقش و سهم اساسی داشته‌ام. ممکن است حقیقت این جریان بر همگان آنطور که باید، روشن نباشد و در این رابطه هنوز هم سوالاتی باشند، که به آنها پاسخ باید داد.

من خواستم آنچه را که میان ما بوده با صداقت و راستی بیان کنم تا این بخش از زندگی رهرو عزیز نیز بر همگان روشن باشد، کسی که درفش دموکراسی و عدالت خواهی را در شرائط دشوار با یاران قهرمان خود بر دوش خود بلند نگهداشت، عذاب و رنج طولانی زندان را مردانه تحمل کرد و اکنون قسمت از تاریخ جنبش چپ را در غم‌نامه «رنج‌های مقدس» مکتوب ساخت، کاریکه در پنجاه سال اخیر فعالیت احزاب و سازمانهای چپ و دموکرات، کم نظیر است.

من با تغییر موضعگیری فکری و سیاسی خود در سال ۱۳۶۵ ه. ش. از زندان رها گردیده و در چارچوب فضای جدید سیاسی آن زمان در ائتلاف با حزب وطن به فعالیت سیاسی پرداختم و طبعاً روابط معین و شناختی بین من و داکتر نجیب‌اله رئیس حزب وطن و رئیس جمهور آنوقت کشور ایجاد شد.

اینکه من چرا با گذشته خود در سازمانهای چپ جریان دموکراسی نوین بریدم و به چه دلیل در همکاری سیاسی با حزب وطن ایستادم، و آیا من حق چنین کار را داشتم، اگر زندگی فرصت و مجال داد، صفحه بحثی را خواهم گشود و با آن یاران و رفقای آن زمانی من در سازمانهای چپ که بر من و کار من اعتراضات عمیق دارند، بحث خواهم کرد. اما هدف کنونی من ازین چند سطر، حقیقت چگونگی رهائی استاد «رهرو» و عده دیگر از وطنپرستان جنبش چپ است، نه چیز کم‌تر و بیشتر از آن.

در زندان پلچرخی، در بلاک دوم با معلم نسیم آشنا شدم، برای مدت خیلی کوتاه (دقیق بخاطرام نیست.) که سه یا چهار روز در یک اتاق با هم بودیم، همچنان در مورد استاد از رفقای خودم در سازمان پیکار که زندانی بودند، مطالبی شنیده بودم و با او غیابی آشنا شده بودم. اضافه بر آن من با عده از رفقا و یاران‌یکه بنام سازمان «اخگر» مشهور بودند، معرفی گردیدم و با تعدادی از انسان‌های نسبتاً روشن اندیش و تحصیل کرده‌یکه به احزاب اسلامی وابسته بودند، آشنا و معرفت حاصل کرده بودم و من آنان را انسان‌های خوب یافتم.

در بیرون از زندان من به فکر و یاد این عزیزان و دوستان خود بودم، نزد خود می‌اندیشیدم

حکیم توانا :

خواننده ارجمند "رنج های قدس" ، دموکرات ها و انقلابیون -
جناب ^{میرزا} چیپ و من ام !
من کسی هستم که در رجائی استاد شدم "رجو" از زندان
بمچون نیش و تیغم آت سی در شد ام ، ممکن است حقیقت این
جریان بر هیچکس آفتاب که باید روشن باشد و در این -
رابطه هنوز هم سوالاتی باشند ، که به آنها پاسخ باید داد .
من خواستم آنچه را که میان ما بوده با صداقت در آتسی -
بمان کنم تا این بخش از زندگی رجو عزیز نیز بر همگان -
روشن باشد ، کسی که درفش دموکراسی و عدالت خواهی را در سرت
دوار با یاران عفو مان خود بردوش خود بلند نگهدارست ، عذاب
و رنج طولانی زندان را مردانه تحمل کرد و اکنون قسمت از -
تاریخ جنبش چیپ را در غم نامه "رنج های قدس" مکتوب ^{تحت} -
کاربرد در ^{بنگاه} ~~تاریخ~~ ^{تاریخ} اخیر فعالیت احزاب ستارهای چیپ -
دموکرات ، هم نظرات

من با تغییر وضعیت کنونی عسکری و سیاسی خود در سال ۱۳۴۵ هجری
از زندان رها گردیده و در خارج حبس قضای جدید سیاسی آن زمان

که چه کمکی میتوانم به آنان. انسان های خوب، شریف و وطنپرست در زندانند و خانواده، زن و فرزندان شان زجر و رنج میکشند.

نام و مشخصات حدود سی تن ازین یاران را در یادداشتی نوشتم و تقاضای رهائی آنها را

از شخص رئیس جمهور نجیب‌اله کردم. در همین یادداشت استدلال کرده بودم که این آدم‌ها را من می‌شناسم. روشنفکر، معتقد به دموکراسی، تحصیل کرده و انسان‌های خیلی مهربان و از لحاظ افکار سیاسی معتدل هستند نه افراطی.

من چند بار به زندان رفتم استاد «رهرو» و آن دوستان دیگر را ملاقات کردم. به او گفتم که به اثر وساطت من از زندان رها خواهد شد. هیچ پیش شرط فکری - سیاسی برای ندارم، برای من هیچ مهم نیست که در بیرون از زندان باز هم بفعالیت سیاسی مصروف میشوی یا نه، برای من مهم است که امروز از امکاناتی در اختیار من هست در جهت رهائی خودت و یک تعداد دیگر از دوستان من، استفاده کنم که شما در زندان نه، بلکه نزد خانواده‌ها، زن و فرزندان باشید.

این حقیقت مسلم است که من نه تنها به استاد نسیم «رهرو» بلکه به هیچ یک از دوستان رها شده از زندان پیش شرط فکری - سیاسی نداشتم.

از جمله گروپ همین دوستان دو جوان که نامراد شدند و چند سال بعد از رهائی از زندان، از دنیای ما رخت سفر بستند، بقیه همه زنده‌اند و من یقین دارم که این ادعایم را شاهد خواهند شد.

با استاد نسیم در اتاق قوماندان پلچرخی ملاقات کردم به او گفتم که وی از زندان رها خواهد شد و برایم مهم نیست که وی از لحاظ سیاسی چگونه فکر میکند. خوب بیاد دارم که او به من گفت: من به اداره و دستگاه تحقیق نگفته‌ام که عضوی سازمانی هستم ولی به خودت می‌گویم که در مورد رهائی خود با رفقای خود که با آنان تعهد سیاسی دارم، مشوره خواهم کرد که آیا چنین رهائی را بپذیریم یا نه.

باید اینرا نیز یادآور شوم که راه رهائی استاد نسیم رهرو و آن یاران دیگر چندان هم هموار نبود. بودند کسانی در رهبری وزارت امنیت دولتی و در حلقات رهبری حزب وطن که با این رهائی سر آشتی و موافقه نداشتند و این پروسه در اثر مخالفت همین گروپ حدود یک سال طولانی شد و در اثر پافشاری من و فیصله قاطع داکتر نجیب‌اله رئیس جمهور وقت، به موفقیت انجامید و در نتیجه استاد «رهرو» و آن عزیزان دیگر از زندان بیرون و به آغوش گرم خانواده خود پیوستند.

استاد نسیم «رهرو» از زندان رها شد. من افتخار دوستی شخصی او را دارم، از همان روز اول تا کنون که حدود سی سال از آن می‌گذرد ما هیچگونه علائق سیاسی و سازمانی با هم

نداریم. من خوش وقتم که او در آغوش خانواده خود به فرزندان و خانم عذاب دیده خود خدمت میکند و مسرورم از آنکه وی در صف رهروان وطنپرست، مصدر خدمات ارزنده به جنبش دموکراسی در افغانستان وطن محبوب ما میشود که اثر «رنج‌های مقدس» یکی از نمونه‌های آن است. از او خیلی چیزها آموخته‌ام و می‌آموزم.

اول جنوری سال ۲۰۱۷

چرایی و چگونگی زنده ماندنم

«امروز با زندگی اضافی‌ای که بعد از آن تاریخ نصیبم گردیده است به این نتیجه رسیده‌ام که مرگ در همان موقع به مراتب مرجح‌تر از سال‌های اضافی زندگی بود ... به این امر متوجه گردیده‌ام که در همان موقع با امیدواری چشم از جهان پوشیدن به مراتب مرجح‌تر از بیست سال زندگی اضافی‌ای بود که حاصل آن جز چشم پوشی از جهان با ناامیدی چیزی دیگری نباشد ... امروز به عدم اجرای حکم اعدام در آن زمان تأسف می‌کنم.»
(داکتر محمد عثمان هاشمی)^۱

بسیاری اوقات احساس من با حالت روانی مرحوم داکتر هاشمی استاد پوهنتون کابل نزدیکی پیدا می‌کند و این بدون موجب هم نیست. سی ساله بودم که پایم به زنجیر بسته شد. در آن هنگام وجودم لبریز از شور و شوق برای آزادی و رستگاری میهن و مردم بود. مرام و غایتی والاتر از مبارزه و ایثار نمی‌شناختم، در میدان‌های رزم تنها به پیروزی فکر می‌کردم و هیچ چیزی به اندازه ناامیدی از شکست در نظرم مسخره نمی‌آمد. اگر کسی از من می‌پرسید که شرم‌آورترین واژه‌هایی که در قاموس سیاست می‌شناسی چیست، می‌گفتم یأس و دل‌مردگی. هر طرفی که می‌دیدم جوانان سرتیر، رفیق دوست، باوفا، دانا و با اراده صف کشیده بودند. هنگام خطر هر کسی در صف اول جای می‌گرفت تا اولین گلوله در سینه او جای بگیرد. هر یکی حاضر بود برای دیگری جان بدهد. صمیمیت و صداقت شاخصهٔ رفاقت پنداشته می‌شد. زیباترین کلمات را برای یاران نگه می‌داشتیم و بدترین کلمات را در مقابل دشمنان مردم استعمال می‌کردیم ... در چنین یک فضای ذهنی- روانی بود که در زندان افتادم. پیش از پیش می‌دانستم که هر بلایی ممکن است بر سرم بیاید، لذا در مقابل هر پیش‌آمدی از لحاظ روحی آماده بودم. عشق و مستی در درونم موج می‌زد و خیال می‌کردم در آسمانها پرواز می‌کنم. سرم را با هر سنگی

۱- فرار از کام مرگ، صفحهٔ ۱۸۷.

می‌جنگاندم و پروایی از شکستنش نداشتم. وقتی دلت لبریز از ایمان است و سرت پُر از غوغای مبارزه، از مرگ هراسی نیست. به گفته مهدی سهیلی:

امروز من مبین که ندارم توان آه یاد آن زمان که هر نفسم عاشقانه بود

برای یک فرد انقلابی زندگی بسیار زیباست ولی مرگ هم پدیده فوق‌العاده ترسناک نیست. اگر از صد تا زندانی آرمان‌گرا بپرسی، پنجاه تای آن از زنده ماندن شان رضایت چندانی ندارند. زمانی در جایی خوانده بودم که برای یک انقلابی مرگ راحت‌تر از زنده ماندن است، همان طوری که برای یک معمار، کار راحت‌تر از استراحت است.

اینکه چرا حکم اعدام بر من تطبیق نشد پرسشی است که پاسخ قطعی آن نزد من نیست. به من معلوم نیست که به چه دلیلی اعدامم به تعویق افتاد و آنچه درین باب می‌گویم فقط حدس و گمان است. در حقیقت مرا روی چوکی ایستاده کردند و حلقه دار را بر گردنم انداختند، اما چوکی را از زیر پایم دور نکردند. این حالت ده سال طول کشید و طی این همه سال‌ها من در سایه مرگ خوابیدم.

حدس من این است که دلایلی که سبب شدند تا حکم اعدامم به تعویق افتد شاید یکی یا بیشتر از عوامل ذیل بود:

- در جریان تحقیق عضویتم را در ساما به طور مطلق انکار کرده بودم و هیچ سند و ثبوت مادی در اختیار ریاست امور تحقیق وجود نداشت تا بروی آن عضویتم را تثبیت کند. این حرف نه بدان معنی است که خاد تا سند و ثبوت نمی داشت کسی را اعدام نمی کرد، چنانکه ده‌ها و هزارها نفر را بدون سند و ثبوت اعدام نمود، بلکه بدان معنی است که حتی «سند»ی که مجوز اعدام صدها تن دیگر گردیده بود (شواهد یا اعترافات) که زیر شکنجه گرفته شده بود) نیز از من نداشتند.

- از طرف دیگر خاد می دانست که در گذشته‌ها در دو حوزه پُر جمعیت ساما مسئولیت‌های مهمی داشتم ولی از درون تشکیلات منطقه ما اطلاعات دقیق و گسترده نداشت. با اطمینان می‌گویم که دروازه‌های این قلعه تا آن هنگام بر رخ دشمن بسته بود. حتماً خاد می‌خواست بداند که در این دو حوزه چه گذشته بود و هنوز چه می‌گذشت. شاید به همین امید مرا در چنگ‌شان زنده نگهداشتند تا اگر روزی این دیوار درز بردارد کسی باشد که بتوانند در مورد تشکیلات منطقه‌ای ساما و اسرار پشت پرده آن از او

معلومات استخراج کنند.

- من در جلد اول شرح برده شدن گروه پانزده نفری رهبری ساما برای اعدام را آورده‌ام. وقتی اعدامی را می‌بردند در چندین جا نام او را با نام پدر و پدر کلان او چک می‌کردند (فلان ولد فلان ولدیت فلان). در صفحه ۲۲۶ جلد اول شرح داده‌ام که وقتی نوبت به من رسید قوماندان بلاک اول شمس‌الدین پنجشیری اسم من و اسم پدرم را پرسید و وقتی از جا برخاستم و آماده حرکت شدم او با دقت بطرف کاغذها نگاه کرد و گفت «صبر کو که نامته پیدا کنم» و بدین‌گونه همه را کشیدند و بردند جز من. حدس من بر آنست که شاید بر اثر یک خطای انسانی در تایپ یا نوشته لیست اشتباهی شده بود و از سه نام خودم، پدر و پدرکلانم یکی آن با آنچه در لیست بود سر نمی‌خورد و چون مسئله مرگ و زندگی بود باید با اسناد رسمی سر می‌دادند تا مبادا اشتباهاً شخص دیگری را اعدام کنند و پسانتر مورد بازخواست قرار گیرند. چنین خطاهای نوشتاری حتی در یک حرف (مثلاً «خلیل» بجای «جلیل») نیز باعث شک و شبهه می‌شد و لزوم رعایت جانب احتیاط را از جانب مجریان پایین رتبه می‌کرد. شاید به همین دلیل بود که مرا برای اعدام نبردند و پس از آن در اضطرار و دلهره آن لحظات و روزها (اضطرار و دلهره آن برای مجریان حکم اعدام هم نمی‌توانست کم باشد) تعقیب مسئله و پالیدن اسناد در میان انبوه سائر مسائل و گرفتاری‌ها موکول شده رفت تا اینکه در زیر توده کاغذها و اسناد دیگر مدفون و فراموش شد. شاید این یک احتمال قریب به ناممکن باشد ولی ناممکن مطلق نبود.

بنا به هر دلیلی که بود مرا در آن هنگام به رگبار نبستند تا آنکه زمان گذشت و دوسیه‌ام را در میان دوسیه‌های اعدام شده‌ها گذاشتند و بر طاق نسیان ماندند. اینکه دوسیه‌ام را در میان دوسیه‌های اعدام شده‌ها گذاشتند حدس و گمان نه بلکه مستند است، چنانکه وقتی خانواده‌ام می‌خواست برای اولین بار امر ملاقاتی بگیرد و مرا ببینند به خوبان همسرم گفته شد که «شوهرت اعدام شده، خاکشه هم باد برده، تو ناحق زحمت می‌کشی» و وقتی خوبان با داد و فریاد اعتراض کرد که «شوهرم زنده‌است و شما می‌گویید که اعدام شده، من در روزهای پایواری برایش کالامی برم و کالای ناشستیشه می‌گیرم» مامور مؤظف برایش گفت «همشیره، اگه گپت درست باشه تو از جمله خوشبخت‌ترین زن‌های دنیا هستی!» (جلد اول، صفحه ۳۲۰) به همین گونه، وقتی پس از هشت سال بی‌سرنوشتی

به سارنوالی که از مشکلات زندانیان می‌پرسید از هشت سال بی‌سرنوشتی خود گفتم با تعجب گفت «ما این قسم کیس نداریم» و چند روز بعد پس از آنکه موضوع را پیگیری کرد برآیم گفت «نسیم! تو چقه طالبمند استی، اگه نی خاکته وخت باد برده بود. حالی اوضاع تغییر کده، قرار ده جایکت بشی.» (شرح آن قبلاً در همین جلد آورده شده است.)

چه باور کنیم یا خرافه بپنداریم، در عدم موجودیت هیچگونه دلیل مستند و متقن برای اعدام نشدنم با دیگران، شاید این «طالعمندی» آخرین کلام درین بحث باشد. قسمی که قبلاً هم تذکر داده‌ام، پس از رهایی از زندان با سید اکرام مستنطق روبرو شدم. گمان نمی‌کرد که روزی با هم ملاقی شویم. بدون هیچ سلام و کلامی گفتم: «اینه تیر شد.» وقتی سخن نیشدارم را شنید متعجبانه به سویم نگاه کرد و با شرمساری گفت: «نوکر طالیت باش!» کلمه «طالع» غیر از شانس و تصادف معنای دیگری ندارد. اگر پای تصادف در میان نبود، پس چه بود؟

آنچه به من بر می‌گردد اینست که زندگی سیاسی و مبارزاتی من چه پیش از زندانی شدنم، چه در جریان تحقیق و چه پس از آن چون آب چشمه صاف و روشن است. من در دو حوزه‌ای که ساما در آن نفوذ قابل ملاحظه‌ای داشت مسئولیت‌های مهمی بر عهده داشتم. اگر همه روابط تشکیلاتی و جبهه‌ای ساما را با نام‌های اصلی و مستعارشان نمی‌شناختم، هشتاد درصد آنها را می‌شناختم. با افتخار می‌گویم که با وجود کوهی از فشار و شکنجه دقیقاً برای اینکه این نام‌ها را از من بگیرند، نام حتی یک نفر را هم بر زبان نیاورده‌ام. وقتی دستگیر شدم عضو فعال کمیته تشکیلات ساما بودم. به گفته زنده یاد نادرعلی دهاتی (پویا) که مسئول این کمیته بود، کمیته تشکیلات حیثیت شورای وزیران ساما را داشت. در ضمن، مسئولیت زون (حوزه) اول شهر کابل و چندین ولایت بر عهده من بود. آدرس خانه‌های برخی از سامایی‌ها و هواداران ساما را نیز بلد بودم. باز هم می‌توانم گردنم را برافراشته بگیرم که به هیچ کسی به اندازه سر سوزن از رهگذر من آسیبی نرسید. با دریغ که چهارده تن از زنده‌نفر یاران همدوسیه‌ام اعدام شدند ولی خوشبختانه چهار تن آنها تا هنوز زنده‌اند. آنها می‌دانند که من در جریان تحقیق چه گفته‌ام و موضع گیری‌ام چگونه بوده است. در طول ده سالی که در اسارت میله‌های زندان پلچرخی بودم صدها تن از زندانیان با من هم اتاق و هم کلام بودند و ده‌های دیگر هم دسترخوان و همنشین. پایداری و آتش نشینی من نزد آنها معلوم است.

قصه نداشتیم روی این مسائل صحبت کنم، اما دوست بزرگوارم جناب حمید جان سیماب که زحمت ویراستاری جلد اول و دوم این کتاب را متقبل شده‌اند نظر به اینکه از هوا و فضای فرهنگی‌ایکه عناصر منسوب به جنبش چپ انقلابی وطن ما در آن زندگی می‌کنند آگاهند، از من خواستند تا پیرامون موضوع روشنی بیندازم تا این نکته گنگ و سوال‌برانگیز نماند.

بخش دوم

رنج خانواده‌های زندانیان



مویه مادری در پیش عکس فرزند شهیدش

آنچه خانواده‌ها کشند

«چند ماه بعد از زندانی شدن من، برادرم را که صنف هشت مکتب و کودکی بیش نبود بدون هیچ دلیلی زندانی کردند. او را بطور وحشتناک شکنجه کرده بودند. حتی ناخنهای پایش را کشیده بودند. ولی بعد از توقیف و زندان شش ماهه خوشبختانه رهاش کردند. مادرم درین مدت آنقدر گریه کرده بود تا از چشمانش سیاه آب فرو آمد و برای همیشه تا پایان عمر نابینا ماند.»
(از دفترچه خاطرات یک زندانی، منتشر شده در سایت گفتمان .
م. پایمرد- مهاجر)

اندوه‌نامه «رنج‌های مقدس» ناقص خواهد بود اگر رنج خانواده‌های زندانی در آن بازتاب نیابد چون هیچ زندانی‌ای نیست که خانواده‌اش در آتش مصیبت او کباب نشده باشد. از همان وهله اول گرفتاری یک زندانی تا پایان میعاد حبس او، خانواده‌اش همراه او عذاب می‌کشد. آدم ربایان نظام‌های ستم پیشه - شب یا روز- داخل خانه می‌شوند و از کنار مادری فرزندش، از کنار همسری شوهرش، از کنار برادر یا خواهری برادرش و از کنار

فرزندی پدرش را می‌دزدند. چیغ و فغانِ خُرد و بزرگِ خانواده گوش فلک را کر می‌سازد. آدمِ ربایان همه جا را می‌پالند و خانه را زیر و زیر می‌کنند. برخورد آنها نسبت به اعضای خانواده غیر انسانی است. در مذهب آنها ترحم جای ندارد و با بزرگواری و مهربانی بیگانه‌اند. تصورش را بکنید که در چنین فضایی بر خانوادهٔ قربانی چه می‌گذرد؟ چشم‌ها پُر از اشک، گلوها پُر از غصه و سینه‌ها پُر از کینه می‌شود. همگان سوگواری و ملول، نه از آشپزخانه دودی بر می‌خیزد و نه بر لب‌ها خنده‌ای می‌نشیند. سرها در گریبان است و دل‌ها غرق در خون. مادر، همسر، برادر و فرزند در تلاش و تقلا می‌افتند تا بفهمند که جگرگوشهٔ‌شان را به کجا برده‌اند، به هر در و دفتری که می‌روند بر روی‌شان بسته است. طعنه می‌شنوند و تهدید می‌شوند. بوم شب بال می‌گسترد و خواب از چشمان داغدیدگان گریخته است. فردا باز این سرگردانی تکرار می‌شود و کوه غم بر شانه‌های شان می‌افتد. درین بخش شرح سرگذشت خود در زندان مکثی می‌کنم تا از زبان چند تن از ستم‌دیده‌های دوران حکمرانی خلق و پرچم بشنویم که مشت نمونهٔ خروار دردهای مردم این وطن است:

از نفیسه سیار دختر زنده یاد نسیم سیار بشنویم که پدر مبارزش را بُردند و بر نگرداندند:

« ... پدرم خسته و کوفته از کار برگشته بود. آثارِ خستگی و اضطراب در سیمایش مشاهده می‌شد ... نیمه‌های شب بود که دروازهٔ دهلیز ما تک تک شد. صدای پدرم را می‌شنیدم که می‌گفت "آهسته بیایید که اولادهایم خواب هستن!" تصور کردم مامایم آمده است و با پدرم کار دارد، ولی اشتباه کرده بودم. گرگان تشنه به خونِ انسان داخل خانهٔ ما شده بودند. یکی از افرادِ باند جنایتکار "خلق" بدون اجازه چراغ خانه ما را روشن کرد. مادرم با عجله چادرش را بر سرش پیچید. تمامی افرادی که داخل خانه شدند مسلح بودند. شتاب‌آلود از جا برخاستم و فریاد زدم "شما کی هستید، از ما چه می‌خواهید؟" یکی از آنها گفت "ما با پدرت کار داریم. او را با خود می‌بریم و دوباره پیش شما می‌آوریم." برای پدرم گفته شد تا لباسهایش را بپوشد. آنها برای دستگیری پدرم آمده بودند ... آدمِ ربایان بی‌رحم پدرم را در آن نیمه شب سرد زمستان ربودند که دیگر بزنکشت. ناله‌های زارِ من، خواهرم، برادرانم و شیون جگر سوز مادرِ جوانم ناشنیده ماند و در دل سنگِ "خلقی" های خدا ناترس کمترین اثری نکرد. پدر ما راه امید زندگی ما را و قوت قلب ما را از ما جدا کردند.



نسیم‌سیار

حزب دموکراتیک خلق نه تنها پدر نازنین ما را از ما گرفت، که زندگی ما را نیز به آتش کشید... پدرم مجال نیافت که یک کلمه هم سخن بگوید.

هیچ جای خانۀ ما نبود که "خلقی"های ضدِ خلق نیالیده باشند. وسایل منزل، بکس‌ها، کالاها و اثاثیۀ ما را تیت و پرک کردند، ولی هیچ چیزی نیافتند... آن شب یلدایی را هرگز از یاد نمی‌برم. تمامی اعضای خانواده دور هم

نشستیم و تا صبح گریه کردیم. فردای آن شب، بعضی از اقوام و خویشاوندان از واقعه خبر شدند. یکی پی دیگر به خانه ما آمدند و ما را تسلی دادند، اما قلب‌های ما پاره پاره شده بود که به جز از پدر هیچکسی آنرا دوخته نمی‌توانست. دیگر خوشی و آرامش از خانه ما کوچ کرده بود.

برای ردیابی پدرم به همه جا سر زدیم. از صبح تا شام پشتِ دروازه‌های بستۀ زندان‌ها، مراکزِ جاسوسی و دفاتر دولتی نشستیم، اما جستجو و پرس و پال نتیجه‌ای در بر نداشت. چوکی‌نشینان جفاییشۀ "خلقی" کوچکترین نشانی‌ای از پدرم ندادند، در عوض ده‌ها طعنه شنیدیم و صدها توهین کشیدیم... یکی می‌گفت او را به وزارت داخله برده‌اند، دیگری صدارت را آدرس می‌داد و... هیچ جایی نماند که نرفته باشیم. من، مادرم، برادرانم و مامایم دفتر به دفتر می‌گشتیم و روزها پشت دروازه‌های زندان‌ها در انتظار می‌نشستیم. به ما گفتند که اکثر زندانی‌ها را به وزارت داخله برده‌اند. روزی آنجا رفتیم. "خلقی"های پست فطرت ما را مورد تمسخر قرار دادند، با بی‌حیایی گفتند "پدرت می‌خواست رژیم خلقی را سرنگون سازد، هوس رئیس جمهور شدن در سر داشت که شما موتر شش گزه سوار شوید."

حرفهای‌شان مانند تیر به قلبم فرو می‌رفت اما چاره‌ای جز سکوت نداشتم... برادر چهارده ساله‌ام از روی ناچاری در یکی از دکانهای عکاسی به شاگردی نشست. برادر وسطی‌ام که در ابتدا بچۀ شوخ طبع و بزله‌گو بود و با بزله‌گویی‌هایش ما را خوشحال می‌ساخت، دیگر نمی‌خندید و نمی‌خندانید.

شادی و نشاط از او گریخته بود...»^۱

پس از ماه‌ها دویدن و تپیدن معلوم می‌شود که «شکار» را در دخمه سیاهی پنهان کرده‌اند. عضوی از اعضای خانواده (معمولاً زنان خانواده) دل را یکتا کرده پشتِ دروازه بسته زندان می‌رود تا احوالی از جگرگوشه‌اش بگیرد. پیشقدم شدن زنان بدان جهت است که اگر مردهای خانواده پشتِ دروازه زندان و دفاتر پولیس بروند، احتمال تعقیب و دستگیری آنها نیز می‌رود. مادر و همسر و خواهر دور لباس‌های پاره پاره و خون‌آلود جگرگوشه‌شان می‌نشینند و زار زار می‌گیرند. این داستان تکرار می‌شود و تکرار می‌شود و تکرار می‌شود، تا که عصای پایواز سوزن و کفش‌هایش پوستِ سیر نشود سرگردانی او را رها نمی‌کند. وای بر آن روزی که پایواز با هزاران آرزو بخرجه لباس زیر بغل پشتِ دروازه زندان بیاید و زندانبان بگوید: «نیست». هیچ کسی جز مادر، خواهر، همسر، پدر، فرزند یا برادرِ زندانی تلخی این اندوه را حس کرده نمی‌تواند. پایوازِ زندانی هر دم شهیدانه به ماتمکده بر می‌گردد و پشتارهٔ اندوهش را با دیگران تقسیم می‌کند. همه آه و فغان سر می‌دهند و خانه به ماتمخانه مبدل می‌شود. اگر این واژه چهارحرفی «نیست» تکرار شود، قیامتِ کبرا رخ می‌دهد و آب به راحتی از گلوی وابستگانِ زندانی (یا شهید) تیر نمی‌شود. با آنهم، «نیست» قناعتِ پایوازِ زندانی را حاصل نمی‌کند. هفته دیگر و هفته‌های دیگر نیز می‌روند و عقبِ دروازهٔ زندان روز را به بیگانه می‌رسانند. آیا مادری حاضر است که مرگِ فرزندِ گم شده‌اش را باور کند؟ هرگز.

«مادری را هم اکنون سراغ دارم که بوت‌های پسرش را بعد از بیست و شش سال از گرفتاری و گم شدنش هنوز رنگ می‌کند و کالایش را نگهداشته و در انتظارِ جگر گوشه‌اش هر شب دست به دعا به خواب می‌رود تا مگر فردا انتظارش به انجام برسد.»^۲

پرستو یاری که سه کاکا و پنجاه و دو تن از اقارب و خویشاوندانش را در زمان سلطهٔ جابرانهٔ تره‌کی - امین از دست داده است، رنج انتظار یک مادر را چنین شرح می‌دهد:

۱- آمیزه‌ای از بُرش‌هایی از دو نوشتهٔ بانو نفیسه سیار: «به یاد پدرِ گمشده و بی مزارم»، ۲۰ سرطان ۱۳۹۱، سایت گفتمان و بانو نظیفه سیار «فرشتهٔ نجات ما را کشتند»، ۳ جوزا ۱۳۹۴، سایت رهروان
۲- برشی از «نکاتی چند به نویسنده» پیرامون شکست سکوت در مورد مرگ مجید کلکانی» نوشتهٔ احمد شریف، منتشرهٔ سایت گفتمان، دسامبر ۲۰۰۵ میلادی

«مادر شهید اکرم یاری و شهید صادق یاری شخصی بود که همیشه بعد از نماز با صدای بلند دعا می‌کرد که اکرم و صادق را خداوند به خیر بیارد. هیچ‌گاه به او کسی گفته نمی‌توانست و هیچ‌وقتی کسی جرئت این را نداشت که بگوید آن رژیم این افراد و اشخاص را زنده نگذاشته است.»^۱



صادق یاری



اکرم یاری

این‌ها تنها نیستند، هزاران خانواده است که کوهی از درد و غصه در سینه دارند. اگر این غمنامه‌ها به نوشتار آیند آنچنان کتابی خواهد شد که آب بحر هم کافی نخواهد بود که «تر کنی سر انگشت و صفحه بشماری.» یک‌کاش چنین کتابی نوشته شود. یک‌کاش بازماندگانِ قربانیان قلم بردارند و آنچه را که دیده و کشیده‌اند، بنویسند. مستند نساختن اینهمه درد و بلا و ستم به معنای به تاریخ نسپردن بخشی از رویدادهای واقعی کشور ماست.

مهناز رستمی صادقی که عفریت «خلقی» پدر و چهار برادر او را بلعید کابوس زندگی خانوادگی خود را چنین شرح می‌دهد:

«بیست و هشتم ثور سال ۱۳۵۸ ساعت بیست کم یک شب بود که دروازهٔ دهلیز ما تک تک شد. دروازه را با قنداق تفنگ می‌زدند. پدرم (غلام سخی رستمی) و همه اعضای خانواده به وحشت افتادیم و از خواب بیدار شدیم. پدرم از کلکین سیل کرد و روی خود را به طرفِ مادرم دور داد و نام برادرم

۱ - یوتیوب، برنامهٔ پولیگون، قسمت ۸۹، شبکهٔ تلویزیونی نور

<https://www.youtube.com/watch?v=E9xNUd2oVRo>

فرید را گرفت. گفت «فرید را بیدار کن که عسکرها آمده‌اند.» ما به طرفِ اتاق فرید دویدیم. پدرم دروازه را باز کرد. گفتند دست‌هایت بالا. پدرم دست‌هایش را بالا گرفت. او را همراه سه برادرم احمد زبیر رستمی محصل پوهنزی فارمسی، جواد داکتر، احمد ضیا کارمند وزارت زراعت (و فرید رستمی) یکجا گرفتار کردند. ما پنج سال متواتر آنها را پالیدیم. دولت هیچ اطلاعی به ما نمی‌داد که اینها کشته شده‌اند یا زندانی هستند.

وقتی پدر و چهار برادرم را بُردند، پنج روز خانه ما در محاصره بود. ما حق گشت و گزار در درون خانه را نداشتیم. تا زمانی که لست ۵۰۰۰ شهید به نشر نرسیده بود، اطلاعی از آنها نداشتیم. پنج سال مادرم اینها را پالید و در همین پنج سال هیچ اطلاعی از اینها نبرآمد. فقط همین لست که برآمد، ما خبر شدیم که اینها کشته شده‌اند.»^۱

ویس یمین فرزند یمین‌الدین معلم، در حالی که گریه او را مجال نمی‌دهد خاطره‌اش را از رבוته شدن و گم شدن پدر و کاکایش اینگونه بیان می‌کند:

«من در آن زمان طفلِ هفت هشت ساله بودم. در کوچه بازی می‌کردم که برادرم آمد و گفت "پدرم می‌خواهد ترا ببیند." مرا سوار بایسکل کرد و نزد پدرم بُرد. پدرم با دو عسکر داخل موتر نشست. دست‌هایش را بسته بودند. فقط چیغ و فغان و ناله‌ام را بیاد دارم و بس. با بردن پدرم شیرازه زندگی ما کاملاً از هم پاشید. با انتشارِ لست پنج هزار شهید دانستیم که پدر و کاکایم را شهید کرده‌اند.»^۲

شهید شراره بلخی هفت ساله بود که پدرش سید علی آقای بلخی را بردند و زیر خاک کردند. این بانوی عدالت‌خواه که خود قربانی جهالت زن‌ستیزانه یک نامرد گردید، در نامه‌ای که به استاد نصیر مهرین نوشته بود سوز دلش را اینگونه بازتاب داده بود:

۱- مهناز رستمی صادقی، یوتیوب، برنامه پولیگون، قسمت ۸۰، شبکه تلویزیونی نور

<https://www.youtube.com/watch?v=KzrZcpZVZzo>

۲- یوتیوب، برنامه پولیگون، قسمت هشتاد و هفتم، شبکه تلویزیونی نور

<https://www.youtube.com/watch?v=Ve0sUpMzYZE>



سید علی آغای بلخی

«کاش شود به دامن صحرای پلچرخی بروم،
گل‌های شقایق را بچینم، دوان دوان بر تپه‌ها
بدوم، از لا به بلای بته‌های خار بدوم، دامنم
پر از گل‌های شقایق، پاهایم پر از زخم خارهای
شاهد، بر تپه‌ها بالا بروم، نزدیک آسمان آبی
بشوم، دامنم را گشوده شقایق‌ها را بالای
تپه‌ها به صحرای پلچرخی رها نمایم، به نظاره
بنشینم تا گل‌های شقایق بر مزار شهیدان جوان
ما بوسه‌زنان بغل‌طند. من هم به دنبال گل‌های

شقایق بدوم، بدوم تا برسم بر مزار پدر گمشده‌ام، خاک او را بیابم و اشک‌ها
بریزم و از مهرین‌ها بگویم، از مهربانی‌ها بگویم، از دل‌تنگی‌ها و از ظلم‌ها
بگویم ... چه کنم با این دل تنها!»^۱

و در نامه‌ای به اینجانب نسیم رهرو آن بانوی شهید تیغ نامردی با من چنین درد دل کرد:

«همین که دانستم شما در زندان پلچرخی بوده اید، تمام قلب و دلم خلاص
می‌شود. فکر می‌کنم یک سیلی به صورت شما و یک سیلی به صورت پدرم زده
اند. همین تجسم سیلی مرا از بین می‌برد و غیرتم را به آتش می‌کشد.»

فرهاد حکیمی دشواری آن روزها را چنین به یاد می‌آورد:

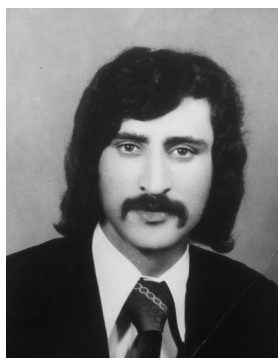
«من و مادر پیچه سفیدم همراه با جمع کثیری از مردم داغ‌دیده اعم از
زن، مرد، پیر و جوان سرگردان پالیدن عزیزان خود بودیم. عمال رژیم کودتا
پدر و برادرانم را در زندان افکنده بودند. به منظور دریافت خبر از آنها
پشت دیوارهای وحشتناک زندان پلچرخی و دروازه زندان صدارت در انتظار
می‌نشستیم. سرنوشت غمناک خانواده ما با سرنوشت هزاران خانواده مآتمزده
دیگر گره خورده بود. اگر چه هر فرد و هر خانواده درد خودش را فریاد می‌کرد،
اما این دردها و فریادها در یک نقطه با هم تلاقی کرده بودند. خانواده‌های
زندانیان تقلا می‌کردند تا از جگرگوشه‌های شان اطلاع حاصل کنند. احوال
گرفتن از زندانی کار آسانی هم نبود. از هفت خوان رستم می‌گذشتی تا مگر

۱- برگرفته از «در حاشیه قتل بانو شراره بلخی» منتشره تارنمای رنگین

بخت یاری می‌کرد و نشانی‌ای از گم شده‌ات می‌رسید. این بهترین حالتی بود که هر کسی نمی‌توانست به آن دست یابد.»^۱

سید حامد شاه هم در پیوند با این موضوع خاطرات ناگواری دارد:

«چهاردهم قوس سال ۱۳۵۷ بود که برادرم دکتر سید عابد شاه توسط عمال رژیم کودتای ثور به بند کشانده شد. ماه حوت همان سال پدرم دگروال سید صاحب شاه را از مدیریت تقاعد وزارت دفاع ربودند و راساً به زندان پلچرخی



سید عابد شاه

انتقال دادند. من بیست و دو سال عمر داشتم. برادران دیگرم از من خردتر بودند. سرپرستی خانواده هفت نفری و تهیه لباس و خوراک‌شان به گردن من و برادر شازده ساله‌ام افتاد. سیدعابد شاه در زندان جلال‌آباد اسیر بود و پدرم در زندان پلچرخی. زندان جلال‌آباد در روزهای پنجشنبه کالا می‌گرفت و زندان پلچرخی در روزهای جمعه. من هر پنجشنبه شفق داغ از کابل حرکت می‌کردم و

راهی جلال‌آباد می‌شدم تا برای برادرم کالا و پول نقد برسانم. پس از ساعت‌ها انتظار نوبت می‌رسید تا لباس و پول را به سرباز تحویل دهم و دو باره به طرف کابل حرکت کنم. روز بعدی برای پدر موی سپید و بیمارم در زندان پلچرخی لباس و خرچی می‌بردم. رفتن تا پشت دیوارهای بلند زندان و انتظار کشیدن خودش داستانی است رنجبار که ایجاب یک کتاب قطور را می‌نماید.

زندان‌های حزب دموکراتیک خلق با زندان‌های دیگر فرق داشت. دیدار با زندانی ممکن نبود. پایواز از پشت دیوارهای ضخیم در عالم خیال با زندانی راز و نیاز می‌کرد. کالای ناشسته زندانی یگانه تحفه‌ای بود که افراد خانواده با آن تسلی می‌یافتند. بدون استثناً همه پایواها لباس زندانی‌شان را می‌بوییدند و بر چشمان خود می‌مالیدند. اعضای خانواده ما تا رسیدن لباس ناشسته پدر و

۱- پاره‌ای از خاطرات فرهاد حکیمی زیر عنوان «در امتداد رنج‌های مقدس» که برای نویسنده فرستاده است.

برادرم منتظر می ماندند. وقتی لباس را به خانه می رساندم اولتر از همه مادرم آن را به چشمانش می مالید و با سوز و درد می گریست. تمامی افراد خانواده او را در «مراسم عزأ» همراهی می کردند. کم از کم هر پنجشنبه ها و جمعه ها «مراسم عزأ» در غم آباد ما برگزار می شد.

با بندی شدن پدرم که یگانه نان آور خانه بود، منبع درآمد ما خشکید. پدرم مانند هر پدر و مادری ستون فقرات خانواده ما بود. نبود او بر ما به غایت گران آمد. پدرم مریض بود که مریضی او رنج و دلواپسی ما را افزایش می داد. با زندانی شدن پدر و برادرم خنده و شادی از کانون خانواده ما رخت بریست. مثل اینکه همه ما را به سایبریا تبعید کرده باشند. از خرد تا بزرگ، سرد و کرخت و سرما زده شده بودیم، حتی صحبت های عادی میان اعضای خانواده ما به حد اقل رسیده بود، گویی زبان های ما را قفل زده بودند. تنها با نگاه های خسته با هم به گفتگو می نشستیم.

ما به یکبارگی خویشتن را تنهای تنها یافتیم. اقوام و خویشاوندان به ندرت به خانه ما می آمدند. پدرم انسان کریم و دست و دل بازی بود. همه از سخاوت و شرافت او تعریف ها می کردند. دست بسیاری ها را گرفته بود. دوستان پدرم، خویشاوندان و اقوام نزدیک ما یک بار هم نگفتند که اینها چه خوردند و چه پوشیدند و یا جویای احوال پدر و برادرم شده باشند. بی مهری آنها در جایش، طعنه ها و زخم زبان ها هم زدند. به گوش های مان شنیدیم که گفتند "برای شان از پاکستان کدالار و دالر می آید." "کالای نو و فیشنی می پوشند." "سرخ و سفید راه می روند..."

برادر جوان و نامردام سیدعابد شاه هرگز به خانه برنگشت. پدرم پس از گذشتانندن شکنجه و عذاب از زندان رها شد. نیمه سلامتی او در زندان ماند و با تن رنجور و روان پژمرده به بیرون آمد. او تا دم مرگش هم امیدواری برای برگشت جگرگوشه اش داشت. مادر گیسو سپیدم تا هنوز هم برای آمدن سید عابد شاه در انتظار نشسته است. لباس ها و کتاب هایش را پاک و تمیز می کند و پس از ادای هر نمازی بازگشت او را از خدا می طلبد.^۱

۱ - تکه ای از خاطرات سیدحامد شاه که برای این نویسنده فرستاده است.

داکتر حبیب انصاری یکی از آن زندانیانی است که در سه دوره (اگسا، کام و خاد) زندانی و شکنجه شده است. او جریان دور سوم گرفتاری اش را اینگونه به یاد می‌آورد:

«خاداستها اطراف خانه مرا در شهر مزارشریف به تاریخ سوم میزان سال ۱۳۵۹ خورشیدی محاصره نمودند. ساعت چهار صبح بدون حکم قاضی محکمه یا سارنوال و یا حضور پولیس به زور تفنگ داخل حویلی ما شدند؛ همگی اعضای خانواده‌ام در خواب بودند. آنها (خاداستها) بدون معطلی اتاق‌ها و بکس‌ها را تلاشی نمودند... در آن هنگام طفل کوچکم (احمد مسعود) می‌دید که افراد مسلح مرا با تفنگ تهدید می‌نمایند؛ چیخ می‌زد و می‌گریست. طفلک صدا می‌نمود که "پدر مره نکشید! پدرم را کجا می‌برید؟ پدر! مره ده بغل بگیر! پدر پیش مه بیا!" مادرم نیز با گریه می‌گفت "از برای خدا!" و خاداستها را مخاطب قرار داده اضافه می‌نمود که "سال گذشته خلقی‌های ظالم پسر مرا زندانی کردند، حالا نوبت شما رسیده؟ به حال اطفال کوچکش و یتیمان پدر او رحم کنید! آخر پسر چه گناهی دارد؟ فقط همین که در حزب شما نیست؟ ما در این خانه دیگر نان آور نداریم. پسر را نبرید...". خانه‌های کاکاهایم را که در جوار خانه ما موقعیت داشت نیز تلاشی نمودند. من و برادرم و دو پسر کاکایم را به زنجیر کشیدند.»^۱

بانو عزیزه نورزاده معصومی که شوهرش در زمان ببرک کارمل زندانی بود، اندکی از دشواری‌های آن روزگار را چنین بازتاب می‌دهد:

«شوهرم محمد هاشم نورزاده نام دارد. او را در ماه جدی سال ۱۳۶۲ زندانی کردند. اینکه بر او چه آوردند و چه شکنجه‌هایی کشید، ضرور است تا خودش آن را بنویسد. من میخواهم از رنج خودم بگویم.

پس از گرفتاری همسرم خانه ما را تلاشی کردند. همه جا را پالیدند. مرا اخطار دادند که اگر اسنادها را برای شان تسلیم نکنم زندانی خواهم شد. خاداستها بکس‌ها و کالای ما را گد و ود کردند و هیچ جایی نبود که تفتیش نکرده باشند. الماری‌های خانه ما را شکستند. این خانه پالی چندین بار تکرار شد. هر

۱- «پایداری در شکنج»، داکتر حبیب انصاری، صفحه ۶۸

وقت و ناوقتی می آمدند و زندگی تلخ ما را تلخ تر می کردند. تلاشی ها با تحقیر و توهین همراه بود. الفاظ زشت بر زبان می آوردند، به من و مادر شوهرم دشنام می دادند تا جایی که ما دیگر طاقت شنیدن دشنام و توهین آنها را نداشتیم. بار دیگر که آمدند من و خشویم از خانه بیرون شدیم. هر باری که گروه تلاشی می آمد چیزی دستگیرشان نمی شد و دوباره بر می گشتند. یک بار خانه ما مورد دستبرد قرار گرفت اما هیچکسی حاضر به پاسخ دهی نشد. من وظیفه معلمی داشتم، در مکتب متوسطه علاءالدین درس می دادم. اعضای حزب دموکراتیک خلق مرا شناسایی کرده بودند، به گناه اینکه من خانم یک بندی سیاسی استم سایه وار تعقیب می کردند و به نام «خانم اشرار» نیش زبان می زدند. جهت ملاقات شوهرم عریضه نوشتم. شعبه به شعبه سرگردانم کردند ولی امر ندادند. سرگردانی به یک طرف که ده ها کنایه و کتره هم شنیدم. زشت ترین گپی که شنیدم آن بود که "برو یک شوهر دیگر بگیر، به فکر شوهر اشراوت نباش."

مستنطقی بنام نسیم مشهور به بچه حاجی کلچه پز در شوربازار کابل که با وی معرفتی داشتیم نزد مادر شوهرم آمد و لاف رهایی پسرش را زد و برای رهایی پول درخواست نمود. خشویم به زحمت پول را تهیه نموده و به وی تسلیم داد ولی او به وعده وفا نکرد. وقتی شوهرم از زندان رها شد بطور تصادفی با این مستنطق در جاده میوند کابل مقابل شد و با زور پول را از او پس گرفت.

بعدها که به ملاقاتی شوهرم در زندان پلچرخی می رفتیم ساعت ها در پشت دروازه بسته زندان انتظار می کشیدیم. گاهی به نام احضارات و گاهی به بهانه دیگر ما را اجازه دیدار نمی دادند. ما مجبور بودیم میوسانه بخانه برگردیم.^۱ ظریفه همسر زنده یاد عبدالاله رستاخیز است که در جوانی شوهرش را از او گرفتند. وی شمه ای از اندوهش را با ما شریک ساخته است:

«سخن را با سروده ای از مبارز راستین و شاعر انقلابی جاودان یاد استاد

۱- قسمتی از یادداشتهای بانو عزیزه نورزاده معصومی که برای نویسنده این کتاب ارسال کرده است.

عبدالله رستاخیز آغاز می‌کنم. خودم از زبان رستاخیز شنیدم که او این شعر را به تاریخ شانزدهم میزان سال ۱۳۴۷ خورشیدی در کوته قلفی‌های زندان دهم‌زنگ کابل سروده، در حالی که به دست‌های او اولچک و به پاهایش زولانه پیچیده بودند آن را با میخ زنگ زده‌ای به دیوار سلول کنده بود:

من از دهلیزِ مرگ این آهنین دژِ ستمکاران
شکستم این سکوتِ تلخ
تا بار دگر گویم
که مرگِ ما پَرِ قُو نیست
کوه است و گران سنگ است.

رستاخیز در لیسهٔ جامی ولایتِ هرات به وظیفهٔ مقدس معلمی مصروف بود که خلقی‌ها او را به ولایتِ غور تبدیل کردند. او روز سه شنبه هفدهم اسد به ولایت غور رفت و آخرین نامه‌اش که بعد از ظهر روز دو شنبه ۳۰ اسد ۱۳۵۷ نوشته بود، به ما رسید.

زمانی که رستاخیز رفت، من (ظریفه همسرش) شاگردِ صنفِ دوازدهم شپی لیسهٔ جامی هرات بودم. آرزوی رستاخیز این بود که من حقوق بخوانم. وقتی که فارغ‌التحصیل شدم متأسفانه او در پلچرخی زندانی بود. با جدیت آمادگی برای اشتراک در کانکور گرفتم و در نتیجه در فاکولتهٔ حقوق شامل شدم. هنوز سه ماه بیشتر از تحصیل در فاکولتهٔ حقوق نگذشته بود که خلقی‌ها مرا به غرض تحقیقات به صدارت بُردند. فشار تحقیق بیشتر روی آن بود که چرا با رستاخیز ازدواج کرده‌ام، چون خلقی‌ها فکر می‌کردند که ازدواج ما جنبهٔ سیاسی دارد. از من می‌پرسیدند که چرا رستاخیز زندانی است؟ چرا حقوق تحصیل می‌کنی؟ دوستان رستاخیز کی‌ها هستند؟ ... در اثر فشار خلقی‌ها مجبور به ترک تحصیل شدم و دوباره به هرات رفتم. پسرم فرهاد جان در آن زمان چهار سال داشت و در هرات نزد مادر رستاخیز زندگی می‌کرد.

بعد از اینکه به هرات رفتم چند ماهی را خانه نشین بودم زیرا بعد از حادثهٔ تحقیقات کابل پدرم نمی‌خواست باز هم گرفتار مصیبتِ دیگری گردم. نبود رستاخیز برایم خیلی دشوار بود و از طرفی تشنهٔ آموزش بودم، از اینرو



درخواست معلمی دادم. در سال ۱۳۵۹ به مکتب زهرای شهید (فعلاً مکتب آزادی) به حیث معلم مقرر شدم و مدت هشت سال در آن مکتب ایفای وظیفه نمودم، البته به حیث معلم جزایی چون مکتب به نقطه خطرناکی موقعیت داشت و مرز جنگ بین دو جناح - خلقی‌ها و مجاهدین - بود. در ضمن در اولین سالهای معلمی تا صنف چهاردهم در

انستیتوت تربیه معلم هرات داخل خدمت به تحصیلم ادامه دادم. مدت شش سال تا زمان طالبان در لیسه جامی ایفای وظیفه نمودم. علاوه بر وظیفه رسمی معلمی در کورس‌های سواد آموزی یونیسیف که برای زنان در روستاها دایر شده بود درس سواد آموزی دادم. در زمان طالبان که دختران از مکتب رفتن محروم شدند در کورس‌های زیر زمینی‌ای که «راوا» (جمعیت انقلابی زنان افغانستان) برای دختران تأسیس کرده بود خدمت کردم. یک سال قبل از آمدنم به آلمان نه کاری داشتم و نه درآمدی. پسرم در گمرک هرات باربری می‌کرد. اگرچه دوستان راوایی معاش معلمی‌ام را به خانه ما آوردند، اما من آن را نپذیرفتم. با کمک مالی دو برادر و خواهر رستاخیز من و پسرم فرهاد به آلمان رسیدیم و از اکتوبر سال ۲۰۰۰ تا کنون در آلمان زندگی می‌کنیم. از جور و ستمی که خلقی‌ها در حق من روا داشتند خیلی مختصر می‌گویم: شریک زندگی‌ام رستاخیز را از من گرفتند، مرا از تحصیل محروم کردند و از همه بدتر، باعث شدند که پسرم به علت مفقودی پدرش چنان ضربه روحی بخورد که از آموزش متنفر گردد. این برایم دردی است که تا ابد التیام نخواهد یافت. خلقی‌های لعنتی یک بال مرا بردند. طوری که من آرزو داشتم نتوانستم پرواز کنم. عمرم را به تنهایی و سختی گذرانیدم.

رستاخیز مامایی داشت به نام میرحبیب‌الله حبیب که استاد فاکولته ساینس در دانشگاه کابل بود. وقتی که رستاخیز در زندان پلچرخی بود مادر کلان او برایش کالا می‌برد. من از زبان خانم استاد حبیب شنیدم که در بین لباس‌های او ناخن‌های خون‌پُر و لکه‌های خون را دیده است. این خبر مانند خنجر

هر دم در قلب ریشم فرو می‌رود و زندگی مرا به آتش می‌کشد. رستاخیز در زندان پلچرخی لاکت کوچکی از سنگ ساخته بود. بر یک روی آن سه حرف انگلیسی (A.Z.F) یعنی عبدالاله، ظریفه و فرهاد و بر روی دیگرش، تاریخ (۱۴-۱۰-۱۳۵۷) را کنده است. این یگانه نشانی‌ای است که رستاخیز آن را از زندان پلچرخی برای من فرستاده است.

درد پدر و مادر رستاخیز خیلی ناگوار بود. چه فرزندان را که به خون دل به ثمر رسانده بودند یکی بعد از دیگری در اثر ظلم خلقی‌های وطنفروش از آنها جدا شده ترک یار و دیار کردند. مادر و پدر رستاخیز حسرت دیدار فرزندان را به گور بردند. «گناه» شان این بود که مبارز قهرمانی، گوهر یکتایی و خورشید تابانی را که «مادر دهر کم آرد چنین فرزندی» به دنیا آورده بودند. اگر خواسته باشم همه رنج و آزار ناشی از نبود رستاخیز را تعریف کنم به اصطلاح مثنوی هفتاد من کاغذ خواهد شد.

رستاخیز برای من شوهری دوست داشتنی بود. من او را در چهره همه قهرمانان جهان می‌بینم. برای پسرش پدری نهایت مهربان، برای مردمش مبارزی آزادیخواه و همیشه جاویدان است. یادش گرامی! در ضمیمه یکی از نامه‌های رستاخیز را جهت نشر برای تان فرستادم. این نامه را از زندان دهمزنگ^۱ برای من فرستاده است.»

ظریفه - ۱۶ - ۱۱ - ۲۰۱۶

نامه به قلم رستاخیز:

"شیرین عزیزم،

درین چند روز دو نامه از تو دریافت کردم که نخستین آن بسی امید بخش و دومین آن در ظاهر تأثر انگیز می‌نمود. ولی من با رسیدن خط دوم تو دلشاد شدم صرف بخاطر اینکه تو ته دل خود را برایم نوشته بودی. وقتی این نامه را خواندم چنین به نظر رسید که من مرده‌ام، اگر واقعاً من برای تو مرده باشم

۱- عبدالاله رستاخیز در طی مبارزات روشنفکری دهه ۴۰ خورشیدی در سال ۱۳۴۷ با عده‌ای از رهبران و سر برآوردگان جریان دموکراتیک نوین (شعله جاوید) زندانی شد و مدت زمان طولانی در زندان دهمزنگ زندانی بود.

شیرین عزیزم ،
 درین چند روز دو نامه از تو دریافت کردم که نخستین آن بسی
 امیدبخش بود و درین آن در ظاهر با انگیز می نمود . ولی من باریکند
 خط دم تو دلخاستم صرف بخاطر اینکه تو ته دل خود را برایم نوشته بودی
 وقتی این نامه را خواندم چنین بنظر رسید که من زنده ام ، آزادان من
 برای تو مرده باشم و شباهت من به خورشید کباب است که در ظلمت حزب
 فردی رود ، این امر برای تو بخصوص تأسف انگیز است چه تو خود زمین
 رنج خویش را باک عدمی زنی . من زنده ام و در پرتو آرمان خویش
 جاودانه زنده خواهم بود . من آزادم و آزادی من در آگاهی من
 نهفته است ، آزادی من در ایمان خلل ناپذیری است که به حقایق راه خویش
 در میان مردم خود دارم . من خود را اسیر نمی پندارم ، اسارت زنجی
 یک مفهوم دارد و آن زمانی زمانی است که من تسلیم دام حیل و حیله
 دشمن شوم که می خواهد مرا به خیانت و توبه وادارد .
 من زمانی اسیر و بنده دشمنانم پنداشته می شوم و حقیقتاً

و شباهت من به خورشیدی باشد که در ظلمت مغرب فرو می رود، این امر
 برای تو بخصوص تأسف انگیز است چه تو خود زمینۀ رنج خویش را مساعد
 می سازی. من زنده ام و در پرتو آرمان خویش جاودانه زنده خواهم بود. من
 آزادم و آزادی من در آگاهی من نهفته است، آزادی من در ایمان خلل ناپذیری
 است که به حقایق راه خویش و آرمان مردم خود دارم. من خود را اسیر
 نمی پندارم، اسارت نزد من یک مفهوم دارد و آن زمانی فرا میرسد که من تسلیم
 دام حیل و تخویف دشمن شوم که می خواهد مرا به خیانت و توبه وادارد.
 من زمانی اسیر و بنده و شرمسار پنداشته می شوم و حقیقتاً می میرم که از

راه حقیقت برگردم، توبه کنم و به خیانت بپردازم. آنگاه اگر در زندان باشم یا بیرون، در گلشن یا گلخن، کهتر یا مهتر، فروتر یا فراتر، در همه حال اسیر و ملول، زبون و دون خواهم بود زیرا در واقع به آن صورت تسلیم دروغ، ناراستی و پستی شده و به اراده خویش ذلت اسارت را پذیرفته‌ام و من چنان نخواهم کرد و تو هم، عزیز دل من، به پاس عشق خویش نسبت به من اسارت حقیقی من را ابداً نمی‌خواهی. من و تو باید طالب رهایی، آزادی و زندگی راستین و شرافتمندانه باشیم.

شرافتمند و پاک زندگی کن - پاک جسم و پاک جان - پرکار و پرتلاش باش. شادمانه به پیشبرد حیات و اندوختن دانش بپرداز تا نهال عشق ما ثمر نیکو به بار آورد. من همیشه با تو خواهم بود. بگذار دلهای ما بخاطر آرزوی بزرگ و زندگی آزاده خلقی کبیر بطید و گلستان عشق ما همراه با این دشواری‌ها به بار آید. اینست عشق، عشقی که حقیقت دارد، عشقی که تنها ناشی از تمایل جنسی چند روز جوانی نه بلکه ناشی از علاقمندی به زندگی شرافتمندانه انسان‌های زمین است. تکرار می‌کنم:

شادمان باش

با امیدی بزرگ کار کن

بردبار و صبور و نظیف باش

دانش بیندوز، به خلق وفاداری کن. زندگی اینست، عشق هم این است.

ترا می‌بوسم."

«رستاخیز»^۱

انجنیر عبدالحمید جلال قربانی دیگری است که پس از کودتای ثور ۱۳۵۷ دو بار زندان و شکنجه را تجربه کرده است. بار اول او را به تاریخ دوم حمل سال ۱۳۵۸ خلقی‌ها از دفتر کارش ربودند و به بند کشیدند. پس از رهایی از زندان هفت ماه را در بیرون گذرانیده بود که بار دیگر پرچمی‌ها دستگیرش کردند. آقای جلال جریان آخرین گرفتاری‌اش را اینگونه شرح می‌دهد:

۱- این یادداشت و نامه زنده‌یاد رستاخیز به قلم خودش را همسرش ظریفه جان برای من ارسال کرده‌اند.

«به تاریخ ششم سنبله سال ۱۳۵۹ ساعت یازده بجه شب دروازه کوچه دق‌الباب شد. خادیست‌ها از قبل بالای بام‌های همسایه‌های ما موضع گرفته بودند. یک گروپ‌شان بعد از اینکه دروازه کوچه را باز کردیم غیرقانونی مسلحانه بدون مجوز کدام نهاد عدلی و قضایی داخل خانه و حرمسرای من شدند. با برخورد وحشیانه و خلاف هر نوع نورم اخلاقی و پایمال فرهنگ افغانی و وطنی به تلاشی اتاق‌ها و تهکوی پرداختند. سیت کوچ پلاستیکی داخل مهمان‌خانه را با برجه کلشنیکوف پاره کردند، کپ‌های دودکش‌های بخاری را پایین انداختند و همه جا را با بوت‌های‌شان کثیف کردند. از همه بی‌شرمانه تر اینکه بکس‌های لباس‌های خانم را باز کردند و تمام لباس‌هایش را در بین اتاق ریختند. به آنهم بسنده نکردند به تلاشی بزدلانه بستر خواب یگانه پسر مرحومم جاوید احمد که آن وقت پنج سال داشت و در خواب عمیق بود شروع کردند و او را مزاحم شدند.^۱ بعد از همه این کشمکش‌ها در دل شب مرا با خود از خانه‌ام بیرون کردند. خانم که با یک طفل تنها بود و هجوم دزدانه این خادیستان او را به ترس و وحشت انداخته بود، از آنها در دروازه کوچه با گلوی پر بغض، چشمان اشک‌آلود و رخسار رنگ پریده پرسید که چیزی پیدا نکردید، شوهرم بیگناه است او را کجا می‌برید؟ من تنها هستم. او را نبرید. این آدم ربایان حرفوی ... گفتند «نیم ساعت دیگه بر می‌گردد تشویش نکن...» مرا همان شب برای نیم ساعت - به گفته خادیست‌ها - از منزل بیرون کردند اما از لحظه بیرون شدن از دروازه تا شش سال دیگر روی خانه‌ام را ندیدم.»^۲

بریده‌ای از نوشته وسیمه قریشی، خواهر شاهپور روهینیار قریشی:

شاهپورجان را پرچمی‌های ظالم و آدم‌کش بُردند و چراغ زندگی‌اش را خاموش

۱- قرار گفته آقای جلال، پسرش جاوید احمد همراه با مادرش پایواز همیشگی دوران زندان پدر بوده است. این نوجوان با استعداد - ولی نامراد - به تاریخ چهاردهم جوزای سال ۱۳۷۱ خورشیدی در جریان جنگ‌های تنظیمی در شهر کابل هدف اصابت مرمی قرار گرفت و به عمر هژده سالگی جانش را از دست داد. یادش گرمی باد!

۲- برگرفته از نوشته «کودتای هفت ثور و پیامدهای آن» نویسنده: انجنیر عبدالحمید جلال که از بابت فرستادن این نوشته به آدرس من (رهرو) تشکر می‌کنم.

کردند. با خاموشی این مشعل تابان، خانه ما در قعر تاریکی فرو رفت. زندگی ما یکسره رو به ویرانی نهاد. آواره و در بدر شدیم. ابر سیاه غم فضای خانواده ما را پوشانید. گلیم ماتم در خانه ما هموار شد. قلب کوچکم در آتش غم او سوختن گرفت. سالها انتظار کشیدیم به امیدی که روزی باز خواهد گشت. حدود بیست و شش سال را در انتظار ماندیم که شاید نشانی از او بیابیم، اما نشانی از او نیافتیم. سر انجام فریاد خاموشم انفجار کرد. دوستان مهر خاموشی از لبها دور کردند و به من گفتند «دیوانگی بس است. خدا صبرت



شاهپور روهینیار قریشی

دهد. شاهپور تو را، شاهپور آزاده و دانای ترا، شاهپوری که قلبش مالامال از محبت و دوستی و مهربانی بود، پرچمی های وحشی به شهادت رسانیده اند.»

به هر دیاری که رفتم، به هر کجایی که رسیدم، با آب دیده نوشتم که «برادر! جای تو در میان ما خالی است.»

می دانم که لالایم شهید شده است. این غصه در سینه تنگم گنجایش ندارد. نمی دانم

چه کنم؟ سرگشته و حیرانم. در گرداب غصه فرو مانده ام. خدایا! تو کمکم کن. چه کنم که لحظه ای آرامش بیابم. به این گفته دلم را تسلی می دهیم: «آنانی که آزاده اند، ایستاده می میرند.» من هیچ وقتی از توجه و مواظبت شاهپور جان محروم نبوده ام. با من صحبت می کرد. تنهاییم را حس نمی کردم. دلدارم می داد و می گفت «من هم مادر و هم پدر و هم خواهر تو هستم.» با نبود او با قلب پاره پاره و پُر از غم شبها و روزها را سپری کردیم. زندگی ما به بیچارگی و آوارگی رسید. خامش با سه پسرش رامین جان چارساله، روهین جان دوساله و چند ماه و احمدراتب جان نوزاد تنها ماندند. خانه و کاشانه شان را دولت خلقی - پرچمی غصب کرد. آنها مجبور به ترک دیار شدند. حتی ملک و جایداد پدری ما را که حاصل رنج و زحمت پدرم بود از ما گرفتند. برادرانم کسب و کارشان را از دست دادند.

مرا پیش از گرفتاری شاهپورجان از مکتب اخراج کردند بخاطریکه خواهر

شاهپور بودم. شاگردان مکاتب برضد خلقی- پرچمی ها و متجاوزین شوروی دست به شورش زدند. من و چند تن از دختران شجاع دیگر را از مکتب با لت و کوب داخل موتر جیپ عسکری انداختند و به طرف وزارت معارف بردند. کشان‌کشان داخل دفتر آناهیتا راتب‌زاد شدیم. آناهیتا راتب‌زاد ما را توهین و تحقیر و سرزنش نمود، خصوصاً مرا زیاد فشار داد و گفت «بعدها به حساب برادرت نیز می‌رسیم.» موتر جیپ ما را دوباره به مکتب بُرد. مکتب به کوره آتش شباهت داشت. شور و غوغای شاگردان موج می‌زد. پرچمی ها و خلقی ها شاگردان را لت و کوب کردند. دختران را با زور و ضربات قنداق تفنگ از مکتب بیرون کردند. با چشمان گریان به طرف خانه روان شدم. وقتی که از سرویس پیاده شدم چشمم به شاهپورجان افتاد. او همراه با پسرِ دومش سرِ راهِ من آمده بود. چیغ زدم و خودم را در بغلش انداختم. دهنم را محکم گرفتم، مرا به خانه برد. چهار طرفم را بالشت گذاشت و گفت «حالا چیغ بزن.» سپس مرا به خانه خاله‌ام فرستاد. پرچمی‌ها خانه ما را تلاشی کردند و زیرِ تعقیب قرار دادند. من مجبور به ترک درس و مکتب شدم. بعد از مدتی چاره‌ای غیر از فرار نداشتم. صبح یکی از روزها شاهپورجان آمد و گفت «بخیز، آماده شو! تو مسافر می شوی.» من گریه سر دادم و گفتم «من نمی روم تا که تو همراهیم نروی.» گفت «فعلاً تو برو.» با ناامیدی و گریان با برادرِ سومم نصیرجان کابل را ترک کردیم. لباس مخصوص پوشیدیم و به بطرف لوگر حرکت کردیم. این آخرین دیدارم با شاهپورجان بود. یادم نمی‌رود که او زیرِ درختی ایستاد و با چشمان پُر از اشک ما را از دور تماشا می‌کرد. شش روز و شب دشت‌ها و کوه‌ها را منزل زدیم تا سرانجام به پاکستان رسیدیم. از رسیدن ما چند روز در پاکستان گذشته بود که شاهپورجان را به خواب دیدم. تانک‌ها و موترهای عسکری او را در محاصره گرفته بودند. او راه فراری نداشت. چیغ زدم و از خواب وحشتناک بیدار شدم. کم مانده بود قلبم ایستاده شود. درست همان شب بود که شاهپور جان را از دم خانه برادرِ کلانم فاروق جان دستگیر کردند. شاهپورجان همراهی پسرِ کلانش رامین جان که بیش از چهار سال نداشت در تکسی نشسته بودند و به طرف خانه برادرِ کلانم فاروق جان می رفتند. نزدیکِ خانه رسیده بودند که موترهای عسکری

چهار طرف را محاصره کردند. برای شاهپورجان اجازه ندادند که پسر خود را برای فاروق جان تسلیم دهد. بچه چهارساله را داخل حویلی پرتاب کردند و پدرش را زدیدند. آدم‌ربایان با بی‌رحمی برادرم را ربودند و پس ندادند. بعداً چار طرف خانه فاروق جان محاصره شد. زمین حویلی شان را کردند که چیزی پیدا کنند. فاروق جان را توهین کردند و با قنداق تفنگ زدند. خادیس‌های ستمگر انگشت به ماشه تفنگ بردند و او را تهدید به مرگ کردند. رامین جان به خاطر پدر خود گریه می‌کرد. خادیس‌ها بی‌شرمانه می‌خندیدند. بالای دیوارها و بام‌ها خادیس‌ها با ماشیندار ایستاده بودند. گریه رامین کوچک توقف نمی‌کرد. فامیل فاروق جان را در یک اتاق همراهی زن و سه دختر خوردسالش قید کرده بودند. آنها اجازه بیرون شدن نداشتند. خانه شاهپورجان نیز تلاشی شد. زن حامله‌اش را همراهی طفل معصوم او از خانه بیرون کردند. مدتی سپری شد. برادرم و خانم شاهپورجان به مقصد پیدا کردن شاهپورجان پیشروی دروازه صدارت و زندان پلچرخی رفتند. از هر کسی که می‌پرسیدند جواب منفی می‌شنیدند. پاسخ مسئولین همراه با خشونت، استهزا و تمسخر بود. در آخر هم با بی‌حیایی می‌گفتند «کسی به این نام نیست.» روزها شام می‌شد اما خبری از شاهپورجان نمی‌رسید. مایوس و جگرخون به خانه می‌آمدند. بلاخره بعد از مدت درازی یک پرزه خط گرفتند. گاهی احوال می‌داد گاهی نه. هر دفعه محل بود و باشش تغییر می‌کرد. این حالت تا یکسال و چند ماه ادامه یافت. بلاخره لباسش را نگرفتند و گفتند «او را به صدارت برده‌اند.» فاروق جان همراهی خانمش هر روز دم دروازه صدارت می‌ایستادند. هیچ خبری نبود و هیچ کس به حال‌شان دل نمی‌سوختاند، تا بالاخره یکی از مسئولان صدارت گفت «بروید دیگر نیابید، به این نام کسی اینجا نیست.» هر چه داد و فریاد کردند، جایی را نگرفت. بدین ترتیب، شاهپور جان با سرنوشت نامعلومی روبرو شد.

در سال ۱۳۶۱ (۱۹۸۲ میلادی) گفتند که زنده نیست. برادرام فاروق جان از غم زیاد شوک دید، نصف بدنش فلج شد. زن و اولادهای شاهپورجان ناگزیر به ترک وطن شدند. مدت طولانی از آنها احوالی نداشتیم. آنها مانند هزاران هموطن دیگر پیچاره، آواره و دربدر شدند و از مهر و نوازش شاهپورجان

محروم ماندند. وقتی برادر جوانم نصیرجان خبر بد را شنید طاقت نیاورد. از غم شاهپورجان به مریضی سرطان مبتلا شد و با جهان وداع گفت. من بیچاره تر از هر بیچاره‌ای شدم. با دل پُر از غم، تنها و بی کس، آواره، در تنور مصیبت‌ها زنده سوختم.

قبول مرگ شاهپورجان برای من مشکل بود. امید بازگشتِ او در دم باقی ماند. سرانجام حزب دموکراتیک خلق این امید پاک را به ناامیدی مبدل گردانید. واقعیت زشتی بر احساسات و عواطف یک خواهر پیروز شده بود. خبر مرگِ او وجودم را به آتش کشید. جگرم کباب و بریان شد. آن روز (یا شب) چه روزِ وحشتناکی بود! هشتم سپتامبر ۱۹۸۲ مصادف به ۱۷ سنبله ۱۳۶۱ خورشیدی را می‌گویم، روزی که برادر عزیزم شاهپور روهینیار قریشی را با سیزده تن از یارانش در زندان پلچرخی تیرباران کردند. من که سال‌ها با قاب عکس او راز و نیاز کرده‌ام، بی نفس‌های گرم او چسان زندگی را ادامه دهم؟

برادر! روح را شاد می‌خواهم. خاطرات همیشه در قلبم جاویدان است.

وسیمه قریشی - هجده ام جنوری سال ۲۰۱۷ - کانادا

کامله‌جان برادرزادهٔ اینجانب (نسیم رهرو) نیز دید و احساس خود را چنین بیان می‌دارد:

من کامله حمیدی استم. برادرم محمدشاه فرهود و کاکایم نسیم رهرو نام دارند. برادرم دوازده سال و کاکایم ده سال از بهترین دورهٔ عمرشان را در پشت دیوارهای بلند زندان پلچرخی سپری کردند. رنج و عذابی که آنها تحمل کردند غیر قابل تصور است که گوشه‌یی از آن در کتاب «رنج‌های مقدس» و «جنايات حزبی»^۱ انعکاس یافته است. طی دوازده سال دوران زندان فرهود، بارها به پایوازی او تا زندان خوفناک پلچرخی رفته‌ام. به حیث یک پایواز در دورهٔ خاد و خادیس‌ها غمها و دردهای زیادی را تجربه کرده‌ام که گفتنش برایم خیلی دردآور است. بخاطر آنکه جنايات خاد ثبت تاریخ شود و کسانی که از آنهمه غم و غصه آگاهی ندارند آگاه شوند، گوشه‌یی از این خاطرات را بیان مینمایم.

من هنوز دختر خردسالی بودم که چشمانم با دیوارهای وحشتناک زندان پلچرخی آشنا شد. این غم و این آشنایی تا سال‌های طولانی ادامه یافت. من که در یک محیط بالنسبه سیاسی خانوادگی تربیت شده بودم می‌دانستم که بندی سیاسی چه زجرهایی را تا سرحد مرگ می‌کشد.

زندانبانان پلچرخی بی‌رحم‌ترین انسان‌های روی زمین بودند. خاطرات توهین و تحقیر شانرا هرگز از یاد نمی‌برم. برای من و اعضای فامیلم بخصوص مادرم که همیشه به زندان پلچرخی می‌رفت، روز پایوازی روز بسیار تلخ و غمناک می‌بود. بعضی اوقات تا پشت دروازه کلان پلچرخی می‌رفتیم ولی زندانبانان به بسیار سادگی می‌گفتند که احضارات است، پایوازی نیست، پس بروید. در روزهای غیراضطراری که هزاران پایواز در پشت زندان جمع می‌شدند خریطه کالا را با هزاران مشکل به عسکر تسلیم می‌کردیم و منتظر می‌ماندیم تا کالای ناشسته زندانی خود را دو باره بگیریم. مسافه بین رفتن عسکر و آمدن دوباره اش گاهی ساعت‌ها طول می‌کشید. برای پایوازاها جای مناسبی نبود. نه سایبانی وجود داشت نه چوکی‌ای و نه دکانی. به ناچار گرسنه و تشنه روی زمین می‌نشستیم. در زمستان‌ها برف و باران بر فرق ما می‌بارید و در تابستان‌ها زیر تابش آفتاب کباب و بریان می‌شدیم. گاهی کالا گم می‌شد و چیزی از زندانی نصیب ما نمی‌گردید. این غمبارترین رویدادی بود که بارها زهر آن در کام ما ریخته است. وقتی چنین حالتی پیش می‌آمد، ما گمان می‌کردیم که زندانی ما را اعدام کرده‌اند. این حالت بسیار اتفاق افتاده است که ما با چشمان اشکبار به سوی خانه رفته‌ایم.

کاکایم نسیم رهرو اعدامی بود، اجازه ملاقاتی را نداشت. کالایش را همیشه از پشت دروازه زندان می‌فرستادیم و می‌گرفتیم. فقط در سال‌های آخر بود که چند بار ملاقاتی با اعضای فامیل صورت گرفت.

دائماً به ملاقاتی برادرم محمدشاه فرهود می‌رفتیم و با وی درباره زخمهای زندانش گپ می‌زدیم. مدت حبس برادرم شانزده سال بود. حیران بودیم که این شانزده سال را چگونه به زندان پلچرخی برویم. خوشبختانه که برادرم بعد از سقوط حاکمیت خونین و جابرانه خادیس‌ها از زندان رها شد. اینک ما (زندانی و پایواز) نمی‌توانیم از یاد آن خاطرات تلخ ذهن خود را پاک کنیم. درد

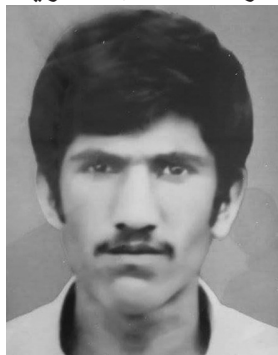
زندانی و غم پایواز، دو رخ یک سکه است. همان شکنجه‌ای را که زندانی در درون زندان متحمل شده است، همان زجر را پایواز یعنی فامیل زندانی نیز کشیده است.

کامله حمیدی - هالند

جنوری سال ۲۰۱۷

شاه‌محمد مشهور به «لاله» ستم دیده‌ی دیگریست که قسمتی از خاطراتِ اندوه‌بارش را زیر عنوان «خانه است یا ماتمکده؟» نوشته و به آدرس من فرستاده است. ایکاش می‌شد همه این نبشته را در این فصل جا دهم. بخش‌های از آن را نقل می‌کنم:

«در بهار سال ۱۳۴۰ خورشیدی خانواده‌ی ما صاحب فرزندی شد که اسمش را حلیم‌جان گذاشتند. وقتی بزرگ شد او را شامل مکتب کردیم. سه سال دوره‌ی ابتداییه را در لیسه‌ی سیدخیل ولایت پروان سپری نمود. از همان آوان طفولیت



حلیم‌جان

صاحب ذکاوت و استعداد خوبی بود. همین تیزهوشی او بود که مورد توجه خاص پسرکاکا و دوست خوبم ملنگ عمار قرار گرفت. ملنگ عمار برایم پیشنهاد کرد که حلیم‌جان را به خانه‌ی یکی از دوستان به کابل ببریم تا با پسران او یکجا به دروس خویش ادامه دهد. چون ملنگ عمار مخفی بود خودم حلیم‌جان را به آدرس آن خانه واقع جوی شیر کابل بردم. در وهله‌ی اول ورود ما به آن خانه دریافتم که

این خانه متعلق به استاد مضطرب باختری (اسحاق نگارگر امروز) و شادروان انجنیر عثمان و خانواده‌شان می‌باشد. در همین جا بود که با دوستان دیگری چون زنده‌یاد حسین طغیان و استاد عزیزالله پغمانی (با نام مستعار شریف) و دیگران آشنا شدم. حلیم‌جان سه سال را در مکتب تجربوی شاه دوشمشیره کابل درس خواند و دوباره به سیدخیل نقل مکان نمود. ...

به تاریخ ششم ثور ۱۳۵۸ بود که وارد خانه شدم. در اولین نگاه چهره‌ی غمگین و نگران پدر و مادرم به نظرم آمد. دریافتم که بلایی را بر سرشان آورده‌اند.

هر دو حیرت زده به سویم نگاه می‌کردند. لبانشان خشکیده بود، قدرت سخن‌زدن نداشتند. پدرم لرزیده لرزیده از جا بلند شد و مرا در آغوش کشید و گفت «دیروز وطن‌فروشان برادرت را بردند و دنبال تو می‌گردند. هر چه زود تر خود را بکش...»

با رویکار آمدن رژیم سفاک ببرک کارمل در ششم جدی ۱۳۵۸ چند فرمانی صادر شد که یکی از آن «آزادی تمام زندانیان سیاسی» دوران حفیظ‌الله امین بود. روز موعود فرا رسید. هزاران مرد و زن و کودک در هوای سرد و کشنده ماه جدی با اشتیاق تمام ولی توأم با نگرانی فاصله طولانی سرک عمومی الی زندان پلچرخی را پیاده بر روی برف طی کردند. من برای دیدار برادرم حلیم‌جان لحظه شماری می‌کردم. نگاه‌ها ملتمس و خاطرها پریشان معلوم می‌شد. گمان می‌کردی که نیمی از شهریان کابل و قسماً از نقاط دیگر در این جا حضور یافته‌اند. در وهله اول مردم ظاهراً آرام و شاد به نظر می‌رسیدند ... حوالی ساعت ده بجه قبل از ظهر بود. انتظار مردم به پایان رسید. دروازه زندان باز شد. چند سرویس ملی بس از داخل زندان بیرون شد. تمام زندانیان آزاد شده که در سرویس‌ها جا بجا شده بودند، در حدود صد نفر بودند. دروازه زندان دوباره بسته شد. از طریق بلندگو برای مردم ابلاغ شد که دیگر زندانی‌ای باقی نمانده، هر چه زودتر ساحه را ترک بگویید. در همین اثنا دیده شد که از پشت پنجره‌های کوچک منازل بالایی یکی از بلاک‌های نزدیک به دروازه زندان سر و کله چند زندانی معلوم شد که دست تکان می‌دادند. این حرکت زندانیان باقی‌مانده آتش خشم مردم بیرون زندان را شعله‌ور ساخت. خانواده‌های زندانیان گریه می‌کردند و فریاد می‌کشیدند. همه شعار مرگ بر حزب دموکراتیک خلق و حامیان روسی‌شان را می‌دادند. این فریادها و ضجه‌ها گوش فلک را کر می‌ساخت. مردم به هوشدار مسئولین زندان هیچ اعتنایی نکرده به دروازه نزدیک شدند ... مردم خشمگین با یک حرکت جسورانه دروازه عمومی زندان پلچرخی را شکستاندند و داخل زندان شدند. موظفین با فیرهای هوایی از ورود بیشتر افراد جلوگیری به عمل آوردند ... دروازه زندان پشت سر ما بسته شد. تانک و زره پوش پیش روی دروازه موضع گرفت. مهاجمان در داخل زندان جوخه جوخه با دستان خالی به سوی

دروازه‌های بلاک‌ها شتافتند. دروازه‌ها خیلی مستحکم و از میله‌های قطور آهنین ساخته شده بودند ... داخل دهلیز بلاک شدید. دروازه‌های اتاق‌ها مسدود بودند. بالاتر از دروازه‌ها روزنه کوچکی به طول و عرض تقریباً ده سانتی متر با شیشه‌های ضخیم جهت کنترل و ترصد زندانیان از داخل دهلیز تعبیه شده بود. زندانیان با شنیدن این همه سر و صداها پشت دروازه‌های اتاق‌های شان ایستاده بودند. دروازه‌ها را با لگد و شانه شکستیم. تعدادی با لباس شخصی و تعدادی که فرصت نیافتند با لباس زندان از دهلیز خارج شدند. در بیرون بلاک همه جا نیروهای مسلح موضع گرفته بودند. ما در محاصره گیر مانده بودیم ...

آفتاب نزدیک به غروب بود. همه را در یک صف طولانی تنظیم نموده، از هر نفر جهت شناسایی‌اش بازجویی مختصر صورت گرفت. هوا تاریک شده بود. من دوباره در بیرون زندان با کاکا و شوهر همشیره‌ام که انتظار دردناکی را بخاطر من کشیده بودند پیوستم. هزاران درد و افسوس که اثری از برادرم به دست نیامد. تنها برادر من گم نشده بود، هزاران تن دیگر نیز لادراک بودند. چیخ و فغان خانواده‌های ماتمдар عرش خدا را می‌لرزانید.

با گذشت سی و پنج سال از آن رویداد و با انتشار لیست پنج هزار نفری قربانیان که از طرف دولت هالند در اختیار جهانیان قرار داده شد، دریافتیم که حلیم‌جان به جمع شهدای بی مزار میهن پیوسته است. ما زمانی اسم برادرم را شامل لیست پنج هزار نفری یافتیم که دیگر نه پدر مهربان و دلسوزم زنده است که برای پسرش مراسم فاتحه بر پا کند و نه مادر سوگوار و داغدارم که آخرین قطره‌های اشکش را به یاد پسر نوجوانش ریختانده بود، زیرا دست جنایت از آستین دیگری بیرون شد و گلوی پدرم را بی رحمانه فشرد. «برادران جهادی» پدرم را که کارگر برق بود به قتل رساندند. او پس از پایان کار می‌خواست به خانه برود. او را از مسیر راه ربودند و در نزدیکی دریای سالنگ تیرباران کردند. ولی این پایان کار نبود. جسد او را زیر ریزش شدید برف گذاشتند و به هیچ‌کسی اجازه انتقال و دفن و کفنش را نیز ندادند. هنوز عطش خون کفتاران فرو ننشسته بود. لشکری از جاهلان به خانه ما هجوم آوردند و تمام دار و ندار ما را به تاراج بردند. برادر دیگرم را که صنف سوم

مکتب بود در صندوق انداختند و بالایش پطرویل ریختند تا آتش بزنند. در این اثنا وجدان یکی از آنها زنده شده بود و مانع این کار گردید و برادرم زنده ماند. فردای آن شب تعدادی از زنان و مردان کمر همت بستند و جسد پدرم را از زیر آوار برف بیرون آورده و دفن کردند. نوبت به مادرم رسید. علمداران جهل و ظلمت مادرم را آنقدر لت و کوب کردند که به مغزش آسیب رسید و بعدها از جهان رفت.

اواخر برج حوت سال ۱۳۵۹ بود. متباقی اعضای خانواده‌ام را که شامل مادر بیمار، دو خواهر، دو برادر و خواهر بزرگم که شوهرش را روس‌ها تیرباران کرده بودند، به شهر کابل انتقال دادم. اینکه چگونه توانستم زندگی را به پیش ببرم و اندرین راه با چه موانع و محدودیت‌هایی رو به رو بودم، گپ جداگانه‌ای است که باشد برای آینده.

گروه‌هایی که ادعای جهاد در راه خدا می‌کردند خانه ما را غصب کردند. این خانه زمانی در اختیار ما قرار گرفت که غیر از چهاردیواری و چند کلوخ چیز دیگری در آن باقی نمانده بود.»

میرعلم حمیدی که خود نیز سال‌هایی را در زندان حزب دموکراتیک خلق در پلچرخی گذشتانده است، نوشته‌ی مشابهی زیر عنوان «بعد از صدای زنجیر» در اختیار این نویسنده قرار داده است که قسمت‌هایی از آنرا درینجا انعکاس می‌دهم:

اوایل ماه سنبله سال ۱۳۵۸ بود، سالی که «طاعون سرخ» در کشور ما شیوع یافت، سالی که از هر در و دیوار و سوراخ آن درد و مرگ می‌بارید. گفتاران گرسنه چشم وابسته به حزب دیموکراتیک خلق در همه جا پرسه می‌زدند تا انسان‌های روشن ضمیر، دگراندیش و وطن‌دوست را شکار کنند.

چند روزی از عروسی برادرم شیرالله حمیدی سپری شده بود. خانواده ما تصمیم گرفت تا مطابق به رسم معمول خانواده عروس را به پایوازی به خانه ما دعوت کند. ترتیبات مهمانی گرفته شد. مواد و وسایل لازم برای تهیه غذا آماده گردید. قرار شد که برای شب جمعه خانواده عروس مهمان ما باشند.

در صحن کوچک باغچه حویلی ما هلله و شادی موج میزد. مادرم که شوهر مهربانش را به دلیل فقر و تنگدستی و عدم دسترسی به خدمات صحتی در

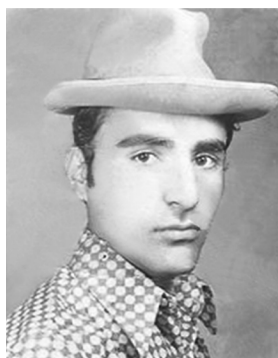
جوانی از دست داده بود زن میان سالی بود با گیسوان سپید. معلوم بود که به پیری زودرس مواجه شده است. او همه اعضای خانواده را در کارها هدایت میکرد. هیجان و شوق در چشمان پرمهرش موج میزد. شاید در آن لحظات کمبود برادر کوچکترم یحیی حمیدی را که در آن زمان در کندهار مسافر بود از حلقهٔ خانوادگی احساس می‌کرد. آخر، این اولین باری بود که بزم خوشی در کلبهٔ فقیرانه اما بی‌ریای ما بعد از سالها برگزار می‌شد.

برادر بزرگم شیرالله حمیدی که تازه عروسی کرده بود با پیراهن و تنبان سفید شاهی افغانی این طرف و آن طرفِ حویلی می‌گشت. حنای کف دستش از دور دیده میشد. برادر دومی‌ام سیدعلم حمیدی که کارمند وزارت فواید عامه و یکی از مبارزین فعال جنبش روشنفکری افغانستان بود در واقع همه کاره و مهماندار اصلی این محفل بود. او به همه امور رسیدگی میکرد. برادر کوچکم کریم‌الله حمیدی که صنف هفت مکتب بود آب می‌آورد و میوه‌ها را پاک میکرد. من که محصل فاکولتهٔ ساینس بودم و در آن روزها تعطیلات ده روزهٔ تابستانی را در خانه سپری میکردم، فارغ و بی‌پروا از همه این دغدغه‌ها در بالاخانهٔ هم جوار باغچه ما با یکی از هم‌صنفان دوران مکتبم قصه میکردم و خاطره‌های شیرین دوران مکتب را باز گو می‌نمودیم.

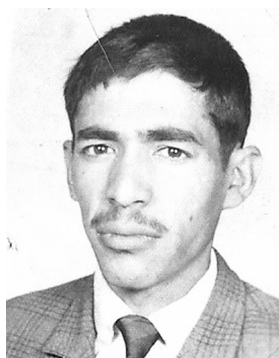
نمیدانم در کدام لمحهای از این فضای طربناک و خوش آهنگ بودیم که صدای شرنگ شرنگ زنجیر آهنی دروازهٔ باغچهٔ ما به گوش رسید. این صدا چنان سهمناک، بلند و مهیب بود که با نواخته شدن آن، دل‌های همه ساکنان باغچه به شدت تپیدن گرفت. برادرم سیدعلم حمیدی مصروف شستن سبزی بود به سوی دروازه رفت تا به شرنگ زنجیرها و افرادی که خبر حضور نامیمون‌شان را داده بودند لبیک گوید. مادرم که احساس و عاطفهٔ مادری ندای مرموز و هولناکی را در ضمیر ناخودآگاه او تداعی کرده بود به برادرم سیدعلم گفت «بچیم! اول پیرس که کیست، مبادا که آدم‌های نامحرم باشند.» برادرم جواب داد «خوب است، مادر جان! اما در این روز روشن دیگر کی می‌باشد. حتماً کسی از خویشاوندان است.» تپش قلب مادرم شدیدتر شد و گفت «بچیم! احتیاط کو. در این روزها گیر و گرفت زیاد شده.»

دروازهٔ باغچه از داخل توسط تنبه و زنجیر بسته بود. سیدعلم نمی‌دانست که

ماموران آگسا در آن طرف دروازه با ماشیندارهای اتوماتیک روسی ایستاده بودند. او اول تنبه را پس زد و سپس زنجیر را باز کرد. قبل از آنکه دروازه را به روی ناخوانده‌ها بگشاید یکی از ماموران آگسا با لگد دروازه را زد و دروازه خود به خود باز شد. چندین مرد تفنگدار که از عمال حزب دموکراتیک خلق بودند با لباسهای نظامی و غیرنظامی به داخل باغچه هجوم آوردند. مادرم که در وسط باغچه ایستاده بود با مشاهده هجوم تفنگداران هوش خود را گم کرد، مات و مبهوت ایستاده ماند و نمیدانست که چه کند. فرمانده حزبی‌ها در اولین اقدام دست برادرم سیدعلم را اولچک زد و به سایر افراد خود هدایت داد که مردان خانه را دستگیر و تمام اتاقهای خانه را تلاشی کنند. مادرم با ناله‌های حزین به حزبی‌ها التجاسی کرد که «ما معامله خوشی داریم، پسران من گناهی ندارند، آنها را نبرین!» نوعروس برادرم شیرالله که قبلاً برادرش معلم اکرام‌الدین



یحیی حمیدی



سید علم حمیدی

خان را ماموران آگسا دستگیر و به زندان انداخته بودند با انتباه از آن رویداد خود را با عجله به سمت بالاخانه رساند و از پشت

دروازه بر من فریاد زد «هله که حزبی‌ها آمدند. برادرانت را گرفتند و ترا هم میگیرند!» باشنیدن فریاد او خود را به کلکین خانه که مشرف به شمال بود رساندم. در آن لحظه هیچ به یادم نیست که چرا در مورد مهمانان نیندیشیدم. از پنجره منزل دوم خود را به صحن حویلی پرتاب کردم. درحاشیه جنوبی حویلی مقابل دروازه مرد دریشی‌دار نظامی مجهز با تفنگچه ماشیندار په‌په‌شه ایستاده بود. من دیگر به فرار و نجات می‌اندیشیدم. با قدم‌های سریع و با پای لچ به سمت شمال حویلی که با حویلی همسایه ما دیوار کم ارتفاعی داشت خود را رسانیدم. هر آن حس می‌کردم که سرب داغ ماشیندار به پشتم اصابت

می‌کند. مرد تفنگدار که نزدیک دروازهٔ ما پهره ایستاد بود یک سر باز عادی بود. هیچ نمیدانم که او متوجه فرار من نشد و یا با حس انساندوستی‌ای که داشت مرا نشانه نگرفت. با یک خیز بلند به باغچهٔ همسایه خودم را پرتاب کردم. به عقب نگاه نمی‌کردم. شاید هیچ کسی مرا تعقیب نکرده بود. بعد از مدتی متوجه شدم که در انتهای قریه خود را به کردهای جواری رسانیده‌ام. تا شامگاهان در میان کشتزارهای جواری سپری کردم. وقتی روشنی روز رخت بریست به خانه برگشتم. خانهٔ ما به یک ماتمکدهٔ واقعی می‌مانست. حزبی‌ها باغچه و حویلی مشرف بر آن را پالیده بودند. دست‌آورد آنها اختطاف سه آدم، مصادره یک قبضه کرچ قدیمی و اولین اعلامیه سازمان آزادیبخش مردم افغانستان (ساما) نوشتهٔ مبارز دلیر عبدالمجید کلکانی بود.

ماموران آگسا دو برادرم، هر یک سیدعلم حمیدی مبارز فعال سازمان آزادیبخش مردم افغانستان و شیرالله حمیدی مامور وزارت معارف که شخص غیر سیاسی بود، همراه با یک نفر مهمان را باخود برده بودند. شنیدم که هنگام انتقال آنها مادرم خود را به دم دروازه حویلی رسانده و از سرکردهٔ آدم‌ربایان با عذر و زاری تمنا کرده بود که فرزندانش را نبرند چون که آن شب مهمانی دارد و او خودش فردا آنها را به حوزه میفرستد. اما سر دستۀ آنها با خدعه و فریب به مادرم گفته بود که آنان را فقط برای دو ساعت به ولایت می‌برند و دوباره آزاد می‌سازند.

وقتی به خانه برگشتم مادرم با دیدن من با گریه‌های حزین عقده‌های ناگشوده‌اش را گشود و شکر کرد که من نجات یافته بودم.

وی تا آن گاهی که دم در بدن داشت چشم به راه پسر دیگرش ماند و هرگز باورش نمیشد که به این سادگی پسرش را به خاطر تفاوت دیدگاهی که با حاکمان مستبد وقت در قبال جامعه و دولت داشت از پیش چشمانش ببرند و هرگز برنگردانند. شاید هیچ مادری در جهان تا زمانی که جسد بی‌روح و پاره پارهٔ فرزندش را به چشم سر نبیند مرگ وی را باور نکند.

مادرم سالهای زیادی را در انتظار تلخ برگشت پسرش سپری نمود. او هر شایعه و هر دروغی را مبنی بر زنده بودن و برگشت گمشده‌های آن دوران سیاه و ظلمانی قبول میکرد، به جان می‌خرید و خوش باورانه به آن امید می‌بست.

هنوز غم جانکاه فرزند گمشده‌اش تازه بود که یک سال بعد فرزند دیگرش یحیی حمیدی چند روز قبل از برگزاری مراسم عروسی اش توسط تاریخ اندیشترین نیروهای ارتجاعی کشور ما بیرحمانه به قتل رسید. این حادثه قامت نحیف مادرم را خمیده تر ساخت. با مرگ این فرزند جوان مادرم دیگر هیچگاه نتوانست قد راست کند.

انتظار مادرم برای برگشت سیدعلم پایان نداشت. هیچ دلیل و منطقی نمیتوانست او را قناعت دهد که پسرش را جنایتکاران قرن در کشتارگاه‌های دسته جمعی پلچرخی مدفون نموده‌اند. او تا آخر عمر میگفت «سیدعلم زنده است و روزی بر میگردد». لیکن او هرگز بر نگشت. مادرم با قامتی خمیده و چشمان همیشه گریان ولی منتظر، برای برگشت پسرش دعا میخواند و از درگاه غیب خواستار فرزندش بود، اما هیچ درگاهی این التماس شریفانه مادرم را لیبیک نگفت. فرزندش برنگشت و او با چشمان باز و منتظر ما را برای همیشه تنها گذاشت و به ابدیت پیوست.

خانواده ما در فراق عزیزترین کسان خویش سال‌های زیادی را سپری کردند ولی هر گز ندانستیم که برادرم سیدعلم چگونه، چه وقت و به اتهام کدام گناه سر به نیست شد. در سال ۲۰۱۳ لست ۵۰۰۰ قربانی جنایات سالهای ۱۳۵۷-۱۳۵۸ حزب دموکراتیک خلق توسط دولت شاهی هالند افشا و توسط کمیسیون مستقل حقوق بشر افغانستان زیر نام «یادنامه شهدای بی مزار» به نشر رسید. در نشریه مذکور نام برادرم در صفحه ۱۵۰ و در شماره ۴۴۱۲ درج میباشد که به تاریخ ۱۳۵۸/۷/۲۲ توسط دستگاه جهنمی اگسا، دستگاه اطلاعاتی حزب دموکراتیک خلق، اعدام شده بود.

خاطره تابناک همه جان باختگان راه آزادی و مادران داغدار آنها را همیشه گرامی میداریم!

ناظر حسین حسنی که اکنون در کشور فرانسه بسر می‌برد یکی از یاران زنده یاد قاضی احمد ضیا بود که پس از اعدام آن بزرگمرد به دیدن پدر و مادر او رفت. وی حالت جسمی- روانی آنها را اینگونه به تصویر کشیده است:

بعد از اعدام قاضی احمد ضیا و خلاصی پدرش از زندان به خانه آنها رفتم.

پدر مهربانِ آن یارِ عزیز در بسترِ بیماری افتاده بود و از دردِ کمر می‌نالید. عاملِ این درد دو چیز بود: شکنجه‌هایی که بر او اعمال کرده بودند و از دست دادنِ فرزندی که نظیر و مانند‌اش در سرزمین هندوکش کمتر خواهد آمد. در چشمانِ پدرِ احمد ضیا آندوهی بی‌پایان دیده می‌شد. در کنارِ بسترش نشستم، خیلی خسته و ملول یافتمش. خاموشانه به سویم نگاه می‌کرد. چندین بار اراده کرد چیزی بگوید اما از گفتنش منصرف شد. کی می‌داند، شاید از آخرین دیدارش با پسر می‌گفت.

حال و روزِ مادرِ داغدارِ احمد ضیا بهتر از شوهرش نبود. کوهِ غم بر شانه‌های لرزانش سنگینی می‌کرد. مگر می‌شود که از یک خانه سه نفر (پدر، پسر و دختر) در زندان باشند ولی آب از آب تکان نخورد؟ آفرین و هزار آفرین به دل این مادر! این زنِ با متانت با کوهی از مشکلات پنجه نرم کرده بود، از سرپرستی فرزندان گرفته تا رفتنِ پشتِ دروازه‌های زندان، غمِ نان و هزار محرومیت دیگر. هیئات که با اعدامِ پسرِ آخرین امیدش به خاکستر مبدل شد. فشارها و مصایب روزگار او را که در گذشته‌ها با دیو پنجه می‌داد رنجور، تکیده، زخمی و زار ساخته بود. من در گذشته‌ها بارها به خانه‌شان رفته بودم، از در و دیوار خانه نورِ امید می‌بارید و از هر گوشه‌ی خانه شور و شمع، مهر و محبت فوران می‌کرد. خیال می‌کردی که در این خانواده کمی و کاستی‌ای وجود ندارد. همه اعضای این خانواده آدم‌های خوش‌منش، خوش‌زبان و خوش‌برخورد بودند. وقتی پایم به لُخکِ دروازه‌شان می‌رسید احساس آرامش می‌کردم. از شنیدنِ صحبت‌های قاضی ضیا لذت می‌بردم، دل پُر غصه‌ام خالی می‌شد، دریای انرژی در وجودم به حرکت می‌افتاد و به تولد دو باره می‌رسیدم. اما اکنون این خانه با آن خانه زمین تا آسمان فرق داشت. فیض و حلاوت، شادی و آرامش از آن کوچیده بود. با نبود قاضی ضیا همه چیز عوض شده بود. وقتی به داخل خانه پای ماندم گمان کردم از سقفِ آن ماتم می‌بارد و از زمینش مصیبت. عین ماتمسرا شده بود، همه جای را سکوت، ناله، سردی و دلسردی فرا گرفته بود. مادر بدون موجب گردِ گردِ خانه می‌گشت، ضجه می‌کرد، اشک می‌ریخت و ضیا جان ضیا جان می‌گفت و با گوشه‌ی چادر اشک‌های داغش را می‌سترد.

دلِ ملولم ملول‌تر شد، خود را بیچاره یافتم. زبانم لال شده بود و خون در بدنم حرکت نمی‌کرد. مثل مجسمه ساکت و صامت نشسته بودم، اصلاً چیزی برای گفتن نداشتیم. نمی‌دانستم که برای مادر و پدری که فرزند قهرمانی چون قاضی ضیا را از دست داده بودند با کدام زبان و چه کلماتی تسلیت بگویم. راستش اینکه اندوه خودم کمتر از آنها نبود. آنها والدین احمد ضیا بودند و من پیرو راه و رسم مبارزاتی او. او بود که تخم بیداری را در وجودم کاشت، انسانیت را به من یاد داد، دفاع از حقوق ستمدیدگان جامعه و عشق به مردم را از او آموختم. آن فرزانه مرد قربانی جنایت حزب دموکراتیک خلق گردید. احمد ضیا به جاوادانگی رسید و من یتیم تر از هر یتیمی شدم.

یادش گرمی باد!

مسعود نیازی که اکنون در کشور هالند زندگی می‌کند پسر داکتر نقیب‌الله نیازی یکی از قربانیان بیداد حزب دموکراتیک خلق است و حکایت‌های تکان دهنده‌ای دارد که قسمتی از آن را نقل می‌کنم:

فامیل ما از هفت نفر تشکیل شده بود. دو خواهر کوچکتر و دو برادر بزرگتر از خود داشتم. مادرم معلمهٔ مکتب و پدرم دگروال داکتر نقیب‌الله نیازی متخصص امراض گوش، گلو و بینی در شفاخانهٔ چهار صد بستری کابل بود. اگرچه پدرم در سن سه سالگی از محبت پدر محروم شده بود، به یمن همت و تلاش فراوان حربی پوهنتون را به پایان رسانید و جهت تحصیلات عالی به ترکیه رفت و تخصصش را از آنجا به دست آورد. خوب به یاد دارم که روزها در شفاخانه مریضان را معالجه می‌کرد، وقتی به خانه برمی‌گشت تا نواقت‌های شب اهالی منطقه را به طور رایگان معاینه و تداوی می‌نمود. وارستگی، خداپرستی، عشق به مردم و تعهداتش به درفش افغانستان آزاد سبب شد که اختلاف عمیقی با کودتاچیان هفت ثوری داشته باشد. به همین دلیل بود که تازه به دوران رسیده‌های خلقی-پرچمی او را با تنزیل موقوف به فرقهٔ هشت قرغه منتقل کردند.

روز سوم دلو ۱۳۵۷ بود که پدرم به وظیفه رفت و دوباره برنگشت. تا نواقت‌های شب در انتظارش نشستیم مگر نیامد. ما که طفل بودیم به خواب



داکتر نقیب الله نیازی

رفتیم ولی مادرم تمام شب را نخوابید. فردا صبح از طریق یگانه تلیفون قریهٔ بینی حصار (فیضی درملتون) با فرقه هشت قرغه در تماس شدیم و دلیل باز نگشتن پدرم را پرسان کردیم. به جواب ما گفتند «به منظور تمرینات نظامی به ارغنده رفته است.» جواب آنها برای ما، بخصوص برای مادرم قانع کننده نبود زیرا تعامل چنان بود که اگر صاحب منصبی - آنهم با رتبه دگروالی - جهت تمرینات نظامی

به جای دیگری می‌رفت پیش از پیش خانواده‌اش را در جریان می‌گذاشتند. به هر حال، امیدوار بودیم که گفتهٔ آنها حقیقت داشته باشد.

بعد از دو یا سه بجهٔ شب عساکر رژیم وقت تحت فرماندهی ریاست اگسا (ارگان استخباراتی رژیم خلقی) خانه پدرکلانم را در محاصره گرفتند. پدرم را نیز با خود آورده بودند ولی برای او اجازهٔ حرف زدن ندادند. دیگر متیقن شدیم که مسؤلین فرقه هشت قرغه به ما دروغ گفته و پدر ما را زندانی ساخته بودند. مادرم که حدود سی و پنج سال عمر داشت مجبور شد به تنهایی در جهات مختلف زندگی با مشکلات و تهدیدها دست و پنجه نرم کند. وی از همان ابتدای زندانی شدن شوهرش عنوانی ریاست اگسا، وزارت دفاع، وزارت داخله، آمریت زندان پلچرخی و ارگ ریاست جمهوری عریاضی نوشت و عقب دروازه‌های بستهٔ ادارات خیمه زد. هنوز هوا تاریک می‌بود که از خانه می‌برآمد تا عریضه‌اش را به مقامات تسلیم کند. سر صبح عریضه را به مراجع مربوطه می‌سپرد و منتظر پاسخ می‌نشست. باید بگویم که رسیدن صبح زود تا عقب دروازه‌های این مراجع، در زمانی که امکانات ترانسپورتنی نهایت محدود بود، برای زنی که در یک قریهٔ دور افتاده زندگی می‌کرد کار ساده‌ای نبود. من که اکثراً به مقصد جستجوی پدر همراه مادرم می‌رفتم شاهد و ناظر روزهای دردآور و طاقت‌سوزی استم که یاد آوری‌اش استخوانم را می‌سوزاند. شروع صبح عریضه را به مراجع مربوطه تسلیم می‌کردیم. گرسنه و تشنه و هردم شهیدانه در زیر آفتاب سوزان عقب دروازه‌های ادارات می‌نشستیم تا

مگر احوالی از پدرم برسد. این انتظار تلختر از هر مرگی بود. پهره‌داران این ادارات مراجعین را توهین، تحقیر و حتی لت و کوب می‌کردند و مجبور به ترک ساحه می‌نمودند. ساعت بین سه و چهار بعد از ظهر که می‌شد سرباز می‌آمد و عریضه‌ها را به مراجعین تسلیم می‌کرد. معمولاً مقامات در قسمت پایین عریضه می‌نوشتند «زندانی شما نزد ما موجود نیست.» گاهی عریضه ما را به اداره دیگری رجعت می‌دادند و یا در زیر آن می‌نوشتند: «مطابق قانون اجراءت شود.» رفتن تا ساحه دور افتاده زندان پلچرخی زحمت فراوان می‌طلبید. نه سرویس شهری به آن منطقه می‌رفت، نه ترانسپورت خصوصی. رنج این سفر را تنها خانواده‌های زندانیان تحمل می‌کردند. برای یک زن و یک طفل رفتن تا زندان و برگشتن کار نهایت دشوار بود. درد ما به کسانی معلوم است که این درد را کشیده باشند.

یکی از روزها من و مادرم به زندان پلچرخی رفتیم. فکر کنم ماه قوس یا جدی بود. عریضه را دادیم تا مگر احوالی از پدرم به دست آید. روز به آخر رسید. هوا تاریک شد. باز هم همان جواب ناامید کننده را در عریضه نوشته بودند: «زندانی شما در زندان پلچرخی نیست.» با دل شکسته و افکار پریشان به طرف خانه روان شدیم. من و مادرم پای پیاده به طرف سرک عمومی کابل- سروبی حرکت کردیم. شیمه از دست و پای ما کوچیده بود. نمی‌دانم که چگونه از ساحه زندان تا سرک عمومی رسیدیم. تاریکی شب حواس پریش ما را پریشان تر ساخته بود. از دور موتر سفید رنگی نمایان شد. دل به دریا زده دست دادیم تا مگر بایستد. داخل موتر دو یا سه نفر نشسته بودند. از ایشان تقاضا کردیم تا ما را به مرکز شهر برسانند. یکی از آنها گفت «مشکلی نیست.» سوار موتر شدیم. در عرض راه یکتن‌شان که در پهلوی راننده نشسته بود از مادرم پرسید «چرا به زندان رفته بودی؟» مادرم از زندانی شدن پدرم و بی‌گناهی او یاد کرد. شخص موصوف گفت: «تو چه خبر داری که بی‌گناه بوده؟» بعداً اسم پدرم را پرسان کرد. وقتی مادرم نام و نشان او را بر زبان آورد، آن شخص سکوت کرد و به فکر فرو رفت، مثلی که چیزی در ذهنش خطور کرده باشد. تصور کردیم که او پدرم را می‌شناسد. با بی‌اعتنایی به مادرم گفت «برو شوی کو!» اگرچه من طفل بودم، باز هم از شنیدن این جمله

پست فطرتانه خیال کردم زمین از زیر پایم می‌گریزد. پرس و جو و سخن بی ادبانه این جوان نشان می‌داد که راکبین موتر اعضای آگسا بودند. سخنی که به دور از موازین اخلاقی، انسانی و افغانی بود تنها از زبان اوپاشان آگسا بیرون می‌شد و بس. در واقع خبر در خون تپاندن شوهری را به همسرش می‌رسانید، همسری که با قلب شکسته و ناامید تازه از عقب دروازه زندان پلچرخی برگشته بود. با شنیدن این گفته مادرم از شدت درد و غصه مثل مار به خود پیچید. با زندانی شدن پدرم دروازه بریادی و پریشانی بر رخ ما گشوده شد، به ویژه انبوهی از مشکلات روی شانه‌های مادرم افتاد که چندین برابر توانش بود. ماه‌ها عقب دروازه‌های دفاتر حکومتی رژیم وقت می‌ایستاد تا شاید نشانی از شوهرش بیاید، اما با نهایت تأثر و تأسف که آنهمه تلاش و تقلا، بی نتیجه باقی ماند.

با سرنگونی حفیظ‌الله امین و به کرسی نشاندن ببرک کارمل (ششم جدی سال ۱۳۵۸) و اعلام به اصطلاح عفو عمومی زندانیان سیاسی باز هم امیدوار شدیم که ممکن است پدر ما از زندان آزاد شود. برادر بزرگتر از من با جمعی از دوستان دیگر عقب دروازه زندان پلچرخی رفتند اما نتیجه‌ای جز یأس و دل افگاری حاصل نیامد. برادرم که سنش به چهارده می‌رسید در اثر غم دوری پدر بیمار شد و موهای سرش تکیدن گرفت.

قشون سرخ عملاً افغانستان را اشغال کرده بود و اختیاردار مملکت روس‌ها بودند. شکنجه و کشتار زندانیان تنها به زندان‌های خادِ صدارت، شش درک، وزارت دفاع، وزارت داخله و پلچرخی خلاصه نمی‌شد. در زندان‌های ولایات نیز این وحشت جاری بود. هزاران خانواده در جستجوی دل‌بندان شان سرگردان بودند. امیدواری خانواده ما و هزاران خانواده داغ‌دیده با آگاه شدن از عمق جنایات و بی‌رحمی باند خلق و پرچم آهسته آهسته کاهش یافت. با وجود آوازه‌های زنده به گور کردن، عبور تانکها بالای زندانیان، نشانه زنی نظامیان و از طیاره پرتاب کردن‌ها، باز هم گفته می‌شد که ممکن است زندانیان را به سایبریا برده باشند. نادرستی این آوازه‌ها اندک امیدی را هم که داشتیم با خاک یکسان کرد. جنایتکاران حزب دموکراتیک خلق چنان بی‌رحم و خون آشام بودند که هر کسی پیش‌روی شان آمد، خونش را ریختند.

در زمان کودتای هفت ثور مادرم مرحومه بی‌بی حاجی سعیده نیازی در لیسه نسوان قلعه وزیر بینی حصار معلمه زبان دری و یکی از معلمین مجرب این مکتب بود. او یگانه نان‌آور خانواده شش نفری ما به حساب می‌آمد. این زن شجاع و فداکار به تنهایی مسئولیت اعاشه و تربیت پنج طفل را بر عهده گرفت. کمیته حزبی ولسوالی بگرامی به بهانه پوشیدن چادری نام‌اشار را بر او نهاد و جبراً به دورست‌ترین مکتب تبدیلش کرد. سالها مشکلات رفت و آمد را تحمل کرد و فشارهای مسئولین حزبی را به جان خرید.

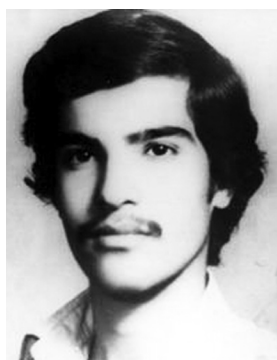
زمان می‌گذشت. برادر بزرگم به صنف دوازدهم لیسه استقلال رسید. با وجودی که درد لادرک شدن پدر در سینه‌اش سنگینی می‌کرد در قسمت آموزش و کسب علم کوشا بود. امیدوار بود که با سپری نمودن امتحان کانکور به فاکولته دلخواهش شامل شود و تحصیلات عالی را ادامه دهد. ای دریغ که زمامداران حزبی و دولتی او را به موسسات تحصیلات عالی راه ندادند. برادر دومم که متعلم صنف دوازدهم لیسه عالی حبیبیه بود توسط افراد کمیته حزبی مکتب مورد تحقیق و آزار قرار گرفت. این موضوع سبب شد که او تحصیل را ترک بگوید و راهی جبهات گرم مبارزه برضد اشغالگران روسی شود. زمانی که من صنف دوازدهم لیسه عالی حبیبیه بودم به گناه اینکه در دهکده‌ای زندگی می‌کردم که از طرف شب دولت در آنجا حاکمیت نداشت مورد تحقیق و سرزنش خاد قرار گرفتیم. دو خواهر کوچکتر از من در اثر توجه مادر و زحمات خودشان با وجود فضای نامساعد امنیتی و اجتماعی موفق شدند تا تحصیلات عالی شانرا در رشته‌های الکترونکس/کمپیوتر ساینس و طب معالجوی به پایان برسانند.

با اعلام لیست پنج هزار شهید زخم ما تازه شد. در این لیست به شماره ۴۴۹۷ نام پدرم نیز به چشم می‌خورد. روح شهیدان شاد باد!

حزب و دولت خلقی- پرچمی از گرفتن برادر به جرم برادر و زندانی ساختن چندین نفر از یک خانواده دست کمی از رژیم‌های گذشته که این بیدادگری را اعمال می‌کردند نداشت. صفحات تاریخ شرمسارانه از این ناروایی‌ها حکایت دارد. دولت‌ها بخاطر انتقام‌کشی از یک یا چند تن دست تظلم بر خانواده، اقارب، قوم و حتی سمت و محلی دراز می‌کردند. به بند کشیدن چندین تن از یک خانواده به معنای آتش زدن زندگی آن خانواده است

چون اگر زندانی شدن یک نفر را مصیبت بدانیم، بیشتر از آن مصیبتی است عظیم. به بند کشیدن و اعدام خانوادهٔ چرخ‌نمونهٔ ننگین و سنگین این وحشت را نشان می‌دهد. در زندان پلچرخ‌با کسانی مواجه شدم که وابسته به یک خانواده بودند. دوست محترم من جناب قاضی راتب فقیری یکجا با دو برادر و خواهر خود (هماجان همسر دوست گرامی‌ام داکتر حمید سیماب ویراستار این کتاب) در زندان پلچرخ‌با سر می‌بردند. کوچکترین برادر قاضی راتب فیاض نام داشت که زیر شکنجهٔ خادیس‌ها جان داده بود. برادر دیگرش فرهاد چندین سال را در زندان پلچرخ‌با گذرانید. تقریباً همه اعضای خانوادهٔ جناب راتب فقیری زندان دیدند. هنگام گرفتاری هفت نفر خانواده (سه برادر، سه خواهر و یک شوهر همشیره) را خاد زندانی ساخت و تا مدت تقریباً یک و نیم ماه خادیس‌ها در خانهٔ او کمین گرفته هر کسی را که پشت دروازه می‌آمد و دق‌الباب می‌کرد (خویشاوند، دوست، آشنا، همسایه، گدا...) دستگیر می‌کردند و برای تحقیقات به صدارت می‌بردند. تعداد «تق‌تقی‌های قاضی راتب» (کسانی که به سبب دق‌الباب دروازهٔ خانهٔ او هنگام کمین چهل روزه دستگیر شده بودند) به بیش از هفتاد تن می‌رسید. ماجرا را از قلم خودش می‌خوانیم:

«بنا به خواهش دوست گرامی و رفیق دوران زندانم جناب استاد نسیم رهرو این خاطرهٔ تلخ زندگی‌ام را مختصراً می‌نویسم و اگر زندگی مجال داد تفصیل



احمد فیاض فقیری

گرفتاری‌ها، شکنجه‌ها و چشم‌دیده‌های خود را از بربریت حاکم در خاد دارالامان (ریاست ۵ خاد)، ریاست عمومی تحقیق (صدارت) و زندان پلچرخ‌با در یک فرصت دیگر خواهم نوشت.

در شب ۲۶/۲۵ دلو ۱۳۶۰ در خواب بودم که دروازهٔ خانهٔ ما به شدت کوبیده شد. از کنج پرده به بیرون نظر انداختم، چشمم به چند عراده جیب و عراده‌های نظامی زره‌دار افتاد

که خانهٔ ما را محاصره کرده بودند. برایم زیاد غیر منتظره نبود زیرا در آن زمان و تحت حاکمیت روسها و رژیم پوشالی‌شان این سرنوشتی بود که دیر یا زود به سراغ هر مخالف اشغال وطن و هر آزاد اندیش آمدنی بود. خادیس‌ها به

کمک سازمانهای حزبی و اجتماعی خود گشتاپو^۱ وار هر کوچه و هر خانه را بو می‌کشیدند که مبادا کدام مخالف روسها در آنجا موجود باشد. بی جهت نبود که دستگاه خاد که مطابق به مودل کاگی بی بعد از اشغال افغانستان جاگزین اگسا شده بود با آنکه عمر زیادی نداشت توانسته بود ترس و نفرت عجیبی را نسبت به خود در جامعه برانگیزد. در تیم‌های دستگیری که برای هر عملیات دستگیری جداگانه ترتیب می‌شد نماینده‌های حوزه امنیتی مربوطه و کمیته حزبی ساحه دستگیری نیز اشتراک داشتند و عملیات دستگیری نتیجه مساعی مشترک آنها می‌بود. دروازه را وهاب کرایه نشین منزل پائین باز نموده بود. افرادی از تیم گرفتاری خاد خانه او را که با من از لحاظ عقاید سیاسی و روابط سازمانی هیچ پیوندی نداشت و مدیر مسؤل یکی از جراید دولتی بود و تصادفاً منزل پائین خانه ما را به کرایه گرفته بود بشدت تلاشی نمود. قومندان تیم که یک خادبست سرسپرده معلوم می‌شد از زینه بالا آمد و به دروازه منزل دوم کوئید. به تعقیب او افراد دیگر نیز وارد خانه ما شدند و شروع کردند به تلاشی خانه. یک جلدکتاب را بحیث سند جرم ضبط کردند. در اخیر به من گفتند که باید با آنها به دفترشان بروم و به سوالاتشان که معلوم نبود در مورد چیست جواب دهم. من مصروف پوشیدن بوت‌هایم بودم که به خانم گفتمند «شما هم بروید.» به اثر مخالفت من و آوردن این دلیل که خانم حمل داشت و تکان دستگیری می‌توانست جان طفل را بخطر اندازد از دستگیر نمودن او منصرف شدند. خانم که ازین نمایش خشونت خاد شدیداً تکان دیده بود وقتی مرا پائین می‌بردند وی هم با حالت مضطرب پائین شد. در پائین دیدم که دستان دو برادر نوجوانم احمد فرهاد و احمد فیاض و همچنان دستان کرایه نشین خانه یعنی وهاب را هم دستبند زده بودند. هر کدام ما را بطرف جیب‌های جداگانه بردند. به خانم گفتم که نزد مادرم که همراه با خواهرانم در پهلوی خانه ما زندگی می‌نمود برود.

جیب‌ها ما را به ریاست پنج خاد مستقر در خانه ضبط شده سید کیان (سید منصور نادری) در سرک دارالامان کابل بردند. در یک سالون کلان چوکی‌ها

۱- گشتاپو (Gestapo) نام پلیس مخفی مخوف آلمان نازی بود که وظیفه سرکوب مخالفین رژیم نازی را به عهده داشت و شرح شکنجه‌ها و آدم‌کشی‌های آن تا امروز مو بر اندام راست می‌کند.

بشکل تیاتر چیده شده بود و همان شب قبل از ما حدود پنجاه نفر در آنجا آورده شده بودند و هر یک را به نوبت برای ثبت نام فرا می‌خواندند. وقتی نوبت من رسید من هم به یک اتاق برده شدم که در آن یک شخص مسن در عقب میز تحریر نشسته بود. وی مشخصات دستگیر شده‌هایی را که به ریاست پنج‌خاد آورده شده بودند ثبت می‌کرد. از من هم جویای مشخصاتم شد. از او پرسیدم «اتهامم چیست؟» گفت «حالا ناوقت شب است، فردا تحقیق‌تان شروع می‌شود.» بعد از ثبت نام مرا بیک سلول نمناک در زیر زمینی انتقال دادند. در آنجا مردی با من هم اتاق بود که همزمان با خارج شدن پهره‌دار از اتاق شروع کرد به گریستن و بازگویی قصه بدبختی‌ها و شکنجه‌های شدیدی که بالایش تطبیق شده بود. از یکسو دلم برایش می‌سوخت و از طرف دیگر بالایش شک داشتم که دستوری نباشد و برای شکستاندن روحیه من تمثیل نکند. بهر صورت برایش گفتم «مرا همین حالا از خانه‌ام آورده‌اند، نمی‌دانم به چه دلیل. امید است فردا این موضوع روشن شود.»

قسمت زیادی از شب را بیدار بودم. دم صبح کمی خوابم برده بود که پهره‌دار بخاطر نوبت تشناب اتاق ما از خواب بیدارم کرد و گفت که بعد از تشناب ترا می‌برم نزد مستنطق. با شهرتی که به سبب خشونت و قساوت کارمندان اگسا و خاد این نام میان مردم داشت، کلمه مستنطق مترادف بود با جلاد. من هم خود را روحاً برای مقابل شدن با یک شکنجه‌گر آماده ساخته بودم. در منزل دوم در یک دفتر نسبتاً مفشن یک آدم لاغر و عینکی عقب میز نشسته بود. او به من گفت «چقدر چاق شدی. در فاکولته مثل من قاق روده بودی. حتماً رشوت خورده‌ای.» گفتم «شمارا نشناختم.» گفت «مرادر فاکولته حلیم عینک می‌گفتند، از تو یک دوره بعدتر بودم. این گیها را بخاطری برایت می‌گویم تا بدانی که قاضی بودندت درین جا بدرد نمی‌خورد زیرا جانب مقابلت هم حقوقدان است.» خلاصه اینکه تحقیق و شکنجه تقریباً همزمان توسط همین به اصطلاح حقوقدان که مدیر تحقیق ریاست پنج بود آغاز گردید و به مرور زمان، بخصوص بعد از آنکه رفقاییش برایش اطلاع دادند که در نتیجه کندن کاری گاراج خانه ما شبنامه‌ها و کتب مخالف «انقلاب» یافته‌اند، شدت یافت. ساعت شش شام حلیم عینک مرا به یک دفتر دیگر برد. در آنجا داکتر

کریم بها رئیس خاد پنج در حالیکه بر چوکی چرخک دار نشسته بود غرق در غرور پاهای خود را بالای میز تحریر دراز نموده و یک مشاور روسی در یک چوکی دیگر نزدیکش نشسته بود. بها و مشاور روسی در حالیکه من و حلیم عینک ساکت ایستاد بودیم فقط برای چند لحظه به من نظر انداخت و بعد گفت «برش». حلیم عینک مرا در دهلیز ایستاده کرد و خودش نزد کریم بها و مشاور رفت. اینکه چه هدف استخباراتی درین نظراندازی نهفته بود نمی دانم.

تا ساعت یازده شب حلیم عینک در لابلای کارهای اداری خویش هر چند گاه بعد بطرف من می آمد، چند مشت و لگد حواله می کرد، چند دشنام می داد و بعد دوباره به کار خود مشغول می شد. یکبار هم مرا در زیر برف شدید و با یک پیراهن تنبان برای یکساعت ایستاده نمود. حوالی ساعت یازده شب پهره دار را صدا کرد و مرا به سلولم فرستاد. فردا صبح که باز هم در نوبت تشناب اتاق ما مرا از دهلیز عبور می دادند متوجه شدم که شش هفت نفر از جمله افرادی که در دهلیز به روی زمین چُنْدک نشسته بودند با دیدن من ایستاده شده و با چهره های خسته و مغموم بطرف من می دیدند. آنها همه اقارب نزدیکم بودند. از دیدن این صحنه بسیار متأثر شدم زیرا اینها با سیاست و مبارزه سیاسی هیچ کاری نداشتند و بخاطر قرابت فامیلی با من دستگیر شده بودند. بعد از سه روز شکنجه متداوم نزدیک شام ۲۸ دلو ۱۳۶۰ به من گفته شد «کالایت را بپوش». بعد دستهایم را ولچک زدند و بیرون از تعمیر بردند. در آنجا قطاری از جیب های خاد و ده ها نفر مسلح در نزدیکی جیب ها بودند. با چشمان از حدقه برآمده دیدم که هر دو برادرم فرهاد و فیاض، دو خواهرم سیما و هما، وهاب همسایه ما، بیش از هفت نفر از سایر اقاربم و دو سه دوست برادرانم نیز همچو من آماده فرستادن به شکنجه گاه ریاست عمومی تحقیق خاد در صدارت شده بودند. بعدها فهمیدم که خادیسثا در خانه ما ۴۰ روز کمین گرفته و هرکسی را که دق الباب می کرد دستگیر و روانه زندان می ساختند. ده ها انسان عادی و بی غرض صرف به خاطری که به خانه ما آمده بودند بدون هیچ نوع تحقیق و سوال توسط خادیسثا دستگیر شده و بعد از گذراندن هفته ها و ماه ها تحقیق و شکنجه های وحشیانه از زندان آزاد شدند. به علت دستگیری غیرعادی این تعداد افراد

آنان را در خاد صدارت و زندان پلچرخی با نام «تق‌تقی‌ها» یاد می‌کردند. از جمله این تق‌تقی‌های بی‌غرض و غیرسیاسی که از کار و بار و مبارزهٔ سیاسی ما اصلاً هیچ آگاهی نداشتند فرید پسر خاله‌ام که محصل پوهنتون کابل بود بعد از نه ماه، قاضی عزیز همکارم که توسط سایر همکاران برای احوال‌گیری بخانهٔ ما فرستاده شده بود بعد از شش ماه، و دگرمن طاهر شوهر همشیره‌ام به سببی که صاحب‌منصب بود و داماد یک خانوادهٔ «ضد انقلابی» بعد از پنج سال روی آزادی را دیدند. وهاب همسایه ما بعد از دو سال و سه ماه شکنجه‌های شدید جسمی و روحی آزاد شد. این بود معنی انفرادی بودن مسؤلیت جزایی نزد ارگانهای امنیتی رژیم پوشالی که خود را «دموکراتیک» می‌نامید ولی ۱۴ سال تمام بخاطر حفظ قدرت پوشالی خود خون ریخت، هزاران قریه را آتش زد، صدها هزار انسان را زندانی و ده‌ها هزار زندانی را طعمهٔ پولیگون ساخت. من و سایر زندانیانی که دورهٔ ولو کوتاه را در بلاک اول زندان پُلچرخی گذرانده‌اند هیچگاه آن شبهایی را فراموش نخواهیم کرد که دژخیمان ببرک کارمل و نجیب‌الله در هر ماه یکبار ده‌ها و صدها جوان انتقال یافته به بلاک اول را از سلولهای مختلف به منزل پائین بلاک و از آنجا با کاروان موترهای بی‌کلکین که ما آنها را از منزل دوم می‌دیدیم به کشتارگاه پولیگون می‌بردند. این حوادث در سینهٔ تاریخ ثبت است و هرگز به فراموشی سپرده نخواهد شد.»

- موارد زیادی چنین وجود داشت که از یک خانواده چندین تن زندانی، ناپدید یا اعدام گردیده‌اند. فقط چند موردی را که بخاطر من می‌رسد درینجا مشتمل نمونهٔ خروار ذکر می‌کنم:
- در سال ۱۳۶۲ با دو برادری که نام یکی سرور و از دیگری داوود بود، در یکی از اتاق‌های بلاک دوم همسلول بودم.
 - در سال ۱۳۶۰ خاد انجنیر محمدعلی، برادرش حسین و خواهرش را به بند کشید. پس از شکنجه‌های فراوان، محمدعلی تیرباران شد، حسین و خواهرش محکوم به زندان شدند.
 - قاضی ضیاء، پدر و خواهرش توسط خاد دستگیر شدند. قاضی ضیاء اعدام و پدر و خواهرش زیر شکنجه و استنطاق باقی ماندند. شرح رها شدن پدر قاضی ضیاء در همان روزی که پسرش را بسوی اعدام می‌بردند و مقابل شدن

- هر دو (بصورت تصادفی یا پلان شده توسط خادیس‌ها) را در جلد اول «رنج‌های مقدس» بیان نموده‌ام.
- در بلاک دوم با جمعه گل و برادرش که هر دو از شیوه‌کی کابل بودند هم سلول بودم. جمعه گل اعدام شد و برادرش زندانی.
 - قادر و سمیع از شکردره کوهدامن در بلاک دوم با من هم اتاق بودند. این دو برادر شکنجه شدند و سال‌ها در پشت میله‌ها ماندند.
 - در بلاک دوم با سه نفر از یک خانواده که از پغمان بودند یکجا بودم. دو تن آنها با هم برادر و نفر سومی خواهر زاده آنها بود. نام یکی از آنها اکرام‌الدین یا کرام‌الدین بود.
 - در سال ۱۳۶۰ سه برادر، هر یک انجنیر حسین، زبیراحمد و نجیب توسط خاد دستگیر و زندانی شدند. زبیر احمد به قربانگاه رفت و دو برادرش زندانی ماندند.
 - سال ۱۳۶۱ در کوته قلفی‌های بلاک دوم با پدر و پسری که از مناطق هزاره نشین افغانستان بودند در یک سلول بودم ... الخ.
- چند سال پیش وبسایت «گفتمان دموکراسی افغانستان» ابتکار جالبی را روی دست گرفت. قرار بود اسدالله سروری رئیس اگسا در کابل محاکمه شود. گردانندگان وبسایت گفتمان از ورثه شهدا تقاضا کردند تا فورمه‌های دادخواستی را خانه‌پری نموده و آماده شهادت دادن در محکمه باشند. در ظرف چند روز تعداد زیادی از بازماندگان شهدا فورمه‌ها را خانه‌پری کردند و حاضر شدند تا علیه اسدالله سروری در محکمه ادای شهادت کنند. ادعا نامه‌های چند تن را، باز هم مشتمل نمونه خروار، ذکر می‌کنم:
- «من به حیث یک مادر غم‌دیده تمام زندگی‌ام را از دست خاد و اگسا چادر سیاه پوشیده‌ام و همیشه در بدر، ولایت به ولایت و کشور به کشور مهاجرت کشیده‌ام.» (بی‌بی ساعقه از هالند)
 - «جلادان خلقی و پرچمی پدرم حمیدالله پوپل را بیرحمانه به شهادت رسانیدند. شهادت پدرم قبل از تولد من بود و مرا تا اخیر عمر این جلادان از نعمت پدر داشتن محروم کردند. آیا حق نداشتم تا حد اقل یکبار مرا پدرم در آغوش پُر محبت خود می‌گرفت؟» (شاداب عزیز، آلمان)
 - «جلادان حزب و ظن‌فروش خلق پدرم حمید پوپل را در اواخر سال ۱۳۵۷ بدون هیچ گونه دلیلی دستگیر کردند و در ماه حمل ۱۳۵۸ در زیر

شکنجه‌های وحشیانه او را به شهادت رسانیدند. من در حالیکه بیشتر از سه سال نداشتم باید این درد را مانند سایر فرزندان شهدا تحمل می‌کردم. زمانیکه نوکران روس جا عوض کردند و پرچمی‌ها را بر سر کار آوردند دو سال مرا از نعمت سواد محروم کردند و به بهانه نداشتن تذکره در هیچ مکتب پذیرفته نشدم و مادرم را نیز از کار اخراج کردند. مادرم مجبور به ترک کشور گردید و من در نه سالگی در خارج از کشور شامل مکتب گردیدم.» (داکتر عمر پوپل، آلمان)

- «پدر بزرگووارم مولوی میرزامیر (رح) که یک شخصیت دانشمند، عدالتخواه و یکی از متنفذین ولایت پنجشیر بود در سال ۱۳۵۸ ذریعۀ دستگاه جهنمی و تروریستی ح.د.خ تحت ادارهٔ اگسا اختطاف و تا به امروز نا پدید گردیده است.» (گل‌آغا میرزا میر، کابل)

- «خیلی خورد بودم که جانیان وحشت‌گستر حزب دموکراتیک خلق به پیروزی رسیدند. این جریان ضد انسانیت تنها از خانواده ما پدرم سردار محمدخان شیون، کاکایم نورالله‌خان، پسر خیلی جوان کاکایم ویس‌الله‌خان را بدون جرم از خانه ما بُردند و به روایتی پدرم را در زندان مخوف پلچرخی زنده بگور نمودند و کاکا و پسر کاکایم را در جای دیگری تیرباران کردند.» (نجیب شیون، کانادا)

- «پدرمان حاجی رحمت‌الله مشهور به مولانا صاحب از قریه کلکان در ششم جوزای سال ۱۳۵۸ زندانی شد و بعداً به شهادت رسید.» (صدیقه فیضی، آلمان)

- «برادرانم عبدالرزاق فارغ تحصیل رشته حقوق و عبدالقدیر فارغ تحصیل رشته اقتصاد دستگیر و بدون تحقیق شهید گردیدند.» (داکتر غفور بارز، آستریا)

- «یک برادرم به اسم غلام علی (در بین اقارب مشهور به کمکی بود)، مامور وزارت ترانسپورت در بهار ۱۳۵۷ توسط خلقی‌های جنایتکار از محل کارش ربوده شد و به شهادت رسید. سروری در آن زمان رئیس دستگاه انسان کش اگسا بود. نامزد برادرم موهای سرش را در انتظار برگشت برادرم سپید کرده است. برادر دیگرم انجینر زمیری در زمان حکومت ببرک و ریاست خاد نجیب توسط جلادان خلق و پرچم ربوده شده و پس از آزار و شکنجه به شهادت رسانده شد. برای من خیلی مشکل است که بتوانم ژرفای غم جانگداز

مادرم را که ناشی می‌شود از به شهادت رسیدن دو فرزندش توسط درنده خویان‌هار متعلق به باندی به اسم «حزب دموکراتیک خلق افغانستان» با بکار بردن واژه‌ها ضمن این نوشته بیان کنم.» (لطیفه، انگلستان)

در دموکراسی امریکایی کنونی نیز وضعیت چندان فرق نکرده و ستم در حق زندانیان و خانواده‌های آنها تا ایندم ادامه دارد. حزب دموکراتیک خلق از اریکه قدرت پایین افتیده ولی مردم نامراد ما به آزادی و خوشبختی نرسیده‌اند چون گروه‌هایی به مراتب فاسدتر اختیاردار این مملکت شدند. پس از جنگ‌های تنظیمی و دوره وحشت قرون وسطایی طالبان، دموکراسی امریکایی با غرش هواپیماهای ب ۵۲ و با طمطراق‌های تبلیغاتی به کشور ما آورده شد. نوکیسه‌ها میلیونر شدند و فقرا گرسنه‌تر، گویی سهم پا برهنگان در این ستم‌آباد جز بار بردن و شلاق خوردن چیز دیگری نیست. ناروایی در تمامی عرصه‌های زندگی مردم ما سایه شومش را پهن کرده است. توضیح این فجایع شامل بحث ما نمی‌باشد ولی درینجا به سبب ارتباط موضوع تصویری از وضعیت زندان‌ها در جمهوری اسلامی افغانستان داده، نمونه‌ای از برخورد خشونت آمیز زندانبان با پایوازان زندانی را در دموکراسی امریکایی از زبان محترم عبدالرحمن حکیم‌زاد عضو اکادمی علوم افغانستان تقدیم می‌دارم:

اتفاقاً روز دوشنبه ۲۶ عقرب ۱۳۹۳ با جمعی از دوستان به دیدار دوستی که در زندان پلچرخی به سر می‌برد رفتیم ... حوالی ۶:۳۰ صبح در مقابل در ورودی زندان رسیدیم که جمع غفیری از مردم صف طولانی کشیده و در انتظار اجازه ورود به داخل محوطه زندان بودند. انتظار به درازا کشید و لحظه به لحظه بی‌نظمی و سر و صدا بیشتر شده می‌رفت، پولیس که مسؤولیت تأمین نظم را دارد خود عامل بی‌نظمی می‌گردید چون از اول احساس مسؤولیت نمی‌کردند و یکجا مصروف خنده و مزاح می‌بودند، اما زمانی که تجمع مردم زیاد و وضعیت متشنج می‌شد دست به کار شده با دنده‌های برقی و مشت و لگد و دشنام‌های پیه‌م بالای پایوازان که در میان‌شان اطفال، محاسن سفیدان و مریضان نیز بود حمله می‌کردند. این حالت بارها تکرار می‌شد ... وضعیت صحتی زندان و نظم آن قابل توصیف نیست چون متأسفانه به رغم آنکه افغانستان عضویت فعال کنوانسیون‌های بین‌المللی از جمله صلیب سرخ را داراست اما در عمل نه حقوق زندانی در نظر گرفته می‌شود، نه به محیط

زیست آنها در زندان توجه می‌شود و نه هم سنت دینی و رسم افغانی در نظر گرفته می‌شود که باید با زندانی با نرمش رفتار شود و حقوقش پایمال نشود.^۱

پاسمندی از نیمه بهتر جامعه انسانی

هنوزت سپاس اندکی گفته‌اند
ز چندین هزاران یکی گفته‌اند
(سعدی)

تعدادی از زندانیان خاطرات دوران زندان شان را مکتوب کرده‌اند. بیشترین این آثار به همسران و یا مادران زندانی اهدا شده است. اهدا کتاب به مادر یا همسر صرفاً بار عاطفی ندارد بلکه این حق مسلم آنهاست، و این می‌رساند که اعضای خانواده زندانی و بخصوص مادر و همسر، بهترین یار و یاور و غمخوار زندانی بوده‌اند. چند مورد ازین جمله:

- «این اثر را که طی آن خاطرات ناگوار دوره زندانی شدن خویش را تحریر نموده‌ام، به همسرم حبیبه غفوری که سال‌ها به خاطر من رنج کشید و همیشه چه در ایام محبوسیت و چه در عالم تبعید غمخوار دلسوز و مهربانم بود، اهدا می‌کنم. («سرنشینان کشتی مرگ یا زندانیان قلعه ارگ»، خاطرات عبدالصبور غفوری، چاپ مرکز نشراتی آرش)
- «این برگ‌ها را اهدا می‌کنم اولتر از همه به مرحومه مغفوره، بی‌بی‌مریم ملقب به کوجوجان، همسر عمویم غلام‌نبی‌خان چرخ، بنیانگذار دبستان آموزشی برای اولاد صغیر خانواده چرخ در زندان و بعداً به همه مادران دودمان چرخ و مادران سایر خانواده‌هایی که در زمان استبداد عزیزان شان را از دست داده‌اند.» (اهدائیة خالد صدیق چرخ، کتاب «برگی چند از نهفته‌های تاریخ در افغانستان»)
- «این مجموعه را به آن عده از مادران و پدرانی که چشم انتظار فرزندان

۱ «بخشی از خاطرات یک روزه‌ام از زندان پلچرخ»، عبدالرحمن حکیم‌زاد، عضو اکادمی علوم افغانستان، اصلاح آنلاین، ۲۲ نوامبر ۲۰۱۴

در بند کشیده خویش تا کنون می‌باشند، تقدیم می‌دارم.» (اهدائیة مصلح سلجوقی، کتاب «سازمان جاسوسی "خاد" در هرات و خاطرات تلخ زندان») - «به پدر، مادر و عم بزرگواری که زبان و کردارشان به من درس علو همت و ایثار آموخت و تا آخرین لحظات زندگی دستان لرزان‌شان به خاطر زندگی، سلامت و رهایی من از زندان به بارگاه ایزدی (ج) بلند بود، به همسر نادره و فرزندان پر مهمم ... که با جرئت و شهامت کم نظیر مشقات روزگار و خشونت‌های زمان را صبورانه و به آرزوی رهایی من متحمل گردیدند («فرار از کام مرگ»، داکتر محمد عثمان هاشمی، انتشارات دانشگاه - کابل، سال ۱۳۹۴)

- «این اثر را به همسر عزیزم که سال‌های رنج و مبارزه مرا تنها نگذاشته است تقدیم می‌دارم.» (اهدائیة پهلوان آغاشیرین، «یک باغ خاطره یک دشت مخاطره»)

سپاسمندی از خدمات و وفاداری اعضای خانواده - بویژه زنان خانواده - بزرگواری یک مرد را می‌رساند. در جامعه مردسالار یادآوری از فداکاری و شهامت زن شرم‌پنداشته می‌شود، حتی بر زبان راندن نام همسر، مادر و خواهر در فرهنگ زن ستیزانه نشانه بی‌غیرتی است. اگر زنی معجزه هم بیافریند چونکه زن است ارزشی ندارد و بایست انکارش کرد، ورنه چه کسی نمی‌داند که اگر زنان مردان را یاری نرسانند مردان به جایی نخواهند رسید. ناسپاسی خواهد بود اگر مرد زندانی در برابر کوه ایثار و وفاداری زنان خانواده لب فرو بندد و اظهار شکران ننماید. در بسا موارد این زنانند که خود را وقف خدمتگذاری به فرزند، شوهر و یا برادر کرده‌اند. بنابراین لازم است تا حق به حقدار برسد و منزلت زنان محترم شمرده شود.

از هزاران خانواده داغیده جغرافیای رنج و مصیبت، یکی هم خانواده من است. دست سرنوشت دراز شد و مسیر زندگی‌ام را به راه‌های دشوار گذار سوق داد. حوادث غم‌انگیز گذشته قایق زندگی‌ام را به گرداب‌های هولناک انداخت و با خرسنگ‌ها مواجه ساخت. دولت تازه ایجاد حزب دموکراتیک خلق مجبورم کرد تا ترک وظیفه کنم و به زندگی مخفی رو بیاورم. تنها من نبودم که آماج حملات نظام «انقلابی» قرار گرفتم، کودتاجیان هفتم ثوری با بی‌رحمی تمام روی سفره میلیون‌ها تن از هموطنان ما زهر پاشیدند، هزاران تن زیر ساطور خونچکان رژیم کودتا رفتند و هزاران دیگر یا ترک دیار کردند و یا سال‌ها پشت

میله‌های زندان به سختی عذاب کشیدند.

دو سال و چهار ماه و ده روز زندگی مخفی و نه سال و هفت ماه و سیزده روز زندان سیاسی به کاسه زهری می‌مانست که من جرعه جرعه آن را نوشیدم. فعالیت زیرزمینی سیاسی همراه با فقر اقتصادی و اجتماعی- آنهم در یک جامعه عقب مانده با امکانات ناچیز- حکم تیر کردن یک قطار شتر از سوراخ سوزن را داشت. من و یارانم بسان پرنده‌ای دانه دانه خس و خاشاک به منقار گرفتیم و از آن آشیانه ساختیم. در یغی که طوفان‌های سهمگینی از شش جهت وزیدن گرفت و آشیان ما را ویران کرد. در متن این حوادث، هم خودم صدمه دیدم و هم اعضای خانواده‌ام قربانی راه و روش سیاسی من شدند. درد من از رهگذر رنج‌های وارد شده بر اعضای خانواده‌ام است که ناخواسته با سرنوشت غمباری رو برو شدند. بیاد ندارم که در دوران قریب ده ساله زندانم یک بار هم مردی به پایواری من آمده باشد. هر پرژه پایواری را که می‌خواندم نام مادرم، همسرم و یا خواهرم می‌بود. همانگونه که زنان خانواده پُر افتخارم در جریان مبارزه سیاسی در کنارم ایستادند، سال‌های طولانی زندان نیز مرا ترک نگفتند، هیچگاهی خود را تسلیم ناملایمات نکردند و با شجاعت و نجابت کم‌نظیری از نام و آبرویم پاسداری کردند. همت آنها را می‌ستایم و به وجود شان می‌بالم.

نوشتن این رویدادها و روایت‌ها به همانگونه که سخت است، ضرور هم هست. کمبود فرهنگ نوشتار و تسلط فرهنگ شفاهی سبب شده است که اعضای خانواده‌های زندانیان سیاسی به این مُم نپردازند. این خلأ همچنان باقیست. من از همسرم خوبان خواهش کردم تا به نمایندگی از خانواده عذاب دیده‌ام غم‌های سینه‌اش را با من در میان بگذارد. او رنج فراوانی کشیده و خاطرات دردناکی برای گفتن دارد. امیدوارم این گام کوچک انگیزه‌ای باشد برای کارهای بزرگ دیگران.

خوبان معتقد است که توانایی زن بالاتر از آن است که مردان به آن اعتراف دارند. اصرار او در این زمینه مبتنی بر تجربه مستقیم خودش می‌باشد. من در گفته او تردیدی ندارم. پایداری زنان خانواده‌های زندانیان سیاسی و شهدای راه آزادی میهن مؤید این حقیقت گویاست. من با شماری از خانواده‌های زندانیان سیاسی و شهدای آزادی میهن آشنایی دیرینه دارم. وفاداری و همبستگی زنان این خانواده‌ها آنقدر پُر عظمت است که آدم بی اختیار به پیشگاه آنها سر تعظیم خم می‌کند. شمار زنانی که در سنین جوانی شوهران‌شان

را از دست دادند اندک نیست. با آنکه انتخاب شوهرِ دومی حق مسلم آنها بوده اما به گلِ روی فرزندان یتیم‌شان و یا بخاطر دلبستگی و تعهدی که به شوهر داشتند حالتِ تجرد را ترجیح دادند. این زنان با استواری و نجابت تحسین برانگیز با مشکلاتِ زندگی پنجه دادند و گردی به دامنِ پاک‌شان هم ننشست. دستِ همه‌شان را صمیمانه می‌بوسم.

زنان همگام با مردان در مبارزه برضدِ تجاوزِ شوروی وقت بر کشور مارزمیده‌اند. مقاومتِ جانانهٔ شیر دخترانِ مکاتب، فعالیت‌های سیاسی، زندان و شکنجهٔ آنها مایهٔ افتخار ما می‌باشد. ایکاش زنان زندانی قلم بر دارند و آنچه را که شاهدش بودند مکتوب سازند. به امید پوره شدن این آرزو!

سرگذشتِ همسرِ خوبان جدا از سرگذشتِ دیگر خانواده‌ها نیست. یقین دارم که سوگنامهٔ بازماندگان شهدا و اعضای خانواده‌های زندانیان سیاسی با اندوهنامهٔ خوبان شباهت زیادی بهم می‌رساند. خوبان که از متن جامعهٔ روستایی سرزمین ما در دامان یک خانوادهٔ شریف دهقان زحمتکش زاده و پرورده شد مانند ملیون‌ها خواهر هم‌سلک خود هرگز این سعادت را نداشت که مکتب برود و نوشت و خوان بیاموزد، ولی اگر قرار می‌بود دانشگاه زندگی و معنویت درجه و شهادت‌نامه می‌داشت یقیناً خوبان من و هزاران مثل او درجهٔ دکتورا و مافوق آنرا بدست می‌داشتند. آنچه در ذیل می‌آید به طور فشرده گفته‌های خوبان است که او گفته و من برایش در قید قلم آورده‌ام، یعنی زبان گفتاری از او و زبان نوشتاری از من است:

روایتی از آسوی دیوار زندان (تخمی از، مسموم خوبان)

آتش بگیر تا که بدانی چه می‌کشم
احساس سوختن، به تماشا می‌شود
(مهدی سهیلی)

راست گفته‌اند که یادآوری خاطراتِ ناگوارِ گذشته مثل باز شدن زخم‌های کهنه بدن است. گفتنِ این خاطرات درد دارد و نگفتنش گناه است. وقتی آن روزهای دشوار بی‌ادم می‌آید، حیرت می‌کنم که چگونه شانه‌های کم توانم تاب بُردن کوه‌های غم را داشت. از خود می‌پرسم که آیا این من بودم که در برابر سیل مشکلات چون دیوار محکم ایستادم و تسلیم نشدم؟ من از تجربه شخصی خود دریافتم که زن موجود ضعیفی نیست. مهم این است که زن به قدرت خود واقف شود و خویشتن را ضعیف نپندارد. این حقیقت را هر برادر و شوهر و پدري می‌داند، فقط متعصبین و گمراهانند که توانایی‌های زن را انکار می‌کنند.

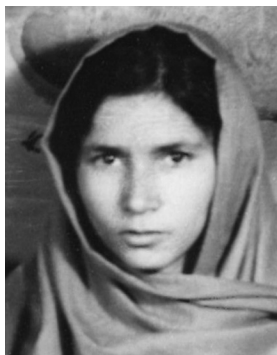
به هر حال، گذشته‌ها را نمی‌شود تغییر داد. خوبی‌ها و بدی‌های ما می‌گذرند ولی پیامدهای شان از هم فرق می‌کند. کسانی که بر روح و روان هزاران انسان بی‌گناه افغانستان زخم زدند تا ابد سیه‌روی باقی خواهند ماند. یک‌کاش قدرت آن را می‌داشتم تا آنچه بر من گذشته است را می‌نوشتم و در معرض قضاوت تاریخ می‌سپردم، چون می‌دانم که گفتن چند جمله حق مطلب را ادا نمی‌کند. از طرفی، رنج و عذاب را نمی‌شود با زبان و قلم به دیگران منتقل ساخت. داغ‌دیدگان معنای سخنم را می‌فهمند. به قول سعدی شیرازی «اندوه دل سوختگان سوخته داند».

پیشینه معرفت

من و نسیم رهرو دخترخاله و پسر خاله یکدیگر استیم. ازدواج ما در خزان سال ۱۳۵۵ خورشیدی بر اساس عرف و عنعنۀ محیط روستا انجام گرفت. شغل رهرو معلمی بود و من از نعمت مکتب رفتن محروم مانده بودم. تمام اعضای فامیل ما - به شمول خودم - او را «معلم» صدا می کردیم. از آن زمان تا کنون من او را معلم می خوانم. توقع من از معلم مانند دیگر همسران یک زندگی خوشبخت همراه با آسایش بود. در آن زمان تعریفم از خوشبختی غیر از این بوده نمی توانست. من یک زندگی بی دردسر آرزو می کردم در حالی که همسرم بر پرتگاه‌ها آشیانه می ساخت. کسی عاقبت کارش را چه می داند؟ کتاب آینده هنوز ننوشته است.

اولین هفته عروسی ما بود که شام یکی از روزها معلم از خانه بیرون شد و تا فردا برنگشت. غیابت او بر من گران آمد ولی عکس العملی نشان ندادم، اما وقتی این غیابت‌ها تکرار شده رفت ناراحتی‌ام بیشتر و بیشتر گردید. می خواستم سبب آن را بدانم. وقتی اعتراض می کردم می گفت «به کار من غرض نگیر. اطمینان داشته باش که کار بد نمی کنم.» در همان آوان عروسی بود که شبی از شب‌ها، شب از نیمه گذشته بود که دروازه حویلی ما به آهستگی زده شد. معلم رفت تا دروازه را باز کند. وقتی برگشت گفت «مهمان است.» مهمانان را در مهمان‌خانه جای داد و به من گفت «نان تهیه کن که مهمان‌ها گرسنه‌اند.» پدرم انسان مردم‌داری بود. من با فرهنگ مهمان‌نوازی و پذیرایی از مهمان از کودکی بلد بودم، ولی برای یک تازه عروس و آنهم در آن موقع شب پذیرایی از مهمان خوش آیند نبود. وقتی داخل دهلیز شدم دیدم بوت‌های مهمانان با گل و لای آلوده است. معلم به من دستور داد که بوت‌ها را پاک کنم و لباس‌های مهمانان را فردا بشویم. من تا آن موقع همچو مهمانانی را ندیده بودم. بوت‌ها را پاک کردم و نان و چای را آماده ساختم.

می گویند «چیزی که دل می گوید شیطان نمی گوید.» رفتن‌های معلم و شب نیامدن‌هایش برایم نگران کننده بود. این کار در نظرم عجیب جلوه می کرد و هر چه بیشتر می خواستم عاملش را بدانم. در منطقۀ ما زنی بود که می گفتند پری دارد و رازهای پنهانی آدم‌ها را می داند. نزد او رفتم و شرح حال گفتم. او چادر کلانی را بر رویش کش کرد و لرزیدن گرفت. چند دقیقه این نمایش جریان یافت. بعد گفت «فهمیدم. پری‌ها به من گفتند که



خوبان

معلم خودش آدم خوب است ولی یکی از رفیق‌هایش عاشق دختری شده که شب‌ها نزد او می‌رود و معلم او را همراهی می‌کند. این «غیب‌گویی» تا حدی خاطرمد را آرام ساخت. پسان‌ها که پرده از «راز» معلم برداشته شد و من به اصل ماجرا پی بردم از رفتن نزد «غیب‌گویی» می‌شرمیدم.

رفت و آمد رفیق‌های معلم در خانه ما ادامه داشت. آنها ساعت‌ها در خانه می‌نشستند و گپ می‌زدند. من از

صحبت‌های شان چیزی نمی‌فهمیدم. به دلم می‌گفتم «ای بابا! چقدر گپ؟ هیچ گپ اینها خلاصی ندارد!» سروکارشان با کتاب و کاغذ سبب شد که بدانم معلم از جمله شوهران عادی نیست. روزی معلم کابل رفت. دو روز بعد که برگشت سه تن از جوانان خوش قیافه و با ادب نیز هم‌رایش آمدند. با خود کارتن‌های خورد و کلان و ماشین‌های سنگین آورده بودند. همه را در پسخانه جای دادند. مهمانان نان خوردند و رفتند. من تا آن هنگام چنین آدم‌های با نزاکتی ندیده بودم.^۱ نمی‌فهمیدم که این ماشین‌ها چیست و به چه دردی می‌خورند تا آنکه چند روز بعد جوان بالابلند و با نزاکتی آمد و ماشین‌ها را به کار انداخت. آنگاه دانستم که از این ماشین‌ها برای چاپ کردن استفاده می‌کردند. من حق نداشتم نام رفیق‌های معلم را بپرسم. جوان قد بلند می‌آمد و شب و روز همراهی معلم کار می‌کرد.^۲ روی خانه پر از کاغذ می‌شد، ورق‌ها را به ترتیب می‌چیدند و از آن

۱- قرار سازمانی شد که یک مرکز نشراتی در خانه ما جابجا شود. این مطبعه کوچک شامل ماشین‌های تایپ و گستتر می‌شد که جهت انتقالش زنده یاد استاد عزیزالله اوریاخیل (شرکت کننده در کنفرانس مؤسس ساما) و شاد روان عطامحمد (مشهور به لاله‌کو و یکی از کادرهای سیاسی نظامی ساما) و کبیر (مشهور به حکیم جان، از یاران با وفای عبدالمجید کلکانی، چریک شجاع و جان برکف ساما) با من کمک کردند. این‌ها یاران قدیمی و با وفای عبدالمجید کلکانی بودند که هر سه تن در راه آرمان آزادی و عدالت جان باختند.

۲- زنده یاد استاد عبدالصیر مشهور به بهرنگی در امور تایپ، استنسل و چاپ مهارت داشت. ما با هم کار می‌کردیم. جزوات آموزشی و دیگر مواد مورد نیاز حلقات تشکیلاتی به واسطه همین وسایل تکثیر می‌گردید. استاد عبدالصیر یکی از کادرهای محبوب، جسور و فداکار سازمان آزادیبخش مردم افغانستان (ساما) بود. بر اساس تصمیم رهبری ساما در سال ۱۳۵۹ خورشیدی به همراهی گروهی از کادرهای سیاسی- نظامی سازمان به جبهه شولگره ولایت بلخ رفت. تنظیم‌های جهادی علیه آنها توطئه

کتاب می‌ساختند، کتاب‌ها را در بین بکس کلان می‌ماندند و معلم آن را با خود به جای نامعلومی انتقال می‌داد. همین قدر می‌دانستم که به جای دورتری می‌برد زیرا دو سه روز به خانه نمی‌آمد. موجودیت ماشین‌های چاپ در خانه ما علاوه بر بالا بردن میزان ترس و وحشتم، در قسمت شناختم از معلم و رفقایم نیز کمک کرد، ذهنم کمی بازتر شد و شناختم عمیق‌تر. می‌دانستم که آنها فعالیت سیاسی دارند.

دگرگونی شناخت

کودتای ثور پیروز شد و خلقی‌ها به قدرت رسیدند. بگیر و ببند و بکش آغاز یافت. خلقی‌ها خانه ما را زیر تعقیب گرفتند. اولین روز سال دوم کودتا بود که معلم از روی مجبوری به زندگی مخفی رو آورد. در حقیقت کودتای ثور زندگی ما را دچار پریشانی ساخت. پس از آن ما روز خوش ندیدیم. معلم رفت و ما را تنها گذاشت. ما از لحاظ اقتصادی فامیل فقیری بودیم، معاش معلمی هم قطع شد. گاهی معلم شب هنگام یا به تنهایی می‌آمد و یا یکی دو رفیقش نیز با او همراه می‌بودند. او برای ما از لحاظ اقتصادی هیچ کمکی کرده نمی‌توانست. ترس و تشویشم به حد اعلایش رسید. دل نگرانی‌ام را با معلم در میان گذاشتم، به او گفتم «معلم! اگر کشته شوی، من با دو اولادت چه کنم؟» جواب داد «اگه مه کشته شدم، اولادهایمه به دریا بنداز و خودت شوی کو.» من بارها از او همین سوال را کرده بودم و او همین جواب را داده بود. طبعاً دل و جگرم از اینگونه جواب دادن

چیدند و در نتیجه بهرنگی، اسدالله (نام سازمانی‌اش تیمور، عضو دفتر سیاسی ساما) و اکثریت اعضای این جبهه به شهادت رسیدند. یادشان گرامی باد!

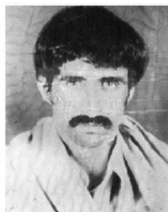
مردم محل پیکرهای خونین تیمور و بهرنگی را از زمین برداشتند و در منطقه قلند، شرق دریا مربوط ولسوالی شولگره، در پهلوی هم به خاک سپردند. اعزام کادرهای سیاسی - نظامی ساما در جبهه شولگره بلخ بر اساس فیصله رهبری صورت گرفت. در مورد اسدالله (تیمور) که یکی از اعضای دفتر سیاسی و جوان بسیار با استعداد و پاکبازی بود، اعضای دفتر سیاسی به فیصله قطعی نرسیده بودند. من که تازه به شهر کابل آمده بودم عضو ارتباطی‌ام تیمور بود و مسایل سازمانی را با او در میان می‌گذاشتم. در خانه استاد عبدالرازق خان قرار ملاقات داشتیم. تیمور داخل حویلی شد و روی صفا ایستاد و گفت «من باید همراهی رفقا به شولگره بروم.» پرسیدم «چطور یکی و یکبار رفتنی شدی؟» جواب داد «رفتنتم ضروری است.» گفتم «من با رفتنت موافق نیستم.» لحظه‌ای سکوت کرد و گفت «رفقای دفتر سیاسی هم با رفتنت مخالفت دارند، اما بدون حضور من کار پیش نمی‌رود.» این آخرین دیدار ما بود. او رفت و دیگر بر نگشت.



عطا محمد (لاله کو)



عزیز الله اوریاخیل



کبیر (حکیم جان)



اسد الله (تیمور)



استاد عبدالصیر بهرنگی

کباب می‌شد، او را ملامت می‌کردم که چرا اینچنین جواب غیرمسئولانه‌ای می‌دهد. او در این رابطه هیچ توضیحی نمی‌داد. بعدها دانستم که او آنقدر در عشقِ مبارزه غرق بود که اولاد و زن و مادر و هیچ چیزی مانع کارش شده نمی‌توانست.

معلم خودش مخفی بود ولی برای ما گفته بود که اگر کسی شب یا روز پشتِ دروازه آمد و این «شفر» را گفت او را به خانه بیاورید و از او نگهداری کنید. به من هدایت داده بود که از رفیق‌هایش روی نگیرم. اصلاً روی گرفتن امکان هم نداشت به خاطری که من باید دروازه را باز می‌کردم و نان و چای می‌بردم. گاهی رفقای مخفی او می‌آمدند و یک یا دو شب را می‌ماندند و دوباره می‌رفتند. تماس من با رفقای معلم مرا کمک کرد تا آنها را بیشتر بشناسم. اعتماد من بر او و رفقایش محکم شده رفت و ترس و تشویش من فقط از خاطر زندگی‌شان بود. سبب این اعتماد سه چیز بود: برخورد و اخلاق خودش، رفتار و ادب رفقایش و سخنانی که از زبان‌شان می‌شنیدم. می‌دانستم که آنها طرفدار مردم غریب استند و از حقوق زنان و بیچارگان دفاع می‌کنند، وطن خود را دوست دارند و می‌خواهند آزاد و آبادش کنند. می‌دانستم که آنها مخالف ظلم و بی‌عدالتی می‌باشند.

طیارات روسی خانه ما را راکت باران کردند. بعدها طرفداران حزب گلبدین آمدند و سنگ و چوب و خاک آن را به توبره کشیدند. معلم در آن وقت خانه نبود. چریک‌های حزب اسلامی مادر معلم را با قنداق تفنگ زدند و دار و ندارِ خانهٔ ما را به غارت بردند. ما دیگر نمی‌توانستیم در قریه زندگی کنیم، از روی مجبورت با دست و جیب خالی به کابل کوچ کردیم. مدتی را در خانهٔ برادرِ معلم که دگروال سرور شاه نام داشت و یک انسان مهربان و دلسوز بود گذشتانیم. پسر کلان این خانواده که محمدشاه فرهود نام دارد نیز در زندان پلچرخ بندی بود. از افشأ شدن پیوند خانوادگی بین معلم و برادرزاده‌اش محمدشاه فرهود بیم داشتیم. اگر خاد در جریان تحقیق این رابطه را کشف می‌کرد، به یقین که روی دوسیهٔ محمد شاه تأثیر زیانباری بر جا می‌گذاشت. خوشبختانه که این رابطه آشکار نشد.

چندی بعد معلم آمد و به کمک سازمان (ساما) یک خانه را در گوشه‌ای از شهر کابل به کرایه گرفت و ما در آنجا منتقل شدیم. خانه کاملاً لچ و خالی بود، نه دیگ و کاسه داشتیم و نه فرش و وسایل منزل. معلم و رفقاییش رفتند و ضروری ترین چیزها را از کهنه فروشی خریدند و به خانه آوردند. خانه دو اتاق نشیمن داشت و یک پسخانه. دو سه روز گذشته بود که دو فامیل دیگر نیز با ما یکجا شدند. این خانه برای سه فامیل گنجایش نداشت. وقتی سه رفیق شوهرم که مخفی بودند نیز آمدند مشکل تنگی جای شدت بیشتری کسب کرد. من و معلم در اتاقک تاریک و تنگ (پسخانه) می‌خوابیدیم. نظر معلم این بود که فامیل‌های رفقاییم آمده‌اند، باید خدمت‌شان را بکنیم و خانه‌های خوب و لحاف و توشک مناسب را برای آنها تخصیص بدهیم. من از این وضعیت ناراحت نشدم و خدمت آنها را بر خود واجب می‌شمردم. با وجود سختی روزگار، زندگی مخفی و ناداری، احساس غرور می‌کردم. باشندگان خانه همه برادران و خواهران یکدیگر بودیم و احترام و محبت در بین ما جوش می‌زد. وقتی آن صداقت‌ها و صمیمیت‌ها به یاد می‌آید، حس عجیبی بر من چیره می‌گردد.

همسایه‌های در به دیوار ما از استالف بودند و پوستین دوزی می‌کردند. من می‌رفتم و مواد خام از آنها می‌آوردم و زنان خانه همه مصروف گلدوزی پوستین می‌شدیم. مزد بسیار اندکی می‌گرفتیم اما این درآمد خواهی نخواهی به اقتصاد خانواده کمک می‌کرد. جلسات سازمانی نیز در خانه ما برگزار می‌شد. روز جلسات روزهای خاصی می‌بود. ما مجبور بودیم بچه‌های خورد سال را آرام کنیم تا معلم و رفقاییش در فضای آرام جلسه‌شان را به پیش ببرند. یک بار دو روز پیهم جلسه در خانه ما دایر شد که تعداد زیادی از رفقای معلم در آن شرکت کرده بودند. من تا آن وقت جلسه‌ای به آن بزرگی ندیده بودم. ترس ما از بابت افشاشدن این جلسات بود. اگر دولت خبر می‌شد همه تباه می‌شدیم.

سه تن از سامایی‌های مخفی مانند برادران ما بودند. اخلاق و شفقت آنها برای ما نمونه بود و من هیچگاهی اخلاق نیکوی آنها را فراموش نمی‌کنم. خوشحالم که هر سه تن تا کنون زنده‌اند. عمر شان را دراز می‌خواهم!

وضع اقتصادی ما بسیار خراب بود. فقط هفته یک بار می‌توانستیم گوشت بخریم و آنهم تنها از شوربایش می‌شد استفاده کرد چون گوشت به ما نمی‌رسید. بعضی وقت‌ها مهمان می‌آمد، ما مجبور بودیم سهمیه نان مان را برای مهمان ببریم. با آنها هیچگاهی نشده

که من از این رهگذر ناراحت شوم. معلم به شدت مصروف بود، دمامد صبح بایسکل کهنه‌اش را می‌گرفت و از خانه بیرون می‌شد و ناوقت‌های شب به خانه می‌آمد. گاهی اوقات شب را در جای دیگر می‌ماند.

صاحب خانه‌ای که ما به کرایه گرفته بودیم یک پرچمی بود. به دلیل نا امنی منطقه که دور از شهر بود صاحب خانه با خانواده‌اش به مرکز شهر کوچیده بود و خانه خود را به کرایه داده بود. ما تنها دو برادر مالکِ خانه را می‌شناختیم که فقط ماه یک بار از طرفِ روز یکی از آنها می‌آمد و کرایه را می‌گرفت و به زودی بر می‌گشت. طبعاً آنها نمی‌فهمیدند که ما چه کاره هستیم. وقتی به خاطر گرفتن کرایه می‌آمدند با خود می‌گفتیم که اگر بدانند که ما چکاره هستیم زهره‌شان می‌ترکد. در زندگی کارهایی عجیب و غریبی صورت می‌گیرد. از طرفی می‌ترسیدم که مبادا این دو برادرِ پرچمی به راز ما پی ببرند و همه ما به کام مرگ برویم. یک خوبی داشت که وضع ما آن طوری نبود که نشان بدهد ما کدام کاره‌ای هستیم. باورشان نمی‌شد که یک فامیل غریب مانند ما ارتباطات سیاسی با مخالفین داشته باشد. شطرنجی‌های کهنه و فرسوده در خانه ما فرش شده بود و زنان مصروف گلدوزی پوستین بودند.

چند روز پیش از گرفتاری معلم سه تن از رفقای مخفی او از خانه ما به جای دیگری انتقال یافتند. معلم به کمک سازمان برای خانواده‌هایی که با ما زندگی می‌کردند خانه‌های مستقل به کرایه گرفت. خوشبختانه بیر و بار خانه کم شد. معلم یک هفته پیش از گرفتاری‌اش تمام اتاق‌ها را تفتیش کرد و اسناد را به جای دیگر منتقل ساخت. فهمیدم که حادثه‌ای رخ داده و خطر ما را تهدید می‌کند.

دو روز به عید رمضان مانده بود. خُرد و بزرگ در همه جا آمادگی عید را می‌گرفتند اما ما نه امکان استقبال از عید را داشتیم و نه فرصت و حوصله‌اش را. معلم از خانه بیرون شد و شب هم نیامد. از رفتن معلم یک روز گذشته بود که ساعت نُه صبح دروازه حویلی کوبیده شد. پشت دروازه رفتم تا ببینم چه کسی است. پرسیدم «کیست؟» از آن سوی در جواب آمد «ما صاحب خانه را کار داریم.» گفتم «صاحب خانه نیست.» متوجه شدم که افراد مسلح روی بام سنگر گرفته‌اند، فهمیدم که کار از کار گذشته است. در حدود ده نفر مسلح وارد خانه ما شدند و همه جا را پالیدند. با آنکه از لحاظ روانی آمادگی همچو حوادثی را داشتیم اما این حالت به قدری بر ما دشوار آمد که توان گفتنش را ندارم. من با

دو پسرِ کوچکم، مادرِ سرفسید معلم، خواهرِ جوانِ یکی از رفیق‌های معلم و برادر هفت هشت ساله رفیق دیگرش در خانه زندگی می‌کردیم. خادیس‌ها به ما دستور دادند که در داخل اتاق بمانیم. در حقیقت ما را گروگان گرفتند. چند نفر شان داخل حویلی ماندند و دیگران داخل مهمان‌خانه رفتند.

معلم به من گفته بود که اگر کدام خطری پیش آمد بطور حتمی علامتِ سلامتی را بیجا کنی. علامتِ سلامتی و خطر بین ما زینۀ (نردبان) چوبی بود. وقتی زینۀ را به دیوار حویلی تکیه می‌دادم نوک آن از دور معلوم می‌شد. معنای آن این بود که خطری وجود ندارد. من به بهانهٔ تشناب رفتن بیرون شدم و با مهارت و احتیاط تمام علامت سلامتی را بیجا کردم. خادیس‌ها دوباره آن را سر جایش ماندند. باور من این است که خادیس‌ها پیش از پیش به این راز پی برده بودند. در میان گروه عملیاتی جوانی را نیز دیدیم که چهره و قواره‌اش به روس می‌ماند. دو توشک را سر به سر انداختند و او روی آن لم داد. همه از او دستور می‌گرفتند و او را احترام می‌کردند. به ما گفتند که شما حق بیرون شدن از اتاق را ندارید. هر چیزی که ضرورت داشتید به ما بگویید، ما آماده می‌کنیم. بچه‌ها به آواز بلند گریه می‌کردند ولی خادیس‌ها بالای ما فشار آوردند که آنها را ساکت بسازیم. مادرِ معلم بیمار بود، وقتی این حالت را دید ضعف کرد. من به دهلیز برآمدم تا بازار بروم و برای او میوه بیاورم. خادیس‌ها ممانعت کردند و گفتند هر چیزی که لازم باشد خود ما می‌آوریم. روز به آخر رسید. ترس و اضطراب آن روز برای ما سابقه نداشت. با هر ثانیه‌اش هزار بار می‌مردیم و زنده می‌شدیم. درد خود ما در جایش، تشویش از بابت امنیت معلم و رفقاییش ما را شکنجه می‌کرد. گوش‌های ما به دروازه بود که چه وقتی معلم و یا رفیق‌هایش می‌آیند و در چنگ خادیس‌ها می‌افتند. روز به آخر رسیده بود که دو برادری را که همسایه ما بودند داخل حویلی کردند. این جوانان را داخل اتاقی که نزدیک دروازهٔ حویلی بود زندانی کردند. خادیس‌ها مرا از خانه کشیدند و نزد آنها بردند. گفتند «اینها را می‌شناسی؟» گفتم «اینها همسایه ما اند.» با آنها شب را در همان اتاقک بندی ماندند و فردا رها شدند. نمی‌دانم که آن شب دیجور چگونه به پایان رسید. کسی پلک روی پلک نگذاشت. خادیس‌ها از بیرون میوه و غذا خواستند و برای ما دادند، اما ذره‌ای هم از گلوی ما تیر نشد.

روزِ اولِ عید فطر که مصادف می‌شد با دهم اسد سال ۱۳۶۰، یک روز شوم در زندگی ما بود. صبح همین روز زنگِ دروازهٔ حویلی به صدا در آمد، دل‌های همه ما به شدت

تپیدن گرفت. ما از پشتِ شیشه نگاه می‌کردیم. خادیس‌ها با احتیاط دروازه را باز کردند، پشت دروازه معلم ایستاده بود. میان معلم و خادیس‌ها سخنانی رد و بدل شد که ما نفهمیدیم. وقتی مادر معلم پسرش را دید چیخ زد. خادیس‌ها معلم را داخل حویلی آوردند و روی صفا نشان‌دند. دیری نگذشته بود که دروازه حویلی نیمه باز شد. ما از پشتِ شیشه ارسی دروازه را تماشا می‌کردیم، وقتی نگاه کردیم «لاله» را دیدیم. تنها سرش معلوم می‌شد. خادیس‌ها دویدند تا او را بگیرند اما او فرار کرد. صدای فیر ماشیندارها به گوش ما رسید، گمان کردیم او را کشته باشند. چند دقیقه بعد خادیس‌ها آمدند، فهمیدیم که لاله از چنگ‌شان فرار کرده بود. در آن لحظه‌ای که دل‌های ما لبریز از غصه بود نجات لاله از چنگال خادیس‌ها را به فال نیک گرفتیم و دل خوش کردیم.

داد و فریاد ما بلند شده بود. اگر کسی چیخ و فغان ما را می‌شنید تصور می‌کرد که سر جنازه یکی از عزیزان ما نشسته‌ایم. خادیس‌ها معلم را نزد ما آوردند تا بگویند که خاموش باشیم. او به طور آمرانه‌ای گفت «خاموش باشید!» و می‌خواست به همین بهانه آخرین دیدار را با ما داشته باشد. در همین اثنا خادیستی که در پهلوی او ایستاده بود از خانه بیرون شد. برای چند لحظه‌ای معلم و ما تنها ماندیم. او از موقع استفاده کرد و گفت «تشویش نکنید. رفیق‌ها هستند و شما را تنها نمی‌گذارند.»

معلم را از حویلی بیرون کشیدند. چند تن از خادیس‌ها با او رفتند و دیگران در خانه ماندند. مقصد آنها این بود که در خانه کمین بگیرند و دیگران را هم شکار کنند. خانه ما محل رفت و آمد رفقای سازمانی معلم بود و خویشاوندان ما رفت و آمدی در این خانه نداشتند. تقریباً همه زندگی ما همین‌گونه سپری شده است. به خاطری که اسرار خانه ما به بیرون درز نکند تا آخرین روزهایی که ما در افغانستان و پاکستان بودیم پسرانم حق نداشتند هم صنفی‌های‌شان را به خانه بیاورند، حتی در برابر این سوال که پدرت چه کار می‌کند صد بار دروغ گفته‌اند. در حقیقت رابطه‌های شخصی ما تابع ضوابط سازمانی معلم شده بود.

تنها معلم را نبردند، زندگی و هستی ما را نیز دزدیدند. معلم رفت ولی در نبودش صدها غصه و محرومیت به استقبال ما آمد. با رفتن او ترس و اضطراب ما به پایان نرسید چون می‌ترسیدیم که مبادا رفقای معلم بیایند و در تله بیفتند. می‌دانستیم که معلم را شکنجه می‌کنند و شاید هم اعدامش کنند. این تشویش برای یک لحظه ما را ترک نمی‌کرد. غم

دیگر غم خود و آینده‌ما بود که تنها و بی‌کس مانده بودیم. پیهم اشک می‌ریختم، فریاد می‌کردیم و به آینده‌تاریک ما غصه می‌خوردیم. هیچ امید روشنی در نظر ما جلوه نمی‌کرد، مثلی که کسی در بیابان خشک و خالی افتاده باشد. آسمان دور بود و زمین سخت.

خادیس‌ها دهم اسد و شب آینده را تا روز بعد در خانه کمین گرفتند. وقتی امیدشان به آمدن افراد دیگر قطع شد رفتند. برای ما تصمیم‌گیری در مورد آینده‌مان مشکل شده بود. هیچ دریچه‌امیدی دیده نمی‌شد. نه جایی برای ماندن داشتیم و نه خانه‌پُر و پیمان، و نه فردی که از ما مواظبت کند. فقط پنجصد افغانی پول نقد در جیب داشتیم. در و دیوارِ خانه بدتر از زندان شده بود. ماندن در این خانه نه امکان داشت و نه روح و روان ما اجازه‌ماندن می‌داد. هر لحظه چهره‌معلم در نظرم می‌آمد. با خودم می‌گفتم که حالا او را زیر بدترین شکنجه‌ها قرار داده‌اند. رفتم یک موتر به کرایه گرفتم. اسباب‌خانه را در آن انداختیم. برای موتروان گفتم که ما را تا گولایی قلعه‌موسی ببرد. در یور کالا و اسباب ما را تا گولایی قلعه‌موسی رساند. کنار سرک ایستاده بودیم و نمی‌دانستیم کجا برویم. موی سپیدی آن طرفِ سرک چوب فروشی می‌کرد. نزدش رفتم تا از او بخواهم که کالا و اسباب ما را در ساحه‌چوب فروشی جای دهد. حالت پریشانم او را ناراحت ساخت، سبب را پرسید. گریه کردم. مرد محترمی در کنار ما ایستاده بود، نزدیک آمد و از کاکا چوب فروش پرسید «این همشیره کیست و چرا گریه می‌کند؟» جواب دادم «شوهرم را دیروز زندانی کردند و ما کسی را نداریم. از کاکا می‌خواهیم که همین کالا و اسباب ما را برای یکی دو روز جای بدهد.» این انسان شریف که در کوچه‌مقابل چوب فروشی زندگی می‌کرد با دلسوزی تمام ما را به خانه‌فقیرانه‌اش برد و برای ما یک اتاق کوچک و نسبتاً تاریک را داد و گفت «همشیره‌ها! همین خانه‌تان است. اگر سرتان کشته هم شوم، پروا ندارد.» شب را در همین خانه گذشتانیدیم. مادر معلم، خواهر جوان رفیق معلم و برادرِ رفیق او را در خانه ماندم و خودم روانه‌خانه‌روشنا (خواهر معلم) شدم. یادم نمانده که با چه ذریعه‌ای برای رفیق معلم (لاله) که قبلاً با خانواده‌اش زندگی مشترک داشتیم احوال دادم. او آمد و ما را به خانه‌اش برد و ما در آن خانه در حدود سه ماه ماندیم. لاله نیز مخفی بود ولی با لطف و مهربانی با ما رفتار می‌کرد. شرایط زندگی روز تا روز برای او تنگ و تنگ‌تر شده رفت، مشکلش را با من در میان گذاشت. امکان ماندن در کنار او میسر نبود. من و مادر معلم و دو پسر کوچکم عاطف و اسحاق به خانه‌روشنا رفتیم. روشنا در آن زمان از خود

خانه نداشت، خودش با شوهر، مادر شوهر و پسرش در یک اتاق زندگی می‌کردند. جای دیگری برای ما مانده بود. تصمیم گرفتیم دوباره راهی قریه خود (انچو) شویم. همه گفتند «حزب اسلامی چین و چنان می‌کند.» گفتم هر چه با‌ا‌بادا! یکی از خویشاوندانم روانه انچو بود، از او خواهش کردم تا ما را با خود ببرد. تا شهر چاریکار به واسطه موت‌ر رفتیم، بعد از آن باید پای پناه تا انچو می‌رفتیم. این پیاده روی بیشتر از دو ساعت را در بر می‌گرفت. من باردار بودم، خشویم پیر و مریض بود و دو کودکی خرد سالم سر باری. هر قدمی که ماندم قیامت را دیدم، عذابی که خداوند به هیچ مسلمان و نامسلمانی پیش نیارد. بالاخره به انچو رسیدیم. خانه‌های ما همه توپ و راکت باران شده بود. مانند گوسپندانی که از زیر باران به غاری پناه برده باشند در یک گوشه‌ای خود را قایم کردیم. هوا سرد شده بود ولی ما نه چوب داشتیم و نه نان و نه لباس گرم. دردناک‌تر از همه اینکه هیچ یکی از همسایه‌ها و خویشاوندان و اقوام به دیدن ما نیامدند. با همسایه‌ها و اقوام و خویشاوندان ما که ماشالله تعدادشان هم کم نبود رابطه بسیار خوب و صمیمانه داشتیم. من در آن موقع خیلی ناامید شدم، فکر کردم ما نفرین شدگان روی زمینیم. با رانده‌شدگان درگاه خدا و رسول هم چنین برخوردی نمی‌شد. شام شده بود که ضیا جان (خواهر معلم) که در انچو زندگی می‌کرد نزد ما آمد. او خود چیزی برای خوردن و پوشیدن نداشت، با آنهم کمی غذا و چوب برای ما آورد و شب را با هزاران ترس و لرز در کنار ما تیر کرد. شب سختی را گذرانیدیم. می‌ترسیدیم که مبادا چریک‌های حزب اسلامی بیایند و ما را بکشند. این شب هر چقدر دراز بود بالاخره به صبح رسید. فردا سومین طفل من نعیم جان به دنیا آمد. طفل داشتن برای کسی که هیچ پناهگاهی نداشته باشد کار آسانی نیست. همه اقوام و همسایه‌ها و خویشاوندان از ما دوری می‌کردند. این دوری بدون دلیل هم نبود. هرکسی که با ما دوستی و رابطه داشت از طرف اعضای حزب گلبدین گوشمالی خورده بود. خویشاوندان نزدیک ما را زیر چوب و قمچین انداخته بودند، عده‌ای به جرم دوستی و پیوندهای سیاسی، خونی و خانوادگی یا کشته شدند و یا جریمه پرداختند. مادرم را بی‌رحمانه لت و کوب کردند. برادرانم گریخته بودند. کسانی این ظلم را در حق ما کردند که همه با ما پیوند خونی داشتند و ده‌ها بار روی دسترخوان ما نان و نمک خورده بودند. با حاکمیت حزب اسلامی فضای قریه و منطقه ما کاملاً دگرگون شده بود. فکر می‌کردم در کدام سیاره دیگر پا گذاشته‌ام. آدم‌هایی که من دیده بودم تغییر کرده بودند. بازار ریاکاری و فرصت‌طلبی گرم بود، هر کسی می‌کوشید خود را مسلمان‌تر از دیگری جلوه

دهد. نرم‌ترین معامله با ما توهین و تحقیر بود. روزانه ده‌ها کتبه و طعنه می‌شنیدیم. حتی نامردهایی هم بودند که بی‌شرمانه اخطار دادند «نکاح زن مسلمان و مرد شعله‌یی روا نیست.» کسی ما را به نام اصلی ما صدا نمی‌کرد. «زن شعله‌یی» «بچه شعله‌یی» «مادر شعله‌یی» و «خواهر شعله‌یی» نام گرفته بودیم. من از خود می‌پرسیدم «آیا معلم و خانواده‌اش به راستی تا این حد بد و فاسد بوده‌اند؟»

چند تن از نزدیکان ما که خود را به حزب گلبدین فروخته بودند به من می‌گفتند که در انتخاب شوهر اشتباه کرده‌ای. این انتقاد بارها تکرار شد و من یک پاسخ داشتم «از ازدواج خود هرگز پشیمان نیستم. اگر بیشتر از این هم دچار پریشانی شوم، باز هم به نام معلم افتخار می‌کنم.» من قادر نیستم آن فضا و شرایط نانسانی و آنهمه سختی و فشار را یک به یک توضیح دهم. گفتنش آسان نیست، سودی هم ندارد. من از تجربه خود درستی این ضرب‌المثل را دریافتم که «روز بد برادر ندارد». خدا نکند که شما و هیچ کسی این درد را تجربه کنید. من ذره ذره سوختم ولی از آتشی که سال‌های طولانی رگ رگ وجودم را کباب کرد آهی نکشیدم. اطفام نان و لباس طلب می‌کردند و من ناامیدانه به سوی شان می‌دیدم. می‌گفتند «برای فلانی پدرش بوت و لباس نو خریده و پدر فلان کس گوشت یا میوه آورده است.» من از این بابت می‌شرمیدم، اما گپی برای گفتن نداشتم. پاسخ دادن به سوالات کودکان آسان نیست. بارها آرزوی مرگ کرده‌ام ولی در همان حالت تشویش داشتم که بچه‌هایم چطور می‌شوند. همه آرزو و همه امیدهایم بچه‌هایم بودند، فردا را در چهره فرزندانم می‌دیدم. غم‌ها را با لبخندشان به شادی مبدل می‌کردم. برای یک مادر هیچ چیزی به اندازه فرزندانش عزیز و با ارزش نیست. این حس را فقط مادران می‌دانند و بس.

درست یادم نیست که چه مدتی را در انچو ماندیم. داکتر برادرم که نامش لطیف است و در جبهات شولگره و کشن‌ده مزار شریف خدمت می‌کرد و در آنجا یک کلینیک صحتی مجهز داشت ما را نزد خود خواست، ازین سبب همه ما به شولگره رفتیم. چیزی نداشتم که بگویم به شولگره کوچ کردیم. کلینیک صحتی برادرم به کمک سازمان‌های کمک‌رسانی در خدمت مجاهدین و مردمان منطقه قرار داشت. آمد و رفت از مناطق روستایی تا شهر مزار سخت بود، مردم و بخصوص مجاهدین بیمار و یا زخمی از مناطق مختلف بخاطر تداوی نزد برادرم داکتر لطیف می‌آمدند. من تا زنده باشم به شخصیت والای داکتر لطیف افتخار می‌کنم و خود را مرهون لطف و کرم و احسان او می‌دانم. خداوند او را عمر خضر

نصیب کند. او شب و روز در خدمت بیماران و زخمی‌ها قرار داشت و بدون کوچکترین تعصبی خود را وقف مردم کرده بود. نه به مال دنیا نظر دوخته بود و نه فکر چوکی و مقام در سر داشت. شخصیت مهربان و خلق و خوی نیک او بود که مردم مناطق دور دست او را می‌شناختند و به نامش افتخار می‌کردند. او توانسته بود کبر و غرور را رام خود سازد، با دست‌های خودش به زخمی‌ها نان می‌داد و مانند عضو فامیل به آنها خدمت می‌کرد. با روستاییان ژنده پوش دور یک دسترخوان می‌نشست و نان می‌خورد. من تا کنون روشنفکری بدین حد دلسوز و خاکسار ندیده‌ام.

گذران در منطقهٔ جبهه سختی‌های خودش را داشت. همه روزه به‌باردمان طیاره‌ها بود و راکت و توپ و حملهٔ دولت و گریز گریز. از طرف دیگر مهمانخانهٔ برادرم پر از مهمان و مریض و زخمی می‌بود. خانم داکتر لطیف بیمار بود و در کارهای خانه سهم زیادی گرفته نمی‌توانست. من بودم و نان پختن و لباس شستن و جمع و جاروب. البته از این ناحیه هیچگونه شکایتی ندارم، برای اینکه شرایط آن زمان این خدمت‌گزاری را ایجاب می‌کرد. اعتقاد داشتم که من هم باید در جهاد مردم علیه روس‌ها سهیم باشم. پسرانم عاطف جان و اسحق جان کلان شده بودند، باید به مکتب می‌رفتند. از طرف دیگر از خاطر معلم نگران بودم که آیا کسی احوالش را گرفت و یا خیر؟ دوباره به طرف کابل حرکت کردیم. برادرم شش هزار افغانی به من داد که با این پول می‌شد مدتی زندگی کرد. چند روز را در خانهٔ روشناجان گذرانیدیم، بعد یک خانه به کرایه گرفتیم. در این حویلی دو فامیل دیگر نیز کرایه نشین بودند. در آن روزها همین‌گونه مشکلات بود و حتی یک فامیل کلان در یک اتاق زندگی می‌کردند. بعضی وقت‌ها یک اتاق را دو فامیل به کرایه می‌گرفتند به ترتیبی که اتاق را پرده می‌زدند و به دو نصف تقسیم می‌کردند. یک ماه را در این خانه تیر کرده بودیم که زن همسایه آمد و آمرانه گفت «اگر اولادهایم ننگه می‌داری و خانه‌ام را جاروب می‌کنی و کالایم می‌شویی در خانه باش، در غیر آن از خانه برای!» او این حق را قطعاً نداشت چون مانند ما یک کرایه‌نشین بود. فهمیدم که از انگشت افکار می‌گیرد. نخواستیم با همچو افرادی زبان بدل کنم، بهتر بود کوجه بدل کنم و از خانه برآیم. خوشبختانه روشناجان مشغول ساختن یک حویلی بود، به خانهٔ او رفتم و مشکلم را با او در میان گذاشتم. من و خواهر معلم هر دو می‌گریستیم که شوهر روشناجان که رحمت‌الله تلاش نام دارد و پسر کاکای معلم است آمد. او دلیل گریه‌ام را پرسید. داستان را گفتم. آن مرد مهربان بیحد جگرخون شد و گفت «گریه نکو که من طاقت گریهٔ ترا ندارم. غصه نخور.

من در گوشه حویلی ام یک اتاق برایتان می‌سازم. فقط یک ماه طرف انچو بروید و در آنجا باشید، تا آمدن تان خانه ساخته می‌شود.» من از این پیشنهاد خوشحال شدم و مطابق مشوره او عمل کردم. مدتی را در انچو گذراندیم و دوباره به کابل آمدم. رحمت‌الله تلاش که خداوند عمرش را طولانی بگرداند به نام ما یک اتاق در گوشه حویلی اش ساخته بود. این اتاق نه در داشت و نه دروازه و نه برق. دروازه‌ها را پرده گرفتیم و با شادمانی در آن زندگی را ادامه دادیم. من، خشویم و سه طفلم سال‌ها در همین اتاق زندگی کردیم و زیر سایه رحمت‌الله تلاش و روشناجان با آبرومندی و عزت به سر بردیم. پسرانم را در مکتب شامل کردم، آنها قایلین بافی را یاد گرفتند و نزد خانواده‌ای قایلین می‌بافتند. صاحب دستگاه قایلین بافی هفته پنج افغانی برای هر کدام‌شان مزد می‌پرداخت. پسان‌ها مزد آنها قدری بیشتر شد. هر دو پسرم عاطف جان و اسحق جان پول هفته‌گی را می‌گرفتند و با خوشحالی روانه خانه می‌شدند، پول‌شان را به من می‌دادند تا به اصطلاح خرج تیل و نمک کنم. من هم خوشبختانه خیاطی بلد بودم، شب و روز در خانه کار می‌کردم و از نوک سوزن نان و لباس و خرج مکتب اولادهایم را پوره می‌کردم.

این خاطرات را که بیاد می‌آرم یکبار دیگر از همه نیکی‌ها و همکاری به موقع شوهر ننو و ننویم رحمت‌الله تلاش و روشناجان از ته دل تشکر می‌کنم چون در سخت‌ترین روزهای زندگی دست ما را گرفتند و در کنار ما ایستادند. روزهای دشوار ما سپری شده ولی نام نیک آنها هرگز و هرگز از لوح ذهن ما پاک نمی‌شود.

مشکلاتِ خرجی بندی خانه و رفتن تا پلچرخی

در مدتی که ما در کابل نبودیم روشناجان احوال معلم را می‌گرفت و برایش لباس می‌برد. پس از آنکه به کابل برگشتیم این وظیفه را خود به عهده گرفتیم. شفق داغ باید به ایستگاه موترهای پلچرخی می‌رسیدیم. رسیدن تا پشت دیوارهای بلند زندان پلچرخی برای یک زن مثل گذشتن از هفت کوه بلند بود. از کمبود موتر و بی‌نظمی مسافران هنگام بالا شدن در موتر گرفته تا در انتظار نشستن و نوبت گرفتن و تحویل‌دهی کالا و تلاشی دانه دانه آن و نگاه‌های تحقیرآمیز زندانبانان و بهانه‌جویی‌های بی‌مورد عذاب بزرگی برای پایواز زندانی بود. بسیاری اوقات موتر تا نزدیکی زندان پلچرخی نمی‌رفت. از سرک عمومی تا زندان فاصله زیادی بود و ما مجبور می‌شدیم این فاصله را پیاده برویم و دوباره برگردیم. هزاران مرد و زن دهاتی و شهری در پیش روی دروازه عمومی زندان صف می‌کشیدند.

در تابستان‌ها آفتاب سوزان و در زمستان‌ها برف و باران بر فرق ما تازیانه می‌زد. از آزار گل و لای که هیچ مپرس. جایی برای محافظت از برف و باران و آفتاب وجود نداشت، نه سایبانی و نه چوکی‌ای و نه نظم و انتظامی. زندانی‌ها محکوم به شکنجه و آزار بودند ولی اینطرف دیوار شکنجه و عذاب به نوع دیگری بیداد می‌کرد. بُردن لباس پاک و آوردن لباس ناشستهٔ زندانی وقت زیادی را در بر می‌گرفت. بعضی وقت‌ها از صبح تا عصر انتظار می‌کشیدیم ولی از آن سوی دیوار احوالی نمی‌رسید. تلخ‌ترین قسمتِ داستان آن بود که سرباز می‌آمد و می‌گفت «زندانی تان را نیافتم» و یا کوتاه کلمهٔ «نیست» را بر زبان می‌راند. شنیدن کلمهٔ «نیست» هزار بار سخت‌تر از فرورفتن خنجر در قلب پایواز زندانی بود. من بارها با این کلمهٔ لعنتی مواجه شده‌ام و سوزش این خنجر زهرآگین را حس کرده‌ام. با وجود شنیدنِ خبر ناگوار «نیست» سنگ ناامیدی بر سینه نرده‌ام و روز پایوازی دیگر باز هم این داستان دردآور را از سر گرفته‌ام.

روزهای پایوازی انبوه مردم چون سیلِ خروشان به طرفِ زندان پلچرخی در حرکت می‌افتاد. بیشترین رقم پایوازه‌ها را زنان تشکیل می‌دادند. دلیلش این بود که خاد پایوازه‌های زندانیان را زیر تعقیب می‌گرفت. چندین کس را در همین رابطه دستگیر کرده بودند. از همین خاطر مردان می‌ترسیدند و به پایوازی نمی‌رفتند. در ضمن، مردهای خانواده یا فراری بودند و یا در جبههٔ جنگ و یا مصروف کار. من در جمع پایوازه‌های زنانه می‌نشستم و به درد دل آن‌ها گوش می‌کردم. هر خانواده غم خود را می‌گریست. شنیدن درد دل این فامیل‌ها دل سنگ را آب می‌کرد. کاش این غمنامه‌ها جمع آوری شوند، حیف است اگر آنهمه رنج و محنت و نامرادی فراموش تاریخ شود، حیف است که وفاداری و مقاومتِ خانواده‌های زندانیان سیاسی را به دیدهٔ قدر ننگریم.

تهیهٔ لباس و پول خرجی برای شوهرم امر دشواری بود. بسا اوقات از خاطر تنگدستی شرمیده‌ام که با دست‌ان خالی به پایوازی او بروم. گاهی هم اتفاق افتاده که پول کرایهٔ موتر را نداشته‌ام. متأسفانه ما نتوانستیم در طول ده سال زندان معلم یکجوره لباس نو برایش تهیه کنیم. بیشترین پولی که برای او بردیم از صد افغانی تجاوز نکرده است. وقتی لباس‌های ناشستهٔ او را سرباز تحویلیم می‌داد دلم از خوشی مالامال می‌شد، رنج و عذابم را فراموش می‌کردم، خیال می‌کردم بال کشیده‌ام و پرواز می‌کنم. وقتی خانه می‌رسیدم هر درز و بخیهٔ لباس‌ها را می‌دیدیم و گریه می‌کردیم. مادر معلم دل بسیار نازک داشت، کالای او را بر چشمانش می‌مالید و اشک می‌ریخت. گاهی لکه‌های خون در کالا دیده

می‌شد و یا درز آن کنده می‌بود. گریه می‌کردیم و شب از ناراحتی خواب ما نمی‌برد.



رنج و فراق ما هفت ساله شده بود. تلاش کردم تا امر ملاقاتی بگیرم. نزد چهل قاضی کور رفتم و از هفت کوه بلند عبور کردم تا سر انجام در پایان عریضه‌ام امر ملاقاتی دادند. ثانیه‌ها را می‌شمردیم تا روز ملاقاتی فرارسید. اولین باری بود که معلم را در زندان ملاقات می‌کردیم، باور ما نمی‌شد که باز هم چشمان ما به چشمان او بخورد. در طول ده سال زندان او را پنج بار ملاقات کردیم، سه بار در بلاک دوم و دو بار در بلاک سوم.

شوهرم را نیمه جان از زندان رها کردند. شکنجه و آزار در زندان سلامتی او را صدمه زده است. شب‌ها از درد می‌نالدم و کم خوابی مقاومت او را به تحلیل برده است. نسیم رهرو شکنجه‌ها را به جان خرید تا رفقاییش زنده بمانند و ثابت ساخت که رفقاییش را از جان دوست‌تر دارد. بی‌سبب نبود که پس از دستگیری‌اش ما را با این جمله تسلی داده بود «تشویش نکنید، رفیق‌ها هستند و شما را تنها نمی‌گذارند.» با وجودی که از رفقای او آزاده بودم هیچگاهی در مقابل آنها عقده نگرفتم چون شرایط سخت بود و هر کسی مشکل خود را داشت. از کسانی که در روزهای دشوار به ما کمک رساندند از صمیم قلب سپاسگزاری می‌نمایم و کسانی را که در حق ما کم‌لطفی نشان دادند با قلب پاک و صفای دل می‌بخشم.

ستمگران هر چه بر نسیم رهرو و خانواده‌اش آوردند گذشت. خلقی‌ها و پرچمی‌ها جوانان ما را به شهادت رساندند و فرزندان‌شان را بی پدر ساختند. رنج بی‌پدري بسیار سخت است، گرچه معلم نسیم زنده بود اما پسران او یتیم شده بودند. گرفتن پدر خانواده به معنای ویران کردن سقف خانه است. زخم این خنجر به آسانی التیام نخواهد یافت، مگر سر ما به سنگ لحد بخورد که این درد را فراموش کنیم!

امید وارم پس از این، اشک از چشمان مادران و یتیمان فرو نچکد. آرزومندم این گونه مصیبت‌ها تکرار نشوند و فرزندان کشور ما در صلح و آرامش زندگی کنند.

خوبان

دوم اکتبر ۲۰۱۶

هالند

بخش سوم

«رنج‌های مقدس»

در آینه پذیرش خوانندگان

پس از چاپ و نشرِ جلدِ اولِ کتاب «رنج‌های مقدس» عده‌ای از خوانندگان احساس و نظریاتِ شان را پیرامونِ شکل و محتوی کتاب با من در میان گذاشتند. بررسی، استقبال و ابرازِ نظرِ خوانندگان بر «رنج‌های مقدس» به من جرأت داد تا بخشی از دیدگاه‌های آنها را با شما شریک بسازم. در حقیقت انگیزه‌ای شد و آغازی برای نوشتنِ این جلدِ دوم.

از میانِ کتگوری‌های مختلفِ خوانندگان، زندان کشیده‌ها نسبت به هر گروهِ دیگر زبانِ مرا از روی تجربه‌ی شخصی بهتر فهمیدند و با من احساسِ نزدیکی و همدردی کردند. این همدردی و نزدیکی بسیار طبیعی هم هست. تقریباً همه زندان کشیده‌ها به من گفتند که «رنج‌های مقدس» زبان و دردِ مشترکِ آنها می‌باشد. سرگذشتِ زندانیانِ سیاسی در رژیمِ خلقی- پرچمی (که منحصر به اشخاص «سیاسی» نه بلکه افرادِ بیشماری از اقلشار مختلف مردمِ عادی جامعه‌ی ما را نیز در بر می‌گرفت) از لحاظِ عمومی یکسان بوده‌است. شکنجه، خشونت، دشنام، شرایطِ وحشتناک و غیر انسانی سلول‌ها، ترس و اضطرابِ همیشگی، سایش تن و روان، فضای وحشتناکِ بیرون کشیدنِ اعدامی‌ها از اتاق و ده‌ها حادثه‌ی اندوهبار و تکانه‌دهنده‌ی دیگر را می‌توان حس و تجربه‌ی مشترکِ تمامی زندانیان به حساب آورد. آنچه هنگامِ دستگیری بر من و خانواده‌ی من گذشت بر زندانی‌های دیگر نیز رفته‌است. همانگونه که من از درد شکنجه نالیده‌ام زندانی‌های دیگر نیز- به نسبت‌های متفاوت- درد کشیده‌اند. هیچ زندانی‌ای نیست که از فضای خفقانِ آلودِ سلول‌ها، دشنام، طعن و لعنِ مستنطق، بیدارخوابی‌های تحمیلی، عدم دسترسی به موقع به تشناب، میله‌های آهنین، خبرچین‌های داخلِ اتاق، بیماری، غذای یکنواخت و غیرِصحی، بیدادِ سرما و گرما، تلخی انتظار و غیره و غیره عذاب نکشیده باشد. وقتی صدای ضجه‌ی یک زندانی به گوشِ زندانی دیگر می‌رسد از فرطِ درد و غصه چون مارِ زخمی تاب می‌خورد. دوری از خانواده و دوستان و اشتیاق برای تازه کردنِ دیدار با آنها آرزوی تمامی زندانی‌ها بود. زندانی‌ای را سراغ نداریم که برای دیدارِ مادر، پدر، همسر و فرزندانش به شدت دلتنگ نشده بود ... الخ.

رابطه من و برخی از یاران سیاسی‌ام اکثراً در میدان‌های مبارزه و پراتیک شکل گرفت، به همین دلیل است که آنها کتاب «رنج‌های مقدس» را با تمام هوش و حواس شان پسندیدند و از خود دانستند. افراد متعلق به سازمان‌های ملی و انقلابی تصویر داده شده از سختی‌ها و بدبختی‌های زندانیان و بخصوص مبارزین راه آزادی و سربلندی وطن و مردم ما را تأیید کردند و گفتند که این کتاب بخشی از تاریخ مبارزه و مقاومت یاران ما و مردم ما در زندان رژیم وابسته شوروی می‌باشد. خانواده‌های قربانیان، افراد درد دیده و انسان‌های مُنصف و دارای قضاوت سالم این کتاب را با گرمی استقبال کردند. خواندن کتاب برای همگان، بویژه برای خانواده‌های جانباختگان راه آزادی دشوار و به نوعی آزار دهنده بوده است. بازماندگان قربانیان گفتند که با خواندن کتاب «رنج‌های مقدس» اشک از چشمان‌شان جاری شد و بغض در گلویشان پیچید. برخی از خوانندگان که فرصت نوشتن داشتند مطالب و نکاتی در باره کتاب نوشتند و به دست نشر سپردند. در شرایطی که دل‌های ما لبریز از غصه است، در تنگنایی که «شب تاریک» است و «بیم موج و گردابی چنین‌هایل»، در اوضاعی که دشمنان بشریت سر راه ما هزاران چاه و چاله حفر کرده و جنگلی از دشنه و خنجر رویانده‌اند، در شرایطی که بدو بدو روزگار به آدم فرصت سر خاریدن نمی‌دهد و در فضایی که کمتر کسی فرصت و حوصله کتاب خواندن دارد، با گرمی تحویل گرفتنِ خاطراتِ غم‌انگیزِ یک زندانی غنیمتِ کلان شمرده می‌شود. دلیل این محبت‌ها آن است که مردم حق شناس ما شکنجه و کشتار دستگاه‌های جهنمی اگسا و خاد و واد و ارگان‌های اعمال خشونت حکومت‌های جهادیان و طالبان را جنایت نابخشودنی می‌شمارند و انزجارشان را نسبت به این جنایات هولناک تاریخی ابراز می‌دارند. من از سوی خود مهربانی این عزیزان را سزاوار ستایش و قدردانی می‌دانم. بیشترین بخش خوانندگان کتاب از طریق صحبت‌های شفاهی و تلفونی و محافل اختصاصی‌ای که در کشورهای آلمان و هلند به منظور شناساندن و نقد این کتاب به هم رفقا و دوستان ارجمندم برگزار شده بود آرا شان را ابراز کردند. با دریغ که فرصت میسر نشد تا قسمت‌هایی از سخنرانی‌های این عزیزان را نیز در این مجموعه ضمیمه نمایم. من خود را مدیون و ممنون هر یکی از آنان می‌دانم.

و اما واکنش منسوبین دولت و حزبی که عامل و باعث اینهمه بدبختی و رنج و عذاب برای مردم ما شده است:

بر اساس الگویی که داشتند، میان حزب و دولت خلقی-پرچمی تفریق و تمایزی نبود. در ۷ ثور ۱۳۵۷ روح خبیث حزب دموکراتیک خلق در کالبد دولت «جمهوری دموکراتیک افغانستان» حلول کرد و بیداد و ویرانی راه انداخت. با از بین رفتن دولت خلقی-پرچمی کالبد زوال یافت و نابود شد و روح آن شرمسارانه در دوزخ قضاوت تاریخ و مردم افتاد و در آنجا علی‌الدوام می‌سوزد و در ویرانه سرنوشت مردم افغانستان سرگردان است. از اعضای حزب منحلۀ دموکراتیک خلق افغانستان توقع می‌رفت تا مگر با خواندن کتاب «رنج‌های مقدس» تکان بخورند و لب شور بدهند، ولی منهای یک تن، کسی لب نجنباند و در برابر جنایات بیکران این حزب موضع نگرفت. آن یک فرد استثنا یک عضو پیشین حزب دموکراتیک خلق می‌باشد که در مقامات بلند حزبی و دولتی کار نکرده و سر و کارش با زندان و شکنجه و اعدام نبوده است. از او تشکر می‌کنم که با نوشتن نامه کوتاهی نشر کتاب را شادباش گفته و شکنجه و آزار مردم و دگراندیشان را در زمان اقتدار حزبش محکوم کرده است.^۱

با وجود پخش وسیع (کاغذی و الکترونیک) «رنج‌های مقدس» از سنگ صدا برآمد ولی از اعضا و هواخواهان این حزب صدایی شنیده نشد، گویی اینها کور و کر و لال هستند که آفتاب حقیقت را نمی‌بینند، سخن حق در گوش‌های شان فرو نمی‌رود و زبان شان هنگام گفتن حقیقت بر کام می‌چسپد. مثلی که اینها سوگند یاد کرده‌اند که تا قافی قیامت از خر عناد و بی‌تفاوتی در برابر آنچه بنام «دفاع از انقلاب شکوهمند ثور» بر مردم افغانستان کردند پایین نشوند. دلیل این بی‌تفاوتی و خاموشی از دو حالت بیرون بوده نمی‌تواند: یا همه ادعاها، چشم‌دیدها، روایت‌ها و اسنادی که در کتاب «رنج‌های مقدس» آمده است دروغ و بهتان است، یا اینکه وجدان‌های این جماعت مانند حزب‌شان در لجنزار متعفن مدفون مانده است.^۲

۱- در پیوند با همین موضوع آنچه دوست بزرگوارم جناب نصیرمهرین در مقدمه جلد اول کتاب «رنج‌های مقدس» نوشته‌اند قابل یادآوری و بازخوانی است: «خرسندی بیشتر هنگامی دست تواند داد که این کتاب را اعضای حزب متلاشی شده و معدوم حدخا نیز بخوانند و در آیینۀ صاف و پاکیزه آن چهره مردم آزارانۀ خویش را باز بنگرند. فرزندان آنها این کتاب را بخوانند و همزمان با آن پیام نمادین نسیم رهروهای بیشمار را ببابند که در هولناک‌ترین روزگار در سینه‌های ستره خویش این سخن را داشتند: بادی که در زمانه بسی شمع‌ها بکشت - هم بر چراغدان شما نیز بگذرد»

۲- «... اراده داشتم با اسدالله سروری نیز ملاقات کنم. ریاست عمومی امنیت اجازه نداد. من

عبدالله نایبی یکی از کادرهای فعال و فرهنگی شناخته شده حزب دموکراتیک خلق کتابی نوشته زیر عنوان «راهی به سوی داد». علی‌الظاهر هدف از نوشتن این کتاب «نقد گذشته» و «تصفیه حساب با گذشته» است. برای من تعجب آور است که در کتاب ۴۴۵ صفحه‌ی «راهی به سوی داد» حتی یک جمله هم پیرامون شکنجه و کشتار جنایتبارانه هزاران فرزند دلبند این وطن که به دستان ناپاک رفقای حزبی این آقا صورت گرفت اشارتی نشده است. بنام اینگونه «داد» و اینچنین «تصفیه حساب» را! گویی هیچ یکی از اعضای این حزب آگاهی نداشتند که در دوران حکومت شان هزاران تن از فرزندان این کشور اعم از کارگر، دهقان، سماوارچی، قصاب، متعلم، جوانی، معلم، محصل، استاد پوهنتون، دانشمند، روحانی، هندو، روشنفکر ... به هیچ جرم و گناهی و یا هم به «جرم» نپذیرفتن راه و رسم بردگی و انقیاد نوع روسی دستگیر، شکنجه و تیرباران شدند. هر باری که از اعمال و کارنامه‌های شرم‌آمیز این حزب سخن به میان آمده است رهبران و پیروان آن سر به زیر انداخته و باصطلاح تیر خود را آورده‌اند. برخی از پیشوایان این حزب هزاران ورق را سیاه کردند اما در باره شکنجه و اعدام فرزندان این سرزمین حتی در حد یک تأسف چیزی ننوشتند، گو اینکه ریختاندن خون انسان در مسلک اینها مباح بود! نه در «ظهور و زوال» دستگیر پنجشیری به نام ندامت چیزی دیده می‌شود، نه در «یادداشت‌های سیاسی و رویدادهای تاریخی» سلطان علی کشتمند؛ نه قدوس غوربندی در «نگاهی به تاریخ حزب دموکراتیک خلق افغانستان» از مردم و خانواده‌های قربانیان معذرت خواسته و نه نبی عظیمی با نوشتن «اردو و سیاست» در رفتار و کردار گذشته‌اش

می‌خواستم از او دو سوال را بپرسم:

- شما یک هدف داشتید و برای تحقق هدف خود کشتار کردید. آیا این صحیح بود؟

- آیا به لحاظ انسانی آرام هستی یا خیر؟

ولی مسئولین امنیت ملی گفتند که اسدالله سروری جامعه و دولت را بدهکار خود می‌داند. او می‌گوید: من به اتهام سوء استفاده از صلاحیت‌های وظیفه وی به بیست سال حبس محکوم شده بودم ولی تا حال شصت سال حبس را سپری کرده‌ام. (به اعتقاد او ایام رخصتی، شب و روز و متفرقات دیگر همه باید در میعاد حبس محاسبه شود). از این معلوم می‌شود که او هنوز وجدان خفته دارد. (سخنان جواد سلطانی استاد دانشگاه در کابل هنگام ملاقاتش با اعضای رهبری «نهاد بازماندگان قربانیان افغانستان») از صحبت های جناب سلطانی که دوست عزیزم میرعلم جان حمیدی یکی از اعضای رهبری «نهاد بازماندگان قربانیان افغانستان» تندنویسی کرده و برای من فرستاده است.

«کم و کسر» می بیند... یا للعجب! به عوض آنکه بحث اصلی این «پیشوایان» خطاها، جنایات و مصیبت آفرینی این باند تبهکار باشد، با چشم پارگی کوشیده اند برف بام شان را بر بام دیگران بیندازند. یکی حفیظ الله امین را ملامت کرده، دیگری ببرک کارمل را و سومی داکترنجیب را، و همه مردمی را ملامت کرده و می کنند که با ظلم و قساوت و درنده خوئی خود به کوه ها بالا کردند و به ممالک بیگانه متواری ساختند و در دامان گرگان خود فروخته به بیگانگان بدخواه انداختند... ایکاش اینها قدری همت می کردند و اعمال و گذشته های «حزب واحد» شان را در ترازوی عدالت و انصاف قرار می دادند و می نوشتند: «اینست آن جفاهایی که در حق مردم و وطن انجام دادیم!» اگر تعدادی از اعضای این حزب نسبت به گذشته، بویژه شکنجه و کشتار دگر اندیشان، برخورد انتقادی هم داشته اند خویشتن را مانند حشره نیمه جان در جال عنکبوت اسیر می بینند و شهامت این را ندارند تا بندها را پاره کرده و خود را از اسارت سرپوش گذاری و حاشیه روی برهاند. آنچه می توان نتیجه گرفت اینست که شکنجه و اعدام هزاران تن از شهروندان افغانستان در زندان های رژیم مزدور برای اعضای این حزب اصلاً اتفاق مهمی نبوده و نیست.

آنچه به من بر می گردد اینست که «رنج های مقدس» نیمه ای از وجود من است، حتی نیمه با ارزش آن. ارزشمندترین عواطف و احساسات من با «رنج های مقدس» گره خورده است. بدون هیچ اگر و مگری من در متن واقعی این حوادث زیسته ام. هر واژه و هر سطر این کتاب با خون دم رقم یافته است. خانواده ام، رفقایم و عده زیادی از زندانیان شاهند که بهترین دوران عمرم را با هزاران سختی و هردم شهیدی پشت میله ها سپری کردم. تحمل آنهمه رنج و عذاب برای آرمانی بود که من آن را در سر پروانده بودم. به همین جهت است که این رنجها برای من مقدسند. این بدین معنا نیست که من یگانه کسی استم که بار مصیبت روی شانه هایم افتاده بود، بل «غرقه گشتند در این بادیه بسیار دگر».

درین بخش بازتاب عده ای از خوانندگان جلد اول کتاب «رنج های مقدس» را گنجانده ام. بیشترینه این انعکاسات در پهلوی سائر مطالب حاوی پیام های پر از نوازش برای شخص خودم و بزرگداشت از این اثر است که هریک شان با کوچک نوازی خود مرا افتخار بخشیده و در ضمن شرمنده ساخته اند. بخاطر این همه محبت، دو دل و متردد بودم که آیا بخشی حاوی این همه پیام های پر از تعریف و تمجید را در جلد دوم بگنجانم یا

نه، چون خطر آن می‌رود که چنین کاری نوعی خودبزرگ‌نمایی و بادی به غیب انداختن تلقی گردد. سر انجام به این تصمیم رسیدم که آن پیام‌ها را بگنجانم به این دلیل که هر یک از نویسندگان پیام‌ها به نحوی در رنج‌ها و عذاب‌های مقدسی که محتویات این کتاب ترجمان آنست شریک بوده و درد کشیده‌اند - یا خود چنین تجربیات را از سر گذشتانده‌اند و یا کسی از اعضای خانواده، نزدیکان، دوستان یا آشنایان‌شان چنین تجربیات و سر گذشت‌ها داشته‌اند، بنابراین آنچه نوشته‌اند از یکطرف ترجمان احساس خودشان و حاوی مطالبی درین مورد است و از طرف دیگر نوعی بلند ساختن آواز آن خاموشان - چه بسی شهدا و رفتگان دیار عدم - نیز می‌باشد که با هم‌آوایی و هم‌نواایی آنان صدایی که کتاب «رنج‌های مقدس» بلند کرده رساتر و پر طنین‌تر می‌گردد. ازینرو با سپاس از یکایک‌شان این بازتاب‌ها را در ذیل می‌آرم. قابل یادآوری می‌دانم که به غرض جلوگیری از اطناب و تکرار مطلب برخی نوشته‌ها را به شکل اختصاری آورده‌ام که درین زمینه از نویسندگان ارجمند آنها پوزش می‌طلبم. امید است به بزرگواری خود بر من ببخشایند:

نسبت من با صاحب این «رنج‌های مقدس»

امان پویامک - کابل، افغانستان

چاپ و نشرِ یاد نوشته‌های «رنج‌های مقدس» با تمام تلخی‌ای که در متن و پشتِ صحنهٔ نوشتنش دارد، برای من و هم‌نسلانم خبر بی‌نهایت فرخنده‌ای هست. با متنی این کتاب از زمان‌های خیلی دور آشنا هستم. از زمانه‌هایی که کودکی بیش نبودم، در خانوادهٔ ما همیشه از یک کاکای گُم شده و یک کاکای زندانی حرف زده می‌شد، از یکی تنها عکس سیاه و سفیدی بر دیوار خانه داشتیم و از دیگر داستان‌ها، قهرمانی‌ها، مبارزه‌های روشنگرانه و رفاقت‌هایی که همیشه به زندانی‌ای بنام «معلم نسیم رهرو» در پولیگون پلچرخی پیوند زده می‌شد. این یادها با تمام دلگیر بودن‌شان همه شبه در خانهٔ ما تکرار می‌شد، تکرار این دلگیری سال‌ها طول کشید تا این که یک روز دروازهٔ خانهٔ ما زده شد و «معلم نسیم رهرو» یکی از آن دو کاکای گُم شده‌ام وارد خانهٔ ما شد، کسی که همیشه در قصه‌های پدرم جوان و قهرمان بود حالا با موهای خاکستری و چهرهٔ پُر از راز و تن‌تکیده اما استوار و با وقار برگشته بود. به یاد دارم پدرم تنها از شادی خندیده بود من و خواهرانم ذوق زده شده بودیم و با پدر خندیده بودیم، تنها مادرم پنهانی از همه در آشپزخانه رفته

و گریسته بود. به یاد دارم آن شب کاکایم از زندان گفته بود، از رنج‌هایی که در گفتن جور در نمی‌آمد، از روزهای دردناکی که نام آن را «رنج‌های مقدس» گذاشته بود. خرسندم که این رنج‌ها پس از سال‌ها در سطرهای این کتاب جا خوش کرده است. روبرو شدن با این سطرها برای نسل من نه تنها این که خالی از ارزش تاریخی نخواهد بود بل از جایگاه افشگری و تابو براندازی نیز ما را با متن مستند و خواندنی‌ای رو برو می‌کند که این متن از سرنوشت نسلی از روشنگران و دیگراندیشان فراموش شده سرزمین ما پرده برمی‌دارد.

خاطرات من از «رنج‌های مقدس»

اسدالله ام - آلمان

نخسین باری که سعادت آشنایی و دوستی با نویسنده کتاب «رنج‌های مقدس» نصیبم شد سال ۲۰۰۶ میلادی بود. در آن هنگام چند سالی از عمر سایت «گفت‌مان دموکراسی برای افغانستان» می‌گذشت که روزی نوشته او را با عنوان «آنها را کشتند و من در مرگ آنها مُردم» دریافت نمودم. در این نوشته که صفحات ۲۲۳ تا ۲۲۹ (جلد اول) کتاب «رنج‌های مقدس» را در بر می‌گیرد، ماجرای جانگداز و استخوان سوز لحظات قبل از اعدام ۱۴ تن از اعضای سازمان آزادی بخش مردم افغانستان (ساما) را به نگارش در آورده بود که خود شاهد آن بوده است.

وقتی آن مقاله را باز کردم، پس از خواندن چند سطر دیگر برایم توان خواندن بیشتر فماند اما در عین زمان نمی‌توانستم آن را به زمین نیز بگذارم. در اندوه جانکاهی غرق شدم و قدرت سنجش از محاسبه زمان و مکان تهی شد. خود را در زندان جهنمی پلچرخی می‌دیدم. صحنه خواندن نام شهدا، صحنه بیرون شدن آنها از سلول‌های زندان، صحنه رفتن شان به سوی پولیگون، تیرباران شدن شان به دست جلادان حزب دموکراتیک خلق، فرو غلتیدن پیکرهای نازنین و خون آلودشان، و به زیر خاک شدن شان را، همه را با چشم سر می‌دیدم. آری، بخشی از جنایات حاکمیتی را می‌دیدم که گل‌های سرسبد این دیار را یک به یک پر پر می‌کرد و به دست توفان بی‌رحمی می‌سپرد. با خواندن این سوگنامه، ضربان قلب هر انسان با درد شدت می‌گیرد، موهای بدنش راست می‌ایستد و خون از چشمانش جاری می‌شود.

از آغاز نشراتِ سایتِ گفتمانِ دموکراسی برای افغانستان تا حالا در حدود ۱۴ سال می‌گذرد و تا کنون بیش از چندین هزار مقاله و گزارش را دریافت و نشر کرده‌ام و اگر صادقانه بگویم تا حالا هیچ گزارش و مقاله‌ای برایم چنین تکان دهنده نبوده‌است و مرا چنین تحت تأثیر قرار نداده‌است. بلی، شنیدن کی بود مانند دیدن. آن داستان غم‌انگیزی را که بسیاری از ما تاب شنیدنش را نداریم، راوی با ذره ذره وجودش زیسته است. او خود توسط دژخیمان چندین بار تا چوبه دار و تا یک متری پولیگون برده شده و بر حسب تصادف زنده برگشته است. گویا بازی روزگار چنان بوده است که رساندن پیام یک نسل از شهدا و انسان‌های آزاده این سرزمین را بر شانه‌های رنجور و شکسته او بگذارد. رهرو عزیز این مسئولیت بزرگش را بخوبی دریافته و با آن آگاهانه برخورد کرده‌است. او با وجود دنیایی از رنج و التهاب درونی برای آنکه روایت ثقه و تاریخی از آن صحرای محشر زمینی به آیندگان تقدیم کند دندان روی جگر گذاشته و احساسات شخصی‌اش را مهار زده است، اما زبان حال او می‌گوید:

«مرا این کاسه خون است

مرا این ساغر اشک است

چنین آسان مگیریدش!

چنین آسان منوشیدش!»

(نادر نادرپور)

بنابراین، اگر بسیاری از همراهان و رفیق‌های به جان برابری یک بار شهید شده‌اند، او هر دم شهید است و هزار بار مزه تلخ شهادت را چشیده و ذره ذره در سوگ آنها آب شده است. او تلخ اندیشانه می‌گوید: «محکوم به سرنوشتی بودم که گرگ خونخواری توت‌های دلم را لقمه لقمه می‌خورد و من هر دم شهیدانه به سویش می‌دیدم.» (ص ۲۹۴) او نه تنها ده سال شکنجه‌های جسمی و روحی را با سرفرازی و پایداری می‌گذراند، بلکه در آزمون بعدی که رساندن پیام شهدا است نیز کامیاب می‌شود: او رویداد مقاومت چند نسل از مبارزان آرمانگرا و از خودگذری را می‌نویسد تا نسل‌های آینده از آن درس مقاومت و ایثار را بیاموزند: از رنج و درد می‌نویسد اما از درد و رنجی که برایش مقدس است، درد و رنجی که او آن را آگاهانه و عاشقانه به خاطر سرزمین و مردمش قبول کرده است. او از حيله و نیرنگ دشمن می‌نویسد، دشمنی که با هزار و یک شیوه، گاه با شکنجه، گاه با تهدید،

گاه با فشار روانی، و گاه هم با فرستادنِ جواسیس در سلول‌های زندان در لباس غمخوار و دوست ... می‌خواهد از او اعتراف بگیرد اما زبونانه شکست می‌خورد.

با تمام ظلم، بی‌عدالتی و بی‌انصافی که در حق او می‌شود در هیچ جای از کتابش کوچکترین نشانه‌ای از عقده را نمی‌توان پیدا کرد. او هرگز انصاف را از دست نمی‌دهد. او نه تنها از تمام زندانیان جنبش چپ به احترام یاد می‌کند و از فراکسیون و فراکسیون بازی بیزار است و همه را چون اعضای گروه خودش (ساما) می‌بیند، بلکه کوچک‌ترین نیکی از دیگر اندیشان را نیز در آن روزهای دشوار فراموش نمی‌کند، چنانکه در صفحه ۲۱۸ کتابش اشارتی دارد به نیکی‌ای که یک عضو حزب اسلامی حکمتیار در حق وی روا می‌دارد و حتا سلوک خوب زندانیان حزب دموکراتیک خلق را نیز نادیده نمی‌گیرد و درخور یادکردن می‌داند.

کار او به باور من از چندین جهت نمونه است. زبان شیوا و بی‌تکلف او که در حقیقت تجلی بلافصل شخصیت بی‌ساخت و مهربان خود نویسنده است چنان به دل خواننده چنگ می‌زند که اگر یک بار کتاب را در دست گرفت نمی‌تواند به آسانی آن را به زمین بگذارد. برخلاف بسیاری از مجموعه‌های دیگر خاطرات که تا کنون انتشار یافته و نویسندگان تلاش نموده‌اند تا قهرمان سازی کنند، آقای رهرو که به گمان غالب مدت‌ها پیش از زندانی شدن دیو «مَنیت» را راهی دارالموت ساخته است، از تضرع سید اکرام مستنطق غره نمی‌شود که به پاهای بسته‌اش می‌افتد و می‌گوید: «به هر چیزی که ایمان داری تو ره قسم می‌تم به مه رحم کو، مره پیش رفقایم نشرمان. شق نکو، یک چیزی بگو که یک بینی خمیری بره مه شوه..» (ص ۱۱۰). از فحوای کلام او فقط می‌توان به «پیروزی گوشت بر شمشیر» مومن گشت، نه آنکه غبغب پرباد دیگری را در پوچستان دعاوی روشنفکرانه به تماشای نشست. برعکس به تکرار آن حالت‌های روانی ناشی از سرخوردگی و اضطراب را که برای هر انسان دیگر رخ می‌دهد در مورد خود نیز حکایت می‌کند، چنانکه می‌نویسد: «هر قدر سخت‌گیری و عتاب محافظین بیشتر می‌شد به همان اندازه ضربان قلبم بالا میرفت و ... بیشتر از آنکه به چیز دیگری فکر کنم به مرگ خود می‌اندیشیدم» (ص ۱۵۵). او مانند هر انسان صادق دیگر درحین رشادت و جانبازی از غم مادر، از غم دوری زن و فرزند فارغ نیست. در پایان امیدوارم که این «اشک باغبان پیر رنجور» را که «شبه‌راه پیموده، تا سحر بیدار بوده» داستانسرای می‌ندارید و «چنین آسان مگیریدش».

در ازدحام خاطره نویسان حزب دموکراتیک خلق که هریک به نحوی کوشیده است به توجیه این ستون حاکمیت و یا آن رکن سیاست و ایدئولوژی گروه مربوطه‌اش بپردازد، نسیم رهرو در «رنج‌های مقدس» سرگذشت وجدان دست نخورده ملتی را به تجلی در آورده که جز آزادی و شرافت انسانی خواست دیگری نداشته است.

«حقایقِ مکتوب، تاریخ زنده است»

بلقیس فاقدانی - بن، آلمان

اینهمه نام و اینهمه خاطره را به یاد داشتن، مغزی قوی و فکری سالم می‌خواهد که نسیم رهرو با اندامی کوچک و جسمی ضعیف و خسته دارنده آن است. او ده سال شکنجه‌های جسمی و روانی را در سلول‌های تاریک و پشت میله‌های زندانِ صدارت و پلچرخی، بیمار و خسته تحمل کرده است. نسیم رهرو بارها شاهد به کشتارگاه بردن دسته دسته انسان‌های بی‌گناه و بهترین دوستانش بوده و با کشته شدن هریک از آنها به گفته خودش هزار بار مرده است. خوشبختانه رهرو را اکنون در کنار خود داریم. چه سعادت‌ی که او به مسئولیت وجدانی‌اش که همانا نوشتن کتاب «رنج‌های مقدس» می‌باشد به نیکویی لبیک گفته است. نسیم رهرو پیرو آرمان و اندیشه‌ای می‌باشد که «انسان» و «انسانیت» بر صدر مسندش حکمروایی دارد. او آدم‌ها را بر اساس ایدئولوژی، مذهب، قبیله، قوم، منطقه، زبان و ... از همدیگر جدا نمی‌کند بلکه در همه جا خط فاصل میان ظالم و مظلوم می‌کشد. او در کتاب «رنج‌های مقدس» با قاطعیت تمام مرز بین روس متجاوز و بردگان وطنفروزش در یک طرف و سرزمین غارت شده و مردم مظلومش در طرف دیگر می‌کشد. او در کتاب یاد شده چهره انسان عاشق، آزادیخواه و مبارز را به تصویر کشیده است، هم چنان دون هم‌متی و ددمنشی غارتگران و بردگان خود فروخته بی‌مقدار را نیز رسوا ساخته است، بردگانی که از خود اراده‌ای نداشتند و ربات وار و دلقک‌گونه دستور بیگانگان را اجرا می‌کردند.

درود بر معلم دانا و آگاه نسیم رهرو که وظیفه انسانی‌اش را با این زیبایی و ساده‌گی و ادبیات عام فهم، با نشر کتاب «رنج‌های مقدس» به‌انجام رسانده است. حقایق مکتوب، تاریخ زنده است. این تاریخ را غداران خونخوار نمی‌توانند در گورهای دستجمعی عزیزان ما از چشم جهانیان مخفی نگهدارند. با سپاس فراوان!

«این اشتباهات» ما، این «درست» های ما، و اینهم «رنج های مقدسی» که درین راه کشیدیم»

فاروق فارانی - آلمان

استاد گرامی نسیم رهرو عزیز!

کتاب زیبا و پرمحتوای شما را دوست عزیز و مشترک ما حمید جان سیماب برایم داد. از خواندنش حظ بردم و در عین حال از آن بسیار آموختم. بحق کتاب شما در زمره کارهای بسیار خوب در زمینه روشن ساختن مبارزه رزم آوران ما در گذشته برای نسل جوان و آینده و در عین حال سند مهمی برای محکومیت جنایتکاران و رژیم جانی وابسته به اتحاد شوروی خواهد بود.

جای افتخار است که نویسنده‌ای مثل شما از دوستان من است، اما این دوستی خود معیارهایی دارد که با سایر دوستی‌های معمولی متفاوت است. ازینرو اولین معیار برای چنین دوستی صراحت و حقیقت است که دوستی ما را استحکام می‌بخشد. پس نمی‌توانم آنچه در ذهنم درین رابطه خطور می‌کند را نگویم.

استاد گرامی، من کمی پیشتر از همین زمان و همچنین مصادف با همین زمانی که کتاب زیبای «رنج‌های مقدس» بازگو کننده آن است حد اقل با سه نفر از اعضای مرکزیت ساما، زنده یادان میرویس، پویا (در رابطه کارهای مشترک ساما و رهایی در خارج از زندان) و نعیم ازهر (در زندان) در صحبت صریح و در عین حال صمیمانه قرار داشته‌ام. آنچه من می‌دانم (با توجه به محتوای خاص کتاب و زمینه محدود آن) از شخصی مثل شما که آخرین بازمانده آن سلحشورانید انتظار می‌رود و می‌رفت که علل شکست و مخصوصاً دستگیری مرکزیت ساما را برای نسل جوان و آینده مبارزان و برای جنبش چپ کشور بیان کنید تا تجربه آن ضربه مدهش بر پیکر جنبش چپ افغانستان برای تاریخ بماند.

علل بیرونی آن یعنی اعمال و جنایات رژیم پرچم و خلق درست ترسیم گشته است اما آنچه درهاله ابهام می‌ماند اشتباهات سنگین خود ماست. ولی باید تأکید کنم که توقع از شما این نیست و نخواهد بود که در این اثر که مختص شرایط زندان است به بحث‌های عامی که باید در رابطه جنبش چپ کشور، و در میان آن «ساما»، صورت گیرد بطور گسترده پردازید. منظور این است که آنهمه دستگیری گسترده و ضربه خوردن رهبری ساما، در حالیکه از دستگیری و جاویدانه شدن مجید کلکانی زمان زیادی نمی‌گذشت، حتماً

عللی در درون سازمان داشته که درین کتاب بازتاب نیافته است. این بخشی از رنج‌های مقدس است که باید منعکس گردند. اشتباه نشود من در اینجا به هیچوجه اشاره ملهم از آن پارانویای آشنای سیاسی جنبش ما ندارم که از شما بخواهم احیاناً «مخبران» نفوذ کرده در سازمان را نشان دهید. نه، به هیچصورت، و نه اینکه این بسیار مهم است. آنچه مهم است دیدگاه‌ها، برنامه سیاسی، شیوه کار، میتودها، تاکتیک‌ها و ساختار تشکیلاتی ماست که باید ارزیابی شوند تا روشن گردد که چرا ما اینقدر قربانی را پیشکش کردیم؟ اینکه عزیزان ما با قامت افراشته به کام مرگ رفتند به هیچوجه از تحلیل ما گردی بر حماسه خود نمی‌گیرند اما باید بلافاصله بگویم که شهادت بی‌مانند آنها و دیگر رزمندگانی که با تن و روان شکسته زنده ماندند هم نمی‌تواند اشتباهات ما و خودشان را از چشم تاریخ پنهان دارد. تاریخ و حقیقت هر دو بی‌رحمند. اگر درستی‌های ما را و شهادت‌های ما را به حساب می‌آورند، اشتباهات ما را نیز در آن کفه دیگر ترازو می‌گذارند.

ضرباتی که تمام سازمان‌ها خوردند - و فاجعه‌آمیز این بود که همه این ضربات مشابه بودند - نشان می‌دهد که ما در درس‌گیری از تجارب و گذشته خود بخود زحمت نمی‌دادیم و نمی‌دهیم. انقلابیون ما افرادی سرزنده بودند و اکنون که جان باخته‌اند نیز زنده و پایدار خواهند ماند، ولی هرگز نباید بکوشیم تا از آنان قدیسانی بسازیم که فقط شایسته احترام و تقدیسند و نه مستوجب تحلیل تاریخی. نفوذ نوعی از مذهب و بخصوص «مذهب پنهان» در بین ما می‌تواند ما را در این راه گمراه سازد، در حالیکه باید تمام آحاد جنبش چپ بکوشند تا علیه این گرایش برزنند و برای نسل آینده تجارب خود را تحلیل کرده بسپارند.

یاد ما باشد که جنبش چپ ما در گذشته شدیداً تسخیر شده روحیه شجاعت پرستی شده بود که گاهی این روحیه و تفوق آن بر تفکر و عقلانیت سیاسی صدمات بزرگی به ما زد، مخصوصاً که ما شجاعت را بیشتر در عمل می‌دانستیم که در عین اینکه بسیار لازم بود اما برای مبارزه سیاسی کافی نبود و نیست. حتی می‌توان گفت، محافظه کاری و رخوتی که بعد از آن در تمام جنبش به اشکال و مقیاس‌های گوناگون ظاهر شد و تا هنوز ادامه دارد می‌تواند در کنار عوامل دیگر نتیجه همین شجاعت‌های فارغ از عقلانیت باشد که در نخستین پیچش تاریخی و سیاسی به ضد خود مبدل گردیدند. ولی آنچه بیشتر لازمی است و بود و خواهد بود، شجاعت در عرصه تفکر است که متأسفانه در تمام آحاد جنبش چپ کمترین طرفدار را داشته است. ما حاضر بودیم وظیفه گذر از سخت‌ترین آزمون‌ها

را بدوش بگیریم اما قادر نبودیم و یا نمی خواستیم بار مسئولیت اشتباهات مان را بر دوش بکشیم، حتی در زمانیکه دیگر اشتباهات ما مخصوصاً در زمینه سیاست گذاریها و مبارزه فکری در درون سازمانها آنقدر زننده، واضح و آشکار می بودند که دیگر فراموش کردن و یا پنهان کردنش ممکن نمی بود، هیچ شانه و یا دوشی حاضر نبود که با شجاعت پا پیش گذارد و بگوید «من» بار مسئولیت این اشتباه یا این ارزیابی و یا این سیاست گذاری را که به این دلیل و آن دلیل مرتکب شده ام بدوش می گیرم. در آن صورت نتیجه آن می شد که (بسیار ببخشید) به آسانترین شیوه رو می آوردیم و می گفتیم «ما» اشتباه کردیم، کاری که مسئولیت فردی را در سازمانها کاملاً از دستور کار خارج کرده بود. بجای «رهبری جمعی و مسئولیت فردی» که اصل سازمانی در تمام سازمانهای انقلابی در جهان بود و هست، عملاً «رهبری فردی و مسئولیت جمعی» بر قرار می گشت که روزگار تمام سازمانهای چپ را در افغانستان تقریباً همسان هم، سیاه کرد، و اینهمه از همین عدم شجاعت در زمینه تفکر ما ناشی می شد که با تأسف تا هنوز هم این عارضه برطرف نگردیده و در جنبش چپ در کنار سایر عوامل، بصورت عمده، سبب استمرار وضع موجود گشته است. این درد یا عارضه تنها مختص ساما نیست. این دردی است که جنبش چپ انقلابی ما را از زمان بوجود آمدنش تاکنون همراهی می کند و می آزارد. پس از آنجا که کار مهمی را آغاز کرده اید بسیار آرزو دارم در این راه و با توجه به نکات بالا پیشقدم ما شوید تا در ضمن از قلم شما به تاریخ و نسل فردا بگوییم: این «اشتباهات» ما ... این «درست» های ما ... و اینهم «رنج های مقدسی» که درین راه کشیدیم.

به پیشواز طلوع «رنج های مقدس»

فرهاد لیبب - تورنتو، کانادا

رنج کشیدن و محنت بردن در راهی مقدس خواهد بود که هدفش والا و متعالی باشد. جان سپردن و مُردن در راهی قداست دارد که هدفش حفظِ شرف و سر بلندی انسان باشد. چگونه مقدس خواهد بود جان دادن و رنج بردن در راه برآوردن اهدافِ اشغالگر و بیگانه ای؟ چه والایی دارد زحمت و تلاش در راهی که هدفش ارضاء هوس، اندوختن ثروت و صاحب چوکی و مقام شدن باشد؟ از این تفاوت بندگان راستین خداوند خوب آگاهند. سحرخیزان مومن نیک می دانند که چه تفاوت های بیست میان صبح صادق و صبح

کاذب. روستائیان و شبانان نیز آگاهند که چه رازها و شگردهاییست میان غروب آفتاب و طلوع ستارگان.

باری چنین است که در روزگار ما، در گسترهٔ ظلمت و ظلال، سیه کاران کور دل باور کرده‌اند که خورشید حقیقت مرده‌است. دوباره صدای نحس هورا گویان مزدور بلند شده‌است. رئیس آدمکشان خاد زوزه می‌کشد که «من کسی را نکشته‌ام.» آن کودتاچی و وطنفروش شاخ و شانه کشیده می‌گوید «من عملی را مرتکب نشده‌ام که از آن پشیمان باشم» "اردو و سیاست" را با یارانش می‌نویسد و «مناظره‌ها» راه می‌اندازد.

«روزگاری عجیبی است نازنین»

سنگ‌ها را بسته‌اند و سگ‌ها را رهانیده‌اند»

هنوز استخوانهای سرفرازان ما در پولیگون‌های پلچرخی، بگرام و خواجه رواش خاک نشده است. هنوز زخم‌ها و دردهای مردان و زنان آزادهٔ ما ناشی از شکنجهٔ دژخیمان اگسا و خاد در شکنجه‌گاه‌های خاد ششدرک، تعمیر صدارت، سرد خانه‌های چارصد بستر و صدها شکنجه‌گاه‌های پیدا و پنهان دیگر از جسم و روح آنها دور نشده است. هنوز شیون و زاری خواهران و مادران ما بگوش‌ها طنین‌انداز است که فرزندان و برادران‌شان از سرک، خانه و دفتر ربوده شده و نیست و نابود گردیدند. هنوز لیست‌های دوازده هزار نفری، پنج هزار نفری و صدها لیست نا نوشتهٔ دیگر از نام شهیدانِ سر بلندِ ما در پیشروی و ابستگان آنها قرار دارد. چه بگویم؟ آنها پنداشته‌اند که تمامی وطنفروشی، جنایات و قوادی‌شان برای روس‌ها در لابلای لایه‌های مکدر شب از خاطره‌ها زدوده شده است، چنین است که در دل سیاهی و ظلمت دو باره زوزه هورا، هورا سر داده‌اند، غافل از آنکه

«اما به ناگهان»

آزنگ غم خطوط مسرت را

از چهر قیرگونهٔ او پاک می‌کند

چشمان خون گرفتهٔ او تیر می‌کشد

در امتداد شوم نگاهش ستارگان

یک - دو - سه - صد - هزار - چندین هزار

پندار پوچ و خام سیاهش را

با رویش مداوم خود خنده می‌زند

خورشید زنده باد!

پیوسته باد نور»

باری تاریخ گواهد است که حقیقت گم و نابود نمی شود، چنانکه آفتاب نمی میرد، ستارگان در شب یک یک به تلالو بر می خیزند، ژرفنای سیاهی و ظلمت را می درند و بر زوایای جنایت و دنائت پرتو می افشانند.

بلی! یکی از این ستارگان تابناک که تازه بر آسمان ظلمتبار ما طلوع کرده است «رنج های مقدس» خاطرات استاد وارسته نسیم رهرو است که روشنی حقایق را از سطح به عمق سیاهی ها و سیه کاری ها تابانیده است. «رنج های مقدس» خاطرات مردی است که ده سال تمام را در شکنجه گاه های هولناک خاد و زندان پلچرخی در انتظار اعدام به سر کرده است. در «رنج های مقدس» کارنامه مردان سربلندی را می خوانیم که هست و بود خویش را فدای شرافت و سربلندی سرزمین شان کرده اند، مردانی چون انیس آزاد، زمی صدیق، احمد ضیاء، سلطان احمد، ضیاء الحق هروی، شاپور قریشی، انجیر میرویس ... و صدها و هزاران دیگر. «اندر این ره گشته بسیارند قربان شما»

همینگونه در «رنج های مقدس» اعمال اشخاص فرومایه و ذلیلی را می خوانیم که چگونه جهت برآوردن اهداف اجنبی و دشمن جانکنی و پا دوی دارند، افرادی چون جلال رزمنده، غلام محی الدین عمار، سید اکرام مستنطق، خان آقای خادیت (همشهری رهرو که اولین سلی را برویش حواله و اولین سیم های برق را به انگشتانش وصل می دارد)، واسع چایدار باشی اتاق و لطیف کارمند شعبه خاد، شمس الدین پنجشیری قومندان بلاک وغیره. برزندگی «رنج های مقدس» گذشته از نثر زیبا و ادبیات والا در دو چیز است: صداقت در گفتار و انسانیت در معیار.

استاد رهرو وقتی از خود سخن می گوید بدون افراط و تفریط و بدون قهرمان سازی ساده و بی ریا حقایق و رویدادها را می نویسد، از دشنام های رکیکی که می شنود و از جریان برقی که حس می کند می گوید، حال زار بعد از شکنجه را به تماشا می گذارد و از وقتی که حس می کند او را برای اعدام می برند می گوید و از انسان های حقیری که به دستور خاد زندانیان را رنج روانی می دادند می نویسد.

انسانیت در معیار یکی از مشخصه های دیگریست که در «رنج های مقدس» انعکاس یافته است. استاد یکی از کادرهای سازمان آزادیبخش مردم افغانستان (ساما) می باشد.

او در این اثر همانگونه که از یک سامایی سربلند صحبت دارد و از کارنامه‌های افتخار آمیزش سخن می‌گوید، همانگونه از چهره زبون، شکسته و تسلیم‌پذیر سامایی دیگری نیز سخن‌ها دارد. او همانگونه که از کارنامه‌های غرور آفرین انجنیر نادر علی دهاتی و استاد باشی محمد عادل سخن می‌گوید همانگونه از انسانیت، مقاومت و پایداری حاجی نسیم، دگروال عبدالشکور، استاد قادر، انجنیرشکور خرم‌خیل، داکتر ابوذر، جوهر کوهدامنی، عتیق‌الله نایب‌خیل و دیگران که هیچ‌کدام به سازمانش وابستگی ندارند سخن می‌گوید و اعمال و سربلندی شانرا می‌ستاید. نزد استاد رهرو معیارها در گرو سمت، زبان و جنسیت نیست. او انسان را ورای وابستگی‌های سازمانی و حزبی‌شان می‌بیند. او انسانی را می‌ستاید که در راه آزادی و آزادی‌کوشا و مقاوم باشد. اوستایشگر مردان و زنان آزاده‌ایست که سخا، وفا و صفا را در هر قدم زندگی‌شان بکار بسته‌اند.

باری سخن گفتن در باره «رنج‌های مقدس» چنانکه بسیار است، دشوار است. نکته‌ای را که نباید فراموش کرد اینست که با خواندن کتاب «رنج‌های مقدس» خلاف تصور عام و خلاف آنچه به افواه انداخته‌اند، در می‌یابیم که ابعاد جنایت و کشتار در زمان حکومت ببرک کارمل و ریاست خاد نجیب کمتر از جنایات و کشتار در زمان تره‌کی و امین بوده است، بلکه بیشتر شده است.

با این مختصر به آرزوی اینکه قسمت دوم این خاطرات که در برگیرنده سه سال دیگر زندان است نیز در آسمان تار سرزمین ما طلوع کند.

«معنی و ارزش واقعی ایدئولوژی، وطن‌دوستی، پایداری، مبارزه ... را فهمیدم»

وکیل رهجو - کابل، افغانستان

درود و سلام بی‌پایان! «رنج‌های مقدس» را چندین مرتبه خواندم و درد کشیدم. چه روزهای سختی و چه سرنوشت تلخی! تنها کتاب را نخواندم، بلکه با خواندن هر سطر آن صحنه‌ها را با چشم سر دیدم و رنج کشیدم. چه می‌توانم بگویم جز اینکه این «رنج‌های مقدس» شما کمترین تأثیرش اینست که خوبان عزیز و شما را به الگویی از انسانیت، آزادی، استقامت و مبارزه برای خانواده‌های ما و دیگر آزادیخواهان مبدل کرده است. این شما و آن «رنج‌های مقدس» شما بود که من معنی و ارزش واقعی ایدئولوژی، وطن‌دوستی،

پایداری، مبارزه، مطالعه، قربانی، وجدان و شرافت را فهمیدم. همین خوبان عزیز شما بود که برای مادر من و ده‌ها زن دیگر یاد داد که چگونه در سخت‌ترین شرایط پاک بمانند و شرف و عزت خویش را فراموش نکنند. خوبان عزیز بود که با آن «رنج‌های مقدس» ش به مادر من و مادرهای بیشمار دیگر یاد داد که حتا در بحرانی‌ترین وضعیت زندگی هم نباید از تعلیم و تربیت اطفال خویش دست بکشند و محبت را فراموش کنند. من که نمی‌توانم این همه خوبی را فراموش کنم. برای فرزندانم نیز از فداکاری‌های شما بخاطر وطن و مردم و رنج‌های مقدس خوبان عزیز قصه خواهیم کرد. عمر شما و خوبان شما که برای من بیشتر جایگاه یک مادر را دارد، دراز باد. با احترام فراوان.

«تصاویر نامکمل در ذهنم تکمیل شد»

راضیه سیماب - کچتر، کانادا

استاد بزرگوار سلام برسد. من راضیه هستم، خواهر خورد هم‌زمان تان داکتر حمید سیماب و زنده یاد استاد امین سیماب. اسم شما را از برادر بزرگم حمید جان شنیده بودم. سال گذشته پسر من میوند جان خانه حمید جان رفته بود وقتی از اتاوا برگشت و من لباس‌هایش را از بیکش بیرون آوردم چشمم به کتابی خورد که در آن زمان با عجله برداشتم و بدون اینکه ورق بزنم در الماری گذاشتم. هفته گذشته در جستجوی سندی بودم در بین کتاب‌ها که چشمم به آن کتاب افتاد. آن را برداشتم، ورق زدم و تا دیشب که آخرین صفحه را خواندم با شما و با رنج‌های مقدس‌تان بودم. گاهی از وحشت، حیرت و ناباوری یک پاراگراف را دو سه بار می‌خواندم و گاهی از آنچه می‌خواندم بغض گلویم را می‌فشرده و گاهی اشک‌هایم را نمی‌توانستم مهار کنم.

چنانکه می‌دانید من و خانواده‌ام نیز مانند هزاران خانواده دیگر سال‌ها در آن زندان مخوف را با امید دیدار عزیز در بند ما کوبیده بودیم. دیوارهای ضخیم و خفقان‌آور زندان پلچرخی، بلاک‌های کانکریتی دل‌تنگ کننده‌اش، سردی اتاق‌های تلاشی پایبازها که سال‌ها آنرا دیده و عبور کرده بودم از صدها قصه مرموز اعدام و شکنجه و کشتارهای دسته جمعی حکایت می‌کرد، قصه‌هایی که در نیم ساعت وقت ملاقات زیر سرنیزه کلاشینیکوف عسکر پهره‌دار، کنترل شدید و زیر نظر بودن هر حرکت و هر حرف زندانی و فامیلش گفته نمی‌شد. شمه‌ای از آن وحشت، خوف و شکنجه غیرانسانی را لباس‌های خوان آلود و

گل آلود و پاره پاره برادرم برای ما حکایت کرده بود ولی وقتی خاطرات زندان شما را که حکایت برادرم و صدها زندانی دربند رژیم منفور خلق و پرچم بود خواندم، آن تصاویر نامکمل در ذهنم تکمیل شد، جان گرفت و زنده گشت. من در هر صفحه و در هر سطر آن بارها صدای شکنجه را شنیدم و بوی خون را استشمام کردم. بارها گریستم و صدها بار بر وحشیان و درندگان خلقی و پرچمی نفرین فرستادم. خواندن کتاب شما بسیاری از سوالاتم را پاسخ گفت، بسیار معماها برایم حل شد. خواندن کتاب شما برای من و همسرانم و نسل‌های فردا ضروریست، چه بسا که گرگ‌ها حالا در لباس میش ظاهر می‌شوند و خود را هم مظلوم و رنج‌کشیده جا می‌زنند. دانستن حق و باطل در مورد آن مقطع تاریخ وطن ما حق هر فرزند سرزمین ماست و رساندن این آگاهی وظیفه همه ما. نمی‌دانم ترجمه انگلیسی این کتاب تا حال انجام شده یا نه، چون می‌خواهم فرزندانم و دوستانم که بنا بر جبر سرنوشت با انگلیسی بیشتر و بهتر از فارسی دری آشنا هستند از این حقایق وحشتناک و جنایات نابخشودنی با خبر باشند.

و ناگفته نباید بگذارم که همسر شما «خوبان» نه بلکه «سرخیل خوبان» و قهرمان است. درود بر رنج‌های مقدس و سلام به اشک‌ها، تنگ‌دستی‌ها و بیچارگی‌های مقدسش. با محبت‌های فراوان

پشتِ صحنه «رنج‌های مقدس»

سید حامد شاه - هامبورگ، آلمان

حاکمیت حزب به اصطلاح دموکراتیک خلق مبتنی بود بر سرکوب مردم افغانستان و امحای فزینی مخالفان سیاسی، گویی جز بگیر و ببند و بکش و بگیریزان هیچ ارزش انسانی در دستور کار این حزب محل نداشت. بر اساس همین سیاست ظالمانه بود که تعداد زیادی از انسان‌های نازنین ما زیر خاک رفتند، زندان‌ها پُر از آدم شد و خانواده‌ها سرگردان پالیدن گم شده‌های‌شان.

امروز که خاطرات زندان دوست نازنین و رنج‌کشیده‌ام نسیم رهرو را می‌خوانم، به یاد آن روزهایی می‌افتم که برادر بزرگم داکتر سیدعابد شاه را در سال ۱۳۵۷، پدر موی سپیدم سید صاحب شاه را در سال ۱۳۵۸ و برادرم سید طاهر شاه را در سال ۱۳۵۹ ربودند، اولی را سر به نیست ساختند و دو دیگر را پس از ماه‌ها عذاب خسته و تکیده رها کردند و

در طی آن سال‌ها من و صدها تن از زنان، کودکان، موی سپیدان و جوانان با چهره‌های خسته و رنگ‌های پریده عقب دروازه زندان می‌نشستیم و به تکرار شاهد قساوت و بی‌مروتی باند مزدور خلق و پرچم بودیم.

از آن روزها تا کنون سال‌های زیادی گذشته است. در آن هنگام فقط می‌توانستم دیوارهای بردار، دروازه آهنین، سیم‌های خاردار، پاسبانان عبوس و برج‌های بلند زندان را ببینم، بدون آنکه بدانم آنسوی دیوار چه می‌گذرد و چه محشری جاریست. من فقط با رنج خودم آشنا بودم. از رنج کسانی که در اتاق‌های شکنجه یا سلول‌های تاریک با قبرغه‌های شکسته و انگشت‌های زخمی افتاده بودند اطلاعی نداشتم. اکنون که «رنج‌های مقدس» دستم را گرفت و داخل زندان برد فهمیدم که سازمان کاجی‌بی و شاخه‌های افغانی آن «اگسا» «کام» «خاد» و «واد» برای درهم کوبیدن فرزندان این میهن با چه خشونت‌ی عمل کرده است. من با نسیم رهرو از سلولی به سلولی، از دهلیزی به دهلیزی، از اتاقی به اتاقی، از پنجره‌ای به پنجره‌ای و از بلاکی به بلاکی رفتم و زندان را از درون دیدم. آشنایی با درون زندان و فضای داخل آن به من کمک کرد تا بدانم که آن قساوت، بدرفتاری، بی‌تفاوتی، بی‌رحمی و ضدیت با ارزش‌های انسانی‌ای که من در هر دو هفته یکبار از جانوران دو پا می‌دیدم، رهرو عزیز در هر لحظه، هر دقیقه، هر ساعت، هر روز، هر ماه و سال‌ها با آن دست به گریبان بوده است.

کتاب «رنج‌های مقدس» مرا در هر دهلیز، هر سلول، هر اتاق و هر بلاک برد و با یاران و دوستانم مقابل کرد. دوستان عزیزی که آدم ربایان خاد به دستور بیگانگان آنها را از خانه، دفتر، دانشگاه، مکتب، فابریکه و از روی سرک دستگیر کردند و به زندان انداختند. با یکایک آشنایانم سخن زدم و از حال و احوال‌شان پرسیدم. از شکنجه‌هایی که کشیده بودند آگاه شدم و پی بردم که خادیس‌ها چه مصیبتی بر سرشان آوردند. با هر کدام این عزیزان شکنجه شدم و در مقابل استقامت و پایداری‌شان سر تعظیم فرود آوردم. اگر استواری و روحیه عالی این عزیزان مایه افتخار من است، عذاب و زجر که بر آنها اعمال شده است دلم را داغدار ساخت. این داغ را التیامی نخواهد بود. از آخرین لحظات زندگی این قهرمانان اطلاع پیدا کردم. کتاب «رنج‌های مقدس» زمینه ساز شد که با آنها آخرین وداع را بکنم. چه وداع دردناکی!

«پرند می‌رود و آشیانه می‌ماند.»

دوست به جان برابرم رهرو! من از خون گریه کردن هایت هنگام نوشتن این کتاب آگاهم زیرا بطور غیر مستقیم قدم به قدم تو را در نوشتن این خاطرات همراهی کرده‌ام. اولین باری که با هم دیدیم نخستین قسمتِ خاطراتِ زندانت را به من خواندی. من رفیقانه خواهش کردم تا نوشتن را ادامه بدهی. تو شکوه کردی و گفתי: «نوشتنش آسان نیست. خواب را از چشمانم می‌گریزند، خوردن و نوشیدن بر من حرام می‌شود، دوباره به پشت میله‌ها می‌روم، با زندانی‌ها ملاقات می‌کنم، اعدامی‌ها با من سخن می‌گویند، پیشانی ترش پهره‌دار، اتاقک‌های تنگ و تاریک، قفل، زنجیر و زولانه ... به نظرم می‌آیند.» گفتم: «هر طوری که شده این درد زایمان را باید تحمل کنی.» وقتی بار دیگر دیدمت، خسته، رنجور و مضطرب به نظر می‌آمدی. راستش که دم برایت سوخت، اما کشیدن اینهمه درد و عذاب ارزش کاری که انجام می‌دادی را داشت. من شهادت می‌دهم که تو با نوشتن این خاطرات چه زجری را متقبل شدی، دوباره به زندان رفتی، شکنجه شدی و به اعدامگاه بردندت. نوشتن این خاطرات خواب را از چشمانت ربود. اگر لمحه‌ای هم به خواب رفتی، کابوس به سراغت آمد. همت والای تو را بنازم که زیر این بار سنگین قامتِ رسایت خم نشد و این کارِ بزرگی که از تو انتظار می‌رفت با اینهمه زیبایی، صداقت و صمیمیت به انجام رساندی. این دینی بود به گردن تو که باید در مقابل رفقا، مردم و تاریخ کشورت ادا می‌کردی. وای که زندگی از ما چه امتحان‌های سختی می‌گیرد!

«رنج‌های مقدس» هم زیباست، هم رسا و هم دلنشین. به دارویی می‌ماند که هم تلخ است و هم شفابخش. خواندن این کتاب بدون ریختاندن اشک و خون دل خوردن امکان پذیر نیست، ولی بسیار ضروری است، نخواندنش بی‌خبری از بخشی از تاریخ زندان و زندانی است. با چاپ و نشر «رنج‌های مقدس» گوشه‌ای از رویدادهای فحیح شکنجه و کشتار، همچنان مقاومتِ جانانهٔ زندانیان سیاسی در درون زندان رژیم مزدور شوروی به نمایش گذاشته شد و ثبت تاریخ گردید. با کمال تأسف، بسیاری از روشنفکران و بخصوص زندانیان سیاسی که از دم تیغ دشمن جان سالم بدر برده‌اند به این موضوع کمتر اعتنایی کرده‌اند. شکی ندارم که عده‌ای تجارب ارزشمند و خاطرات مهمی در سینه دارند که می‌ترسم خدا نخواستہ زیر خاک برود.

من در این کتاب امانتداری، انصاف و صداقت کم‌نظیر را یافته‌م. حوادث خیلی دقیق و توأم با دقت ثبت گردیده‌است. ادبیات کتاب نهایت زیبا، زنده، جذاب، سیال و بدور از خیال پردازی و گزافه‌گویی است. هرکسی که این کتاب را بخواند پی خواهد برد که انسانیت،

جوانمردی، هوشیاری، استواری، رفاقت، مقاومت، مروت، صبر، برده‌باری و رازداری در هر سطر و پاراگراف آن به طرز نمایانی به تصویر کشیده شده است. خواننده با دو تیپ زندانی روبرو می‌شود: آنهایی که مقاومت کردند و شهامت و فداکاری را با خون و رنج خویش به اثبات رساندند، و در طرف دیگر سستی، کم‌شیمیگی، بی‌باوری و نیمه‌راهی کسانی را می‌بینیم که شکنجه و فشار قامت‌شان را خم کرد.

من اعتقاد دارم که جامعه ما هنوز فراز و نشیب‌های زیادی را در پیش دارد. برای روشنفکران مترقی و آزادیخواه کشورم این کتاب درس نامه خوبی خواهد بود. اگر پیشنهاد کنم تا این کتاب در حلقات و کنفرانس‌ها خوانده شود، سخن بیجا نخواهد بود.

در زمان ما تجارب مستقیم زندان، شکنجه و استنطاق مبارزان ما هنوز مکتوب نشده بود. یکی از دلایلی که تلفات ما بالا رفت نبود و کمبود همچو کتاب‌های با ارزش بوده است. امید وارم نسل امروز و فردا با استفاده از اینگونه تجارب که به قیمت گرانی به دست آمده است، راه‌شان را به درستی ببینند. به امید صحت و سلامتی و طول عمرت!

رنج‌های نهفته در «رنج‌های مقدس»

عتیق الله نایب خیل - سدنی، استرالیا

از روزی که نگارنده از زندان پلچرخی کابل رها شدم تا نگارش این سطور ۳۲ سال می‌گذرد. این روزها بار دیگر هوا و فضای زندان مشغولیت روح و روانم بوده است و بار دیگر شکنجه شدم. احساس کردم که بازهم در نظارت خانه خاد هستم و سرباز مؤظف اسمم را صدا می‌زند و مرا با توهین و تحقیر به اتاق تحقیق فرا می‌خواند. در خاطر می‌آید که به مجرد ورود به اتاق تحقیق، روؤف مستنطق را با چهره عبوس و شکست خورده‌اش در برابرم می‌بینم با یک مشت سوالات تکراری. جواب‌های تکراری من بازهم حوصله‌اش را سر می‌برد، مجدداً مانند درنده‌ها به جانم می‌افتد و به لت و کوب آغاز می‌کند. قاسم عینک وارد اتاق می‌شود و نتیجه را می‌پرسد و با شنیدن جواب از روؤف، در لت و کوب من با وی همدست می‌شود.

«محکمه اختصاصی انقلابی» و چهره‌های جنایتبار را دیدم، همان‌هایی را که در کرسی کاذب زیر نام و ادعای عدالت نشسته بودند و چه زبونا نه و با ترس و وحشت حکم اعدام

صادر می‌کردند و سرهای نازنین بسیاری را به جوخهٔ اعدام می‌سپردند. موترهای "دیگ بخار" را دیدم که در تابستان داغ کابل بیشتر از ظرفیتش، زندانیان را به زندان پلچرخی انتقال می‌دادند. بلاک‌های اول و دوم و سوم پلچرخی را دیدم که چندین هزار محبوسی را در خود جای داده بود که همه آثار شکنجه‌های قرون وسطایی را در بدن شان به یادگار برده بودند. گرسنگی‌ها و عدم دسترسی به داکتر و دوا، نبود آب جوش، کوته قفلی‌ها، بیدار خوابی‌ها، تهدیدها، فحاشی‌ها و دشنام‌ها، شکنجه‌های روحی، ولچک کردن‌ها، برق دادن‌ها، بی‌تشنابی‌ها را بار دیگر احساس کردم. و به‌اضافهٔ این‌ها، سرور و ضبطی غربت‌وال، قربان سعید، شمس‌الدین کور، هوتک معاون سیاسی، خواجه عطاء قومندان عمومی و ده‌ها چهرهٔ مزدور و خود فروختهٔ دیگر را دیدم که چه بیرحمانه و طنداران‌شان را برای خوش خدمتی به بیگانگان تحقیر و توهین و شکنجه می‌کردند و هر روز به این فکر بودند تا شیوه‌های تازهٔ شکنجه را بیاموزند و بکار برند.

آن‌هایی را دیدم که به دست ناپاک این مزدوران خود فروخته به قتلگاه‌های پولیگون برده شدند؛ که لحظات خدا حافظی با آن‌ها از سخت‌ترین ایام زندان بود. درگیرودار این خاطرات بودم که احساس کردم اسمم را صدا می‌زنند و دستور می‌دهند: «کالایت را جمع کن!»

ساعت از نیمهٔ شب گذشته‌است. با این تصور که مرا به پولیگون می‌برند با دوستان خدا حافظی می‌کنم. اما این‌ها نمی‌خواهند آدم را به یک بار بکشند. این ایجاد تصور مرگ بیشتر از صد مرتبه اتفاق افتاده‌است. ازین اتاق به آن اتاق و ازین بلاک به آن بلاک. گاهی در نیمهٔ شب و زمانی سر صبح. انسان تا چه میزانی باید مقاومت داشته باشد که بار این همه شکنجه را تحمل و به شانه حمل نماید. اما کم نبوده‌اند زندانیانی که بار آن همه شکنجه را با نیک نامی به سرمنزل مقصود رسانیدند و با گونه‌های مختلف به چهرهٔ دژخیمان خندیده‌اند.

دلیل باز آفرینش خاطرات تلخ آن ایام، خواندن «رنج‌های مقدس» از قلم توانای نسیم رهرو بود که ده سال از بهترین ایام زندگی را در تاریک خانه‌ها و کوته قفلی‌های زندان‌های حزب دموکراتیک خلق گذرانده و شکنجه شده‌است. کسانی مانند من که مدتی را در زندان و یا نظارت خانهٔ خاد سپری کرده‌اند از درد و رنجی که نویسندهٔ «رنج‌های مقدس» کشیده‌است به خوبی آگاهند. هر برگ این کتاب خاطرات آن روزهایی را در ذهنم زنده

کرد که جاسوسان حزبی و خادیست مانند شکاری‌های درنده دنبال شکار می‌گشتند و هر کجا که دیگراندیشی را به دام می‌انداختند با درنده‌گی تمام به جان‌ش می‌افتادند و لت و کوب و شکنجه را آغاز می‌کردند.

ناگفته پیداست که عمق فاجعه عمیق‌تر و قساوت خلق و پرچم بیشتر از آن است که در یک کتاب گنجانیده شود، اما «رنج‌های مقدس» که حاصل ده سال شکنجه‌های متواتر است توانسته تصویر جامع و مستندی از زندان‌های مخوف آن حزب جنایتکار ارائه نماید. گرچه آن مصیبت‌ها به درستی تصویر شده‌اند اما باید این را نیز گفت که مشکل‌ترین کار در مستند سازی همچو جنایات انتقال احساس به خواننده است. آنچه را که زندان دیده‌ها احساس کرده‌اند به مشکل می‌توان عین همان احساس را به خواننده منتقل کرد که خوشبختانه «رنج‌های مقدس» توانسته است بخوبی از عهده این کار برآید.

شرح واقعیت‌های دهشتناکی که در شکنجه‌گاه‌های رژیم کودتای ثور و متجاوزین شوروی بر زندانیان دریند گذشت از یک جانب و مقاومت دلیرانه و رشادت تحسین برانگیز فرزندان این مرز و بوم در برابر شکنجه‌گران از جانب دیگر شایسته آن است که به حافظه تاریخ سپرده شود. این نه تنها بخشی از تاریخ کشورماست بلکه شرح رویدادها و جنایاتی است که حزب دموکراتیک خلق افغانستان مرتکب شده و مسبب آن است. تاریخ حاکمیتی است که عامل جنگ، شکنجه، آدم ربایی و جنایت است. تعدادی از هموطنان زندان دیده به این کار پرداخته‌اند و هر کدام در حد توان چشم‌دیدهای خویش را نگاشته‌اند، و سوگمندانه عده دیگری که پس از تحمل شکنجه‌های طاقت فرسا در بیدادگاه‌های رژیم کودتا به جوخه‌های اعدام سپرده شدند وقت آن را به دست نیاوردند تا چشم دیده‌ها و تجارب شان را در اختیار دیگران قرار دهند که یقیناً می‌توانست اسناد بیشتری از فجایع، جنایات و وحشی‌گری‌های حزب دموکراتیک خلق افغانستان ارائه دهند. شاید هم عده‌یی به این پندار باشند که اکنون که آن وقایع و حوادث سه دهه خونبار دیگر را پشت سر گذاشته است بازنویسی آن چه سودی دارد؟ شکی نیست که وقایع سه دهه اخیر کشور ادامه خونین شریطی است که سنگ بنای آن با کودتای ثور گذاشته شد و نقش رهبران آن حزب در تمامی واقعات و حوادث بعد از آن مشهود است. آن جنایات در حافظه مردم باقیست و فراموش نشده است اما مسیبین آن هرگز لازم ندیدند تا از زیر بار عذاب وجدانی خود را برهانند و به گوشه‌ای از آن جفاکاری‌ها اعتراف نمایند و ضرورت

معذرت خواهی از مردم را مطرح نمایند.

زندان حتی در بهترین حالاتش نمی‌تواند برای انسان خوشایند باشد، اما شرایطی که در زندان‌های خلق و پرچم دیده شد بدتر از آن نوعی بود که از باستیل فرانسه، ساواک ایران و رژیم پینوچیت در شیلی شنیده بودیم. وقتی صحبت از زندان و اسارت به میان می‌آید اشکال شکنجه با تمام ابعاد آن نیز در پیش چشم ظاهر می‌شود. شکنجه یعنی توسل به فشار و وارد کردن عمدی اذیت و آزار به منظور گرفتن اعتراف از فرد مورد بازجویی با وسایل و ابزار مختلف. هدف دیگر شکنجه وادار ساختن شکنجه شونده به تسلیم و همچنان تحقیر و توهین شخصیت اوست. آثار روانی بجا مانده از شکنجه تا مدت‌های طولانی و نامعلوم و گاهی هم تا آخر عمر شخص شکنجه شده را همراهی می‌کند. از جمله این آثار اضطراب و عدم حس امنیت است، و به هر درجه‌ای که شدت شکنجه زیاد باشد اثرات آن نیز بیشتر و مدت دوام آن اثرات نیز طولانی‌تر است. شکنجه‌گر با توسل به شکنجه نه تنها شخصیت و کرامت شکنجه شونده را نشانه می‌گیرد بلکه بر وجدان و کرامت خودش نیز پا می‌گذارد. رژیمی که پشتیبانی مردمی نداشت و بقاً و موجودیت خودش را در نابودی دیگران جست و جو می‌کرد برای نیل به آن هدف به شکنجه و زندان و اعدام متوسل می‌گردید.

خوشبختانه نسیم رهرو از آن‌هایی بود که توانست ازین آزمون سخت سرفراز بیرون آید و «رنج‌های مقدس» را که به یقین برگ برگ آن با خون دل نوشته شده است و یک بار دیگر رنج‌های نهفته در سینه‌اش را باز آفرینی کرده‌است، به مثابه یکی از معتبرترین اسناد حاکی از جنایات حزب دموکراتیک خلق ثبت تاریخ نماید.

امیدوارم گذشت روزگار مرهمی بر زخم‌های خونین نسیم رهرو گذاشته باشد تا قادر گردد جلد دوم این اثر ارزشمند را نیز به رشته تحریر در آورد. جا دارد از بنیاد انتشارات شاهنامه و زحمات‌شان در چاپ این کتاب نیز ابراز امتنان نمود و موفقیت‌های بیشتر برای شان آرزو نمود.

«سندی است دارای ارزش تاریخی»

بریالی شهاب - بن، آلمان

«رنج‌های مقدس» سرگذشتِ زجر و مقاومتِ یکی از انسان‌های آزاده، انقلابی و وطن‌دوستِ کشور ما می‌باشد که دوران جوانی‌اش را در زندانِ مخوفِ پلچرخی در زمان حاکمیتِ باند تبه‌کار دموکراتیک خلق گذرانیده است. جریانِ گرفتاری، تحقیق و شکنجه این مردِ عیار و مقاوم حکایتی است که دلِ سنگ را آب می‌کند. «رنج‌های مقدس» سندی است دارای ارزش تاریخی برای نسلِ امروز و فردای کشور. امیدوارم نسل‌های آینده با چنگ زدن بر این سندِ مهم و درس‌آموزی از آن فریب شعارهای دروغین مدعیان طبقه کارگر و دهقان را نخورده و به ماهیتِ ضدِ انسانی‌شان پی برده و راه‌شان را آگاهانه و پژوهش‌مندانه انتخاب نمایند.

در هر سطر و پاراگرافِ «رنج‌های مقدس» نوشته‌ی استاد نسیم رهرو رازها و اندرزهایی را می‌توان یافت و از آن آموخت. مقاومت در زیر شکنجه‌های گوناگون و طاقت‌فرسا، زیرکی و هوشیاری در جریانِ تحقیق و سوال و جواب و استواری در برابر تهدید و ارباب از ویژگی‌های برجسته‌ی نسیم رهرو است که انعکاس آن در درونِ زندان و خارج از زندان ثبوتی بر مدعای ما می‌باشد. سبکِ نگارشِ نویسنده چنان جذاب، عالی، عام‌فهم و گیراست که خواننده به ندرت می‌تواند چشم از کتاب بر کند و متباقی آن را به فردا موکول نماید. خواندنِ این کتاب و داشتن آن را به تمام انسان‌های آزاده و دلسوز به وطن و هموطن تأکید نموده و آن را واجب می‌دانم. همچنان چاپ این اثرِ گرانبها و پُر ارزش را برای استاد رهرو تبریک گفته و زندگی مملو از سلامتی و موفقیت برایش آرزو می‌کنم.

شماه ای دربارهٔ رنج‌های مقدس

پوهنوال داکتر اسدالله حیدری - سدنی، آسترلیا

بنام خداوند دادگر

نسیم رهرو، ای فرزند افغان خدایت داده‌است اخلاق و ایمان
نکردی خم سرت بر خلق و پرچم شدی درپیش وجدان شاد و شادان

خداوند مَنان و نهایت مهربان را سپاس بیحد و شکرانهٔ بی پایان که در همین اواخر با وجود تکلیف‌های صحی زیادی که دارم برایم توفیق مطالعهٔ سه کتاب از فرزانه فرزندان وطن عزیزما را از سایت وزین گفتمان عنایت فرمود. این کتابها عبارتند از اول- «فرار از کام مرگ» خاطرات زندان داکتر محمد عثمان‌هاشمی؛ دوم- «جنايات حزبی» جلد دوم (جنايات هفتم ثور) دربارهٔ حزب دموکراتیک خلق افغانستان از محمد شاه فرهود؛ و سوم- «رنج‌های مقدس» خاطراتی از شکنجه در زندانهای خاد از محمد نسیم رهرو.

بنده که مدت هفت سال را در اتحاد شوروی سابقه تحصیل کرده و بعد از آن مدت پانزده سال را تا ترک اجباری وطن محبوب ما در انستیتوت پولی تخنیک کابل که بگفته این وطنفروشان خلقی و پرچمی به منزلهٔ ستون فقرات حزب کثیف شان بود تدریس نمودم، چه درشوروی سابقه و چه در زمان تدریسم در انستیتوت پولی تخنیک کابل این نوکران و چاکران سوسیال امپریالیزم شوروی را خوب می‌شناختم. کار یک تعدادشان جاسوسی و خدمات بیشرمانه دور از اخلاق افغانی و انسانی بود. با وجودی که دیپلوم‌های سرخ و بلند بالای دیگر را از باداران خود گرفته بودند اکثراً لیاقت و اهلیت آن دیپلوم‌ها را نداشتند مگر به نسبت حزبی بودن خود چوکی‌های کادرهای علمی پولی‌تخنیک، پوهنتون کابل و دیگر مؤسسات علمی کشور را قبضه نموده بودند. ترفیعات علمی‌شان بصورت اتوماتیک صورت می‌گرفت مگر چلوصاف دانش شان نزد شاگردان از آب برآمده بود. از همین رو آنها هیچ یک استاد لایق و دانشمند را دیده نداشتند و تا توانستند آنها را یا از وظایف اخراج و یا به بهانه‌های دروغین روانهٔ زندانهای مخوف صدارت، ششدرک و پلچرخ یا زندانهای دیگر نمودند که متأسفانه یک تعداد زیادشان در راه آزادی و سربلندی وطن خویش جانهای شیرین شانرا از دست داده شهید گردیدند. جنات‌النعمین منزل و مأوای شان باد.

با آنچه گفته آمد، پیش از مطالعه کتابهای فوق‌الذکر تا این حد از ظلم و شکنجه‌های این وطن‌فروشان و حیوانات دوپا که در حق فرزندان وطنپرست ما روا می‌داشتند آگاهی زیاد نداشتم. گرچه خودم نیز تقریباً یک ماه را در زندان خاد میدان شهر و خاد ششدرک کابل گذرانده بودم و معجزه‌آسا از نزد جلادان رهایی یافته‌ام که تفصیل آن از حوصله این سطور به دور است.

برادر وطنپرست ما آقای نسیم رهرو در قلب گرمای ماه اسد در سال ۱۳۶۰ هـ ش به جرم آزادی وطن از دست خرس‌های قطبی و غلامان پست فطرت و فرومایه‌شان دستگیر و روانه زندان شد. نسیم رهرو مدت ده سال را با مشقات و زجرهای بی‌شمار در زندانهای صدارت و پلچرخ کابل گذراند. هر قدر شکنجه‌های فیزیکی و روحی برایش دادند، از نزد آن راد مرد با ایمان و متعهد چیزی را که مستنطقین خونخوار با باداران روسی‌شان می‌خواستند بدست نیاوردند.

رهرو از آن بزدلانی نیست کز فرط عذاب

سر به پای خائنین خلق و پرچم خم کند

هر قدر کردند شکنجه آن جوان بی بدیل

حاصل از نزدش نکردند آنچه را می‌خواستند

نسیم رهرو در «رنج‌های مقدس» از واقعیت‌ها و شکنجه‌هایی که در ده سال زندانی بودن خود و سایر آزادگان زندانی، ولو که دارای مفکوره‌های مختلف سیاسی، ولی برعلیه اشغال وطن عزیزشان مبارزه نموده و محکوم به زندان، شکنجه‌های زیاد و حتی اعدام گردیده بودند، صادقانه یادآوری، همدردی و همنوایی می‌نماید.

ازجمله هزاران هموطن مظلوم ما که به جرم نابخشودنی (!!) مخالفت با کودتای وطن‌فروشان خلقی و پرچمی و اشغال وطن محبوب ما توسط خرس‌های قطبی محبوس، شکنجه و اعدام گردیدند، متأسفانه نتوانستند که خاطرات زندانها، شکنجه‌ها، تحقیرها، نیش زبان زندانها، بیخوابی‌ها و ده بار رفتن شان تا پولیگونها و زجر دادنهای بی حد و حصر جسمی و روحی را در قید قلم آورده و برای نسل‌های آینده کشور انتقال دهند و با خود در گورهای دسته جمعی و ناپیدا به خاک سپه بردند. اما اندک مردانی هستند که تا حد امکان آن خاطرات جانسوز و جگرخراش را در قید قلم آورده و برای نسل‌های آینده وطن به ارمغان و ودیعه گذاشته‌اند. «رنج‌های مقدس» یکی از این هدایای بی بدیل

خاطرات ده ساله زندان برادر گرامی ما نسیم رهرو می‌باشد. او در مدت ده سال زندان از دست جلادان خلقی و پرچمی وحشیانه و دور از کرامت انسانی شکنجه شد.

«مرد می‌باید که درکشا کش دهر سنگ زیرین آسیاب باشد»

آن سنگ زیرین آسیاب نسیم رهرو بود که مردانه و استوار ایستادگی کرد و کوچکترین اعترافی از وی گرفته نتوانستند.

مرحبا ای پور افغان مرحبا سرفراز هستی به دوران مرحبا
نام نیکت زیب تاریخ وطن هست رنج‌هایت مقدس، مرحبا

اگر هم‌زمان نسیم رهرو یکبار شهید شدند رهرو عزیز در طول ده سال هزارها بار در هر لحظه و هر دقیقه در چند قدمی شهادت می‌رسید. تصور اینچنین حالت خیلی‌ها مشکل و حتی ناممکن است. نسیم رهرو بالاخره بعد از رنج‌ها و شکنجه‌های ده ساله از چنگال درنده‌ها رهایی یافت مگر خاطرات بسیار تلخ و چشم دیدهایش از زندان تا آخر عمرش با وی خواهد بود. همانطوریکه می‌گویند، آدمی از سنگ سخت‌تر و از گل نازک‌تر است. رهرو از همان سنگ سخت‌ترها بوده و خالق متعال استقامت و توان پایداری را برایش داده بود تا سرمشق دیگران گردد.

بلی! «رنج‌های مقدس» تراژیدی‌ایست که مطالعه آن برای اشخاص وطنپرست، انسان دوست و دارای قلب‌های رقیق و با عاطفه بدون ریختن اشک ناممکن است. لعنت خدا و نفرین ملیون‌ها هموطن ما بر آن جانمایی باد که هر روز و در شبها خصوصاً خفاش‌گونه زندانیان مظلوم و بیگناه را به جوقه‌ها به پلیگون‌ها برده و بی‌رحمانه تیر باران می‌کردند تا در زندانها جای بیشتر برای محبوسین تازه وارد خالی شود.

«جنگ عادلانه با سازمان امنیت حزب دموکراتیک خلق»

نعمت‌الله ترکانی - اطریش (آستریا)

پنج سال پیش بود که خاطره‌ای از شکنجه‌های زندان در دوران دلباختگان شوروی در افغانستان به قلم محمد نسیم رهرو را در اینترنت خواندم. اخیراً این خاطرات بشکل منسجم و زیبایی به ویرایش داکتر حمید سیماب به چاپ رسیده است که یک نسخه آن را از نویسنده بطور تحفه دریافت کردم. کتاب «رنج‌های مقدس» خواننده را به یاد خاطرات «خانهٔ مردگان» نوشته فیدور داستایوفسکی نویسنده روسی می‌اندازد که یکی از پرفروش‌ترین رومان‌های دنیا در قرن بیستم بوده است. در این کتاب داستایوفسکی از محبوسیت، افسردگی‌های روحی، تحریک دائمی اعصاب و هوای بد سلول‌های زندان و سرگذشت‌های دلهره‌آور زندانیان دیگر و بالاخره عادت گرفتن به این طرز زندگی در زندان بحث‌هایی دارد که خواننده را بدون خستگی تا پایان ماجرا با خود می‌کشاند. اما نسیم رهرو در «رنج‌های مقدس» افتخار جنگ عادلانه با سازمان امنیت حزب دموکراتیک خلق را با دلیری بیان کرده قصه از شکنجه‌های وحشیانه توسط مامورین تحقیق، مایوسیت‌های دورانی از رهایی و بالاخره از وحشت و بربریتی دارد که موی را بر بدن انسان ایستاده می‌کند. نسیم رهرو از طبیعت مامورین سازمان استخباراتی خاد تعریف گوناگونی ذکر می‌کند که با باورهای نسل سه و نیم دهه اخیر بدون کم و کاست حقیقتی انکار ناپذیر است. کسانی را که به نام محبوس با او هم سلول می‌سازند و این تازه واردها در سلول او همان اعضای خاندان که می‌خواهند با نشان دادن دلسوزی به او و دشنام دادن به اعضای حزب خلق از زبانش چیزی را کشف و به اعضای دیگر خاد بحیث کار روزمره‌شان راپور ارائه نمایند.

در مورد سازمان خدمات اطلاعات دولت کمونیستی افغانستان که با طرح‌های وحشت انگیز دوران استالین در شوروی وقت دیگراندیشان را مجازات و تیرباران می‌کرد، همه خواننده‌اند. شبی که داکتر یونس اکبری استاد دانشکده علوم ساینس را به صفحه تلویزیون آوردند و از او پرسش‌هایی نموده و فرمایش در پولیگون‌های پلچرخی به رگباری از مرمی سپردند را همه مردم کابل بیاد دارند. هیچکس نمی‌دانست که این انسان دارنده دکتورا در فزیک اتمی بود و از دوران دولت جمهوری داود خان در دانشکدهٔ ساینس بخشی از دانشجویان را برای آموزش فن آوری‌های اتمی تشویق و آموزش می‌داد. در جریده‌ایکه

روی دیوار این دانشکده ساخته بود این شعر هاتف اصفهانی را جای داده بود.

دلِ هر ذره‌ای که بشکافی آفتابی در او عیان بینی

آثار شکنجه‌های زیادی بر صورتش هویدا بود و چهره‌اش حکایت از شکنجه‌های غیر انسانی می‌کرد. دوست دیگرم را که داکتر عبدالهادی بختیار بود از شفاخانه‌ی علی آباد بازداشت و بعد از هشت ماه شکنجه تیرباران کردند. یادداشت‌هایی که توسط یکی از نظامیان خاد برایم فرستاده بود و حالا به دسترس من نیست همین شکنجه‌ها را تذکر داده یادآوری می‌کرد. این صاحب منصب اهل بدخشان شخصیت بزرگی بود و از اینکه او را بعد از سه ملاقات دوباره ندیدم یقین دارم که تیربارانش کرده بودند ... زندان ششدرک، زندان صدارت و زندان پلچرخی ... و بعد اعدام زنده یاد داود سرد، انجنیر زمری صدیق، عبدالقیوم لغمانی، عبدالاله رستاخیز، داکتر عبدالکریم یورش، استادان زیادی از دانشکده‌های علوم ساینس، طب کابل، پولی‌تخنیک، حقوق، اقتصاد و شرعیات و اکثر مکاتب افغانستان با بهانه‌های مختلف گویای وحشت و بربریت سازمان جاسوسی حزب دموکراتیک خلق افغانستان بود.

نسیم رهرو خاطرات زندان‌های ششدرک، صدارت و پل چرخی را با شکیبایی زیاد نوشته است - انواع شکنجه‌هایی که برای همه ناشناخته و وحشتناک است. من در یاداشتهای زنده یاد داکتر هادی بختیار خوانده بودم که در پایان شکنجه‌های جسمی که منجر به شکستن چند دندان و دست راستش شده بود او را به اتاق زیر زمینی برده بودند که در آنجا دست‌های بریده و انگشتان جدا شده از دست‌های محبوسین با مقدار زیادی خون خشکیده در روی زمین ریخته بود و برایش گفته بودند: اگر رهبرانت را معرفی کنی از فردا انگشتان دست ترا هم هر روز با کارد جدا می‌کنیم تا بمیری. در خاطرات نسیم رهرو آنچه از علل بازداشتش ذکر گردیده تنها دیگراندیشی اوست. او با افتخار علیه تجاوز روس‌ها به خاک مقدسش به مبارزه برخاسته است. او به هیچ کودتایی غیر از خیزش توده‌های مردم باور ندارد. او در سازمانی خودش را برای پیروزی این باورش مربوط می‌داند که هزاران مثل او در سراسر افغانستان را بسیج نموده و علیه هرگونه زورگویی و تعصب فدا می‌کنند. درد همه مردم اینست که او بدان باور دارد؛ اینکه یا باید عضو حزب خلق زیر بیرق بیگانه ایستاده شوی و یا اینکه تیرباران شوی. حق هیچگونه شکایتی نداری، شب‌ها پشت خانه‌ات گوش دارند که باید رادیوی بی‌بی‌سی را نشنوی، پشت درب

کلاس‌های مدرسه و دانشگاه گوش‌های اعضای خاد گرفته است که چه کسی راجع به وقایع ننگین این به اصطلاح انقلاب چیزی نگوید. واژه‌ای در قاموس سیاسی این حزب منفور به نام «اشرار» خلق می‌شود که هم دهقان هم کارگر و روزمزدان به آن منسوبند و خلاصه اینکه در چیزی کم یکسال پنج هزار انسان بیگانه تنها در پولیگون‌های سلاخی این حزب به شهادت می‌رسند. در میان اعضای این حزب شاگرد استاد را احترامانه سر به نیست می‌کند و استاد شاگردش را ...

رنج‌های مقدس، ننگین درخشانِ خاطره نویسی زندان

طاهر پرسپویی - هامبورگ، آلمان

«رنج‌های مقدس» دربرگیرنده یک سری رویدادهای دورانِ حاکمیتِ ننگینِ ببرک کارمل و داکتر نجیب می‌باشد. ماشین خونریز اگساوکام که خوبترین انسانهای این کشور را در زمان کوتاهی سر برید ضرورت به نوشتن ده‌ها جلد کتاب دارد که با دریغ یا هیچ نوشته‌ای از آن دوران سیاه در دست نیست، یا خیلی‌ها اندک است. پس از «مرحله تکاملی انقلاب ثور» عده‌ای انگشت شمار تا حدودی توانسته‌اند چیزهایی بنویسند. اگر از میان هزاران زندانی با سواد هرکدام دو صفحه در این باب می‌نوشت امروز ما به کمبود معلومات دست اول مواجه نمی‌بودیم. کتاب «رنج‌های مقدس» در میان خاطره‌ها و قصه‌های زندان در پیوند با شکنجه، مقاومت، درد و عبرت‌گیری جای ویژه و برازنده‌ای دارد. من معتقدم که استاد نسیم رهرو بنابر درک مسوولیت تاریخی‌اش، با قبول تمام موانع و مشکلات دست به قلم برده و این کتاب را با خون جگر نوشته است. اگر در درون زندان قلم و کاغذ در اختیار می‌داشت و امکان یادداشت‌گیری و نوشتن برای او میسر می‌بود، بی‌هیچ شکی قادر بود بخش بزرگی از آنچه که بر نسلِ جانانه و فرزانه این وطن رفته است را با تفصیلات بیشتر و دقیق‌تر می‌نوشت و پیشکش تاریخ و نسل فردا می‌کرد. من به عنوان یکی از زندانیان سیاسی در دوران حاکمیت حزب دموکراتیک خلق و یکی از قربانیان ستمگری‌های خاد، کار بزرگ نسیم رهرو را می‌ستایم و آن را به دیده قدر می‌نگرم.

وقتی فردی در چنگال دستگاه خاد - که نمادی بود از بربریت و بیگانه پرستی - می‌افتاد، بلادرنگ او را به یکی از شکنجه‌گاه‌ها می‌بردند. در میان شکنجه‌گاه‌ها، ریاست خاد ششدرک - با زیر زمینی‌های هولناکش و ریاست تحقیق خاد صدارت با سلول‌های مرگ

آفرینش - از لحاظ وحشت و برخورد غیر انسانی زبانزد خاص و عام بود. از همان آوان گرفتاری، متهم را زیر شکنجه‌های وحشیانه قرار می‌دادند. از لت و کوب گرفته تا برق دادن و بیدار خوابی و ناخن کشیدن و توهین و دشنام و فعالیت‌های استخباراتی و ... غرض از اجرای اینهمه وحشت و نامردمی آن بود تا قفل ذهن متهم را باز کنند. تیم شکنجه‌گران سعی می‌کردند تا هرچه زودتر متهم نام و آدرس یاران و همراهانش را در اختیار آنها قرار دهد تا به حساب آنها نیز برسند. در یک چنین موقعیتی فرد زیر شکنجه دو راه در پیش داشت: یا خم می‌شد و یا مقاومت می‌کرد. چه انتخاب سختی! اگر ذهن باز می‌کرد هم خودش را بر باد می‌داد و هم روابطش را. در صورت قایم کردن، شکنجه‌های سخت جسمی و روانی بطور سیستماتیک و دوامدار بر او اعمال می‌شد. خوشبختانه استاد نسیم رهرو از شمار آن سرفرازان است که بیشتر از شش ماه را در زیر انواع شکنجه عذاب کشید ولی کلید صندوقچه اسرارش را در اختیار دشمن قرار نداد. از همین جهت است که او امروز در میان دوستان و یارانش قدر و منزلت خاص دارد و همه او را به صفت یک رفیق خوب، مرد عیار و مقاوم می‌شناسند. این نام نیک در دل تاریخ خواهد ماند. ضعف و سست ایمانی در هنگام استنطاق آبروی یک زندانی سیاسی را می‌برد، به همان پیمانکه که مقاومت و استواری برای او سرخرویی و نیک نامی به بار می‌آورد. یاد آوری خاطرات زندان برای یک زندان دیده کار آسانی نیست. خواندن کتاب «رنج‌های مقدس» زندان کشیده را به یاد زندان و شکنجه می‌اندازد و رویدادهای تلخ زندان زیر نظرش مجسم می‌شود. هزاران درود و آفرین به نسیم رهرو که توانسته است آنهمه رنج و شکنجه را دوباره تحمل کند!

خاطرات زندان نسیم رهرو از قماش آن خاطره نویسی‌هایی نیست که نویسنده با خیال پردازی آنرا خلق کرده باشد، بل تجارب زنده و ملموسی است که سرگذشت خود نویسنده، همبندان و یاران ارجنمدش را بیان می‌دارد. نثر زیبا، ساده، روان و داستان‌گونه کتاب «رنج‌های مقدس» هر خواننده را افسون می‌کند. وقتی یک صفحه این کتاب را بخوانی دیگر نمی‌توانی کتاب را ناخوانده بر زمین بگذاری. بزرگوارانی چون استاد نصیر مهرین، آقای کریم پیکار پامیر و دوست عزیزم محمد شاه فرهود با نوشتن مقدمه‌های عالی و عالمانه به حسن این کتاب افزوده‌اند. زحمات فراوان جناب داکتر حمید سیماب که خود یکی از زمره زندانی‌های مقاوم و خوشنام دوران اقتدار شرمسارانه حزب دموکراتیک خلق است در زیبایی و اهمیت کتاب به طور حتم بی‌اثر نبوده‌است.

مطالعه این کتاب را برای تمامی وطن‌دوستان، دردمندان و پژوهشگران شرافتمند توصیه می‌کنم.

بایداری در مبارزه، مقاومت در زندان

پهلوان آغا شیرین - تورنتو، کانادا

با پیروزی کودتای منحوس ثور ۱۳۵۷ سرکوب خونین دگراندیشان آغاز یافت. حزب دموکراتیک خلق که قدرت را یکسره در دست گرفته بود فرزندان آگاه مردم را دسته دسته به پولیگون‌ها فرستاد. آه که چه سرهای شوریده و چه مغزهای پُر مایه‌ای زیر خاک شدند! این حالت مایه نگرانی قاطبه مردم، بویژه افراد و گروه‌های سیاسی مخالف رژیم کودتا گردید. در متن چنین اوضاعی زنده یاد عبدالمجید کلکانی به رفقاییش مشورت داد تا خود را از زیر تیغ جلادان تازه به دوران رسیده بیرون بکشند. همان بود که برخی از یاران سرشناس به زندگی مخفی رو آوردند. از طرفی ضرور بود تا در برابر تبهکاری‌های رژیم کودتا و باند ضد مردمی خلق و پرچم دست به مقاومت عادلانه زد و جنایات بیکران آنها را بی پاسخ نگذاشت. یاران در راه انسجام و برپایی یک حرکت آگاهانه، منسجم و انقلابی جد و جهد فراوان کردند. فیصله شد تا حد اکثر کادرهای سیاسی شهر کابل را ترک بگویند و به محلات‌شان بروند. برای من نیز گفته شد که به پروان نقل مکان کنم. من در آن موقع در شهر کابل به طور مخفی زندگی می‌کردم. یکی از روزها بود که زنده یاد عبدالمجید کلکانی به مخفی‌گاهم آمد. روی برخی از مسایل صحبت کردیم. در پایان گفت: «رفیق! سر از فردا به طرف پروان برو و کارهایت را با تشکیلات آنجا هماهنگ بساز.» جهت تأمین رابطه با تشکیلات پروان شفری را هم خاطر نشان کرد. از دستور اطاعت کردم و فردای همان روز خود را به پروان رساندم. شام تاریک فرا رسید، به همان محلی رفتم که قبلاً معین شده بود. وعده‌گاه ما در زیر چنارهای حوض صادقی بود. چند دقیقه‌ای نگذشته بود که از میان درختان سر به فلک کشیده دو سایه را دیدم که به سویم نزدیک می‌شدند. شفرها را تبادل کردیم. جهت انتظام امور و قرارها به خانه یکی از دوستان رفتیم. یکی از این دو تن حمید خان بود. او را از زمانی می‌شناختم که در دارالمعلمین پروان درس می‌خواند. رفیق دومی جوانی بود چست و چالاک، لاغر اندام، ساکت با چشمان نافذ. رفقا او را بنام «متعلم» صدا می‌کردند. متعلم همان کسی است

که با جمعی از یاران سامایی روانه جبهه شولگر مزار شد و در آنجا در اثر توطئه سیه دلان سیه کار همراه با جمعی از سامایی‌های دیگر به شمول استاد عبدالصیر بهرنگی و زنده یاد اسدالله (تیمور) به شهادت رسیدند. یادشان گرمی باد!

آنروزها عشق آتشین برای مبارزه انقلابی و جوش و خروش برای مقابله با طاعون کودتای ثور و تلاش برای سرنگونی حاکمیت جابرانه حزب دموکراتیک خلق در سینه‌های جوشید. من وارد صحنه جدیدی از کار و پیکار انقلابی در فضای جدید و محیط جدید شده بودم. آشنایی و همگامی‌ام با رفقای حوزه پروان بر محور آرمان‌های بزرگ سازمان آزادیبخش مردم افغانستان (ساما) می‌چرخید. در یکی از روزها همراه عده‌ای از رفقا در منطقه سیدخیل در منزل زنده یاد سرمعلم حبیب‌الله خان نشسته بودیم که دروازه به آهستگی کوبیده شد. رفیقی داخل خانه آمد. رفقا او را به نام سازمانی‌اش صدا کردند. بعدها دانستم که نام اصلی‌اش نسیم است. از همان روز به بعد با رفیق عزیزم جناب نسیم رهرو رابطه‌ام بیشتر شده رفت. اگر چه از همان وهله اول دانستم که این رفیق به خاطر آزادی افغانستان و رهایی مردم دربندش از اسارت بیگانگان، فقر، جهل، ستم و نابرابری عاشقانه می‌تپد و جان می‌فشاند، اما وقتی کارزار عمل فرا رسید و ما شانه به شانه هم و سنگر به سنگر به پیش رفتیم، پیروز شدیم، شکست خوردیم، اشتباه کردیم، تلفات دادیم، خندیدیم، گریستیم... او را بیشتر شناختم.

چند روز پیش از دستگیری‌اش به خانه او رفتم. چند تن از یاران دیگر نیز حضور داشتند. صحبت‌های ما تا ناوقت‌های شب ادامه یافت. محتوای صحبت‌های آن شب هنوز در ذهنم باقی مانده است. دیری نگذشته بود که خبر به دام افتادنش را شنیدم. او تعداد زیادی از رفقا را با آدرس‌های‌شان می‌شناخت. وظایف و مسئولیت‌های او در ساما ایجاب یک چنین شناختی را می‌کرد. پس از دستگیری‌اش عده‌ای از رفقا نگران بودند که مبادا رهرو تاب شکنجه را نیاورد و در نتیجه رفقا و تشکیلات ساما ضربت بخورد. در این میان کسانی هم بودند که او را بهتر می‌شناختند و با اطمینان می‌گفتند: «رهرو هرگز رفیقش را به گیر نمی‌دهد.» حقیقت این بود که ما رهرو را در جریان مبارزه شناخته بودیم. او امتحانش را بار بار به ما داده بود. او کسی بود که وفاداری به رفاقت و استواری در مبارزه را در میدان عمل به اثبات رسانده بود. دژخیمان خاد او را ماه‌ها زیر شکنجه‌های شدید جسمی و روانی قرار دادند اما لب‌های فروبسته‌اش را نتوانستند به حرکت بیاورند. هفت کوه سیاه در میان، اگر او لب شور می‌داد ده‌ها رفیق سامایی و روابط سازمانی مورد

ضربت قرار می‌گرفت. خوشبختانه نسیم رهرو به تعهد و میثاقش وفادار ماند و دشمن را با مقاومت کم نظیرش سراسیمه ساخت.

تا جایی که به من معلوم است، رهرو پیرو راه و رسم مبارزاتی و خصال نیک شهید مجید کلکانی است. زندگی او و مقاومتش در زیر شکنجه گواه این است که او از مدرسه شهید مجید چیزهای زیادی آموخته است. شجاعت و پایداری وی چه در جریان مبارزه و چه در زیر شکنجه‌های طاقت سوز دژخیمان خاد بلندتر از قله‌های هندوکش و بابا است. این رفیق ارجمند هم در زندگی شخصی و هم در مسیر زندگی مبارزاتی فرازها و فرودهای زیادی را از سر گذرانیده و در «کوره آدم سازی» سرفرازانه به پختگی رسیده است. سختی‌های مبارزه مخفی، فقر و تنگدستی، طعنه‌ها و افتراآت دشمنان، زندان و هزاران هردم شهیدی دیگر قامت بلند این مرد عیار و مبارز را خم نکرد. ایستادگی در مقابل شدائد روزگار و صبر و بردباری یکی از مشخصه‌های شخصیتی نسیم رهرو ارجمند می‌باشد.

نسیم رهرو پس از رهایی از زندان پلچرخی دست به قلم برد و خاطرات تلخ ولی آموزنده زندانش را به نوشته آورد. در اثر تقاضای عده‌ای از یاران و دوستان، این سرگذشت اکنون به هیئت کتابی زیر نام «رنج‌های مقدس» در آمده‌است که بر راهیان آزادی مبارک باد. چاپ کتاب «رنج‌های مقدس» امانتی است که عمدتاً به نسل جوان کشور تعلق می‌گیرد زیرا نسل فردا خوب و بد گذشتگان را به رویت اسناد مکتوب می‌توانند تشخیص دهند و از آن درس بگیرند. با چاپ شدن کتاب «رنج‌های مقدس» بخشی از مسائل مربوط به دستگیری‌ها، شکنجه، زندان و اعدام از حالت شفاهی بیرون شده به شکل مکتوب درآمده‌است. امیدوارم این کار ادامه بیابد و کسان دیگری نیز قلم بردارند و بدون ملاحظه کاری حقیقت را از دروغ جدا سازند. من تا کنون غیر از کتاب «رنج‌های مقدس» نوشته استاد رهرو و کتاب «جنايات حزبی» به قلم محمد شاه فرهود، کتاب دیگری در این زمینه نخوانده‌ام. شاید کسان دیگری هم نوشته باشند که به دسترس من قرار نگرفته است. می‌گویند تخت به سلیمان نماند و گنج به قارون. تاج و تخت خون آلود حزب مزدور خلق و پرچم بر زمین ذلت و شرمساری فرو افتاد و دم و دستگاه سوسیال امپریالیسم روس نیز از صفحه روزگار زدوده شد. در این میان هنوز داوری تاریخ نابود نشده‌است. کتاب «رنج‌های مقدس» بر مبنای اسناد و واقعیت‌ها ثبوتی از این داوری می‌باشد.

یاد و خاطرات شهیدان گرامی باد! ننگ و نفرین بر شکنجه گران خدا! عمر رهرو ارجمند
دراز باد!

«رنج‌های مقدس» غمنامه یک نسل

ولی کبیری - کابل، افغانستان

«... پس دو دست بریده خون‌آلود بر روی در مالید و روی و ساعد را خون‌آلود کرد. گفتند "چرا کردی؟" گفت: "خون بسیار از من برفت، دانم که رویم زرد شده باشد، شما پندارید که زردی روی من از ترس است، خون در روی مالیدم تا در چشم شما سرخ روی باشم، که گلگونه مردان، خون ایشان است.» («سیری در زندگی حلاج»، نوشته میشل فرید غریب، مترجم: داکتر بهمن رازانی)

کتاب «رنج‌های مقدس» روایتی از دستمایه‌های تاریخی این سرزمین در مسیر تحولات نسلی پرخاشگر از رهگذر ارائه صحنه‌های حقیقی و تلخ دربندشدگانی می‌باشد که به خاطر آزادی سرزمین و رفاه مردم خویش رزمیده‌اند و بخش چشمگیری از عمر عزیز خود را هدیه مردم و آرمان پاک و مقدس خود ساخته‌اند. مطالعه «رنج‌های مقدس» تأثیرات شگرفی بر انسانهای متفکر می‌گذارد، شرح واقعیت‌های تلخی که در شکنجه گاه‌های رژیم کودتای ثور بر آزاده مردان دلاور این سرزمین رفته‌است، مقاومت و پایمردی شان تحسین بر انگیز است. یک بار دیگر تاریخ حماسه ساز میهن ما از رزمندگان شجاعی نام می‌برد که در برابر رهنان جنایت پیشه حزب مزدور خلق و پرچم، این جرثومه وطنفروشی، ایستادند و با قامت رسا به استقبال مرگ شتافتند ولی هرگز به ذلت و دنائت تن ندادند. در کتاب «رنج‌های مقدس» خواننده دو چیز را به خوبی درک می‌کند: یکی اینکه رویدادهای ذکر شده درین کتاب کاملاً حقایقی بوده است که بر سر نویسنده و سایر دربند شدگان گذشته‌است، خواننده در هیچ جای کتاب خیال پردازی و واهی‌گویی را نمی‌یابد. دوم اینکه خواننده به روشنی درک می‌کند که برگ برگ آن با خون دل نوشته شده است و با هر کلمه «قطره خونی ز جگر کم کرده‌است».

جلال و عظمت بلند قامتان مبارز میهن ما همواره در پایمردی و مقاومت شان چه در میدان‌های نبرد رویا روی با دژخیمان بزدل و ترسو و چه در سلول‌های زندان‌های مخوف دشمنان برجسته و درخور ستایش است که استاد بزرگوار نسیم رهرو نویسنده «رنج‌های

مقدس» جزء این خانواده است. او در چند قدمی مرگ از مرگ نهراسید و با قامتِ افراشته از آزمون بزرگ میهن دوستی و رفیق پروری بدر آمد. نشر و پخش این اثر گرانسنگ را به استاد محترم و همسنگرانش تبریک می گویم. عمرش دراز و پُر بار و قلمش رساتر .

کتاب «رنج های مقدس» را باید همه بخوانند

پری وهاب بهادری-هامبورگ، جرمنی

نخست از همه، از استاد گرانقدر نسیم رهرو سپاسگزارم که کتاب با ارزش «رنج های مقدس» را نوشته است. همچنان از آنده دوستانی که به شکلی از اشکال سهمی در این کار بزرگ ادا کرده اند، تشکر می کنم. قرار بود که این نوشته را در محفل نکوداشت کتاب «رنج های مقدس» که در هامبورگ دایر می شد بخوانم. چون محفل مذکور بعد تر دایر می شود کوتاه شده آن را برای نشر فرستادم.

از نوشتن کتاب «رنج های مقدس» اطلاع داشتم. چند بار هم از سرنوشت آن جويا شدم. وقتی کتاب را به دست آوردم و شروع کردم به خواندن، از شفاخانه تازه خارج شده بودم و کسالت داشتم. خواندن هر سطر و صفحه اش که از واقعیت های تلخ گذشته حکایت ها داشت برایم متأثر کننده بود، و یا درست تر بگویم غم های دیده شده را پیش چشمانم آورد، غم ها و رنج هایی که پیر و جوان، زن و مرد و کودکان وطن آن را با گوشت و پوست شان لمس کرده اند. چند بار در وقت خواندن کتاب تصمیم گرفتم که باید کتاب را بخوانم و بخوانم، ولی بدبختانه به نسبت خستگی شدیدی که داشتم، توان بیشتر خواندن نبود. کتاب را با خود در مسافرتی که به کانادا داشتم بردم. همراه داشتن و خواندن بخش های از آن در کانادا تبصره های خانواده و خاطرات قبلی را که دیده بودیم به همراه داشت. وقتی سرگذشت تلاشی خانه دوست محترم ما نسیم رهرو را در این کتاب خواندم، دفعه اول تلاشی خانه ما به یادم آمد که یک شب قبل از عید قربان سال ۱۳۵۸ اتفاق افتاد. آن روزها که همه مشغول عید مبارکی بودند، هم روز و هم شام کارمندان آگسا برای تلاشی به خانه ما آمدند. پسان ها که در مجموع نه دفعه از طرف خلقی ها و پرچمی ها زجر تلاشی ها و رفتار غیرانسانی را دیده بودم، همه به یادم آمد.

اولین واقعه توقیف برادر بزرگ ما بشیرجان بهادری بود که او را از خانه‌اش در مکروریان کابل بردند. مادرم که روحش شاد، روزها می‌گریست و می‌گفت «چه حال و روزی آمد! خدا خراب تان کند.» بعدها وقتی تلویزیون را روشن می‌کردیم از دیدن چهرهٔ رهبران حزب خلق و گپ‌های شان بکلی نفرت داشت.

در شب قبل از عید قربان که در بالا نوشتم، شاید به اضافه‌تر از صد منزل حمله کردند. قبل از آن یک مدت کوتاه گرگ‌های خلقی و پرچمی مشغول گرفتاری‌های خود هم بودند، ولی آن شب یک بار به شکل وسیع کوشش کردند که اشخاصی را که قبلاً گرفته نتوانسته بودند غافلگیر کنند. در اولین حملهٔ آنها مطمئن بودیم که برادر سوم ما (نصیرمهرین) درکابل نیست، پس‌اتر شنیدیم که هرات رفته بود. یادم نرود که برادر داغدار ما مختارجان، برادر اشرف جان شهید، اگر فراموش نکرده باشم با قبول هزار مشکل چند دقیقه قبل احوال هم داده بود و دوستان و یاران دیگرشان هم از طریق دوستی خبر داده بودند که قصد گرفتن چند تن را دارند. چون دفعهٔ اول بود که تعدادی از تفنگداران با قیافه‌های ترسناک هجوم آورده بودند حیران شده بودیم، مخصوصاً وقتی که لحاف و تشک‌های خواب مهمان‌ها را که در یک اتاق کوچک (پسخانه) جابجا شده بودند طرف حمله قرار دادند. گرچه بخاطر عید قربان مثل همیشه به کار پاکیزگی بیشتر خانه‌ها رسیده بودیم، مگر نفرهای اگسا با بوت‌های‌شان تمام فرش خانه را کثیف کردند. پشت سرهم چیخ می‌زدند که معلم نصیر کجاست؟ پدرم گفت «ما نمی‌دانیم کجاست، یک مدت شد که او را ندیده‌ایم، شاید نزد شما باشد و یا جای رفته که ما خبر نداریم.» در این وقت یک تن از آنها مجله‌ها را بالا و پایان می‌کرد و به زمین می‌انداخت، وقتی یک مجلهٔ سابقه‌ارود از زمان شاهی را دید طوری عکس‌العمل نشان داد که کشف بزرگی کرده باشد. برادر کوچکم (واسع بهادری) گفت که «پدرم صاحب منصب بود و ...» گپش خلاص نشده بود که یک تن دیگر آنها باز هم تکراری سوال کرد که «معلم ... کجاست؟ کی اینجا می‌آمد؟» پدرم نگذاشت که برادر کوچکم گپ بزند، بعدتر برای ما گفت که «ترس داشتم که هنوز جوان رسیده نیست، نشود که وی را بپرند و تاب شکنجه را نیاورد.» خلاصه وقتی آنها به تلاشی و سوال کردن‌ها ادامه دادند پدر مرحومم بوت‌های خود را پوشید، فکر کرد او را با خود می‌برند. وقتی در صحن حویلی رفتند دیدیم که چند تن‌شان که مسلح هم بودند در بالای بام سنگر گرفته بودند. چند ساعت بعد باز هم آمدند. اگرچه ما خبر داشتیم که برادر ما جایی رفته است مگر تشویش ما این بود که نشود بخاطر عید با رسیدن به کابل

به خانه بیاید. به کمک همسایه‌های شریف و بی‌نهایت عزیز ما نشانه‌ی خطر که قبلاً در باره‌ی آن گفته شده بود همراه ذغال سیاه به دیوار سفید نقش شد تا اگر بیاید متوجه شود و به سوی دروازه‌ی منزل نرود. از یادم نرود که دوستان وفادار برادرم که خبر داشتند وی شاید روزهای عید از سفر مخفی هرات پس بیاید، به چند آدرس رفته و کوشش کرده بودند که او غافلگیر نشود.

شماه‌ای از چشم‌دیده‌های خودم را از زمان خلقی‌ها گفتم. در وقت پرچمی‌ها نیز به کرات خانه‌ی ما طرف حمله و تلاشی خادیسست‌ها قرار گرفت. یک بار فیصله کردیم که اگر دفعه‌ی بعدی آمدند عکس برادرم را که به خارج مهاجر شده بود نشان‌شان بدهیم که دیگر یورش نیاورند، که در سال ۱۳۶۰ اینکار را نیز کردیم.

قصه‌هایی از زبان خویشاوندان، دوستان و آشنایان شنیده بودم که چگونه خلقی‌ها و پرچمی‌ها خانه‌های‌شان را تلاشی کردند و باعث آزار و اذیت آنها می‌شدند، وقتی خود ما با آن مواجه شدیم رفتار ظالمانه و خائنانه‌شان برای ما آفتابی شد. بعدها می‌گفتیم که کاش کتاب مفصلی نوشته شود و خاطرات کسانی در آن بیاید که خودشان چشم‌دیده‌های‌شان را نوشته نکرده‌اند.

دوست گرانقدر ما استاد محترم نسیم رهرو خیر و هزار بار خیر ببیند که کتاب «رنج‌های مقدس» را نوشت و به درستی و مستند رفتار ظالمانه خلقی‌ها و پرچمی‌ها را افشا کرد. مکتوب ساختن اینهمه جنایات کار بسیار ضروری و مهم است که نسیم رهرو سهم خود را در این زمینه انجام داده است. به یقین که ثمره‌ی زحمات او ارزش تاریخی دارد و در دل تاریخ خواهد ماند. امیدوارم سایر زندانی‌ها نیز دست به قلم ببرند و خاطرات‌شان را بنویسند.

از تلاشی خانه گفتم، از شنیدگی‌ها و چشم‌دید خویشاوندان و آشنایان شنیدیم و خواندیم. خودم نیز از جور و ستم حزب دموکراتیک خلق در امان نماندم. در خلال مظاهرات بهار سال ۱۳۵۹ همراه با چند تن دیگر در اکادمی تربیه معلم دستگیر شدیم. ما را به طرف ولایت کابل بردند. رفتار خشن پرچمی‌های نوکر شوروی را دیدم که هیچ فرقی با نوکران خلقی نداشت. فقط نام «خاد» در جای «اگسا» نوشته شده بود و ببرک در جای حفیظ‌الله امین، نجیب جنایتکار در جای اسدالله سروری آدمکش تکیه زده بود.

در این مختصر، خواستم احترامم را پس از خواندن کتاب «رنج‌های مقدس» که به قلم

زیبای برادر با شهادت ما نسیم رهرو به نگارش آمده است به ایشان برسانم. از نوشتن بیشتر صرفنظر می‌کنم، ولی یک احترام دیگر را هم اینجا آوردنی هستم: احترام به شهادت و جانبازی کسانی که مزدوری و نوکری را قبول نکردند، شربت شهادت نوشیدند و یا در محبس ترسناک نوکران شوروی مقاومت کردند. یاد دوستان ما همیشه گرامی باشد که بدون آشنایی با نام‌شان، وقتی سالها به منزل ما می‌آمدند و می‌دانستیم که قرار و مجلسی دارند، از رفتار مودبانه و برادرانه‌شان چیزهای زیادی آموختم. بعدها که بعضی عکس‌ها را دیدم و به چهره‌های شان نگاه کردم، آنها را با نام اصلی شان شناختم.

در آخر برای دوست و برادرگرامی ما رهرو صحت‌مندی و توفیق مزید می‌خواهم که باز هم از رنج‌ها، مقاومت‌ها، وحشت‌های جانیان، از بزرگان ما که دوست شان داریم و به شهادت رسیده‌اند، بنویسند.

من جزئی از رنج‌های مقدس

شیرین آغا خیرخواه - اطریش

کتاب «رنج‌های مقدس» را سه بار به سه طریق خواندم: بار اول این رنج‌ها را زمانی حس کردم که با نویسنده در زندان پلچرخی هم‌زنجیر بودم. بار دوم زمانی که خاطرات این رنج‌ها به شکل مقالات در وبسایت‌ها منتشر شد. و بار سوم بشکل جلد اول کتاب «رنج‌های مقدس».

من با خط خط کتاب «رنج‌های مقدس» آشنایی دارم، در زندان‌هایی که نویسنده رنج کشیده و شکنجه شده‌است من نیز رنج کشیده و شکنجه شده‌ام. من نیز مانند استاد رهرو در زندان خاد ششدرک بوسیله حاجی سخی معاون اطرافی خاد ششدرک تا سرحد مرگ شکنجه شده‌ام، در صدارت بشکل دیگر شکنجه شده‌ام، در بلاک اول بوسیله مستنطقین خاد شکنجه شده‌ام و در بلاک دو نیز بوسیله آمر شعبه خاد دگروال عبدالرزاق عریف و شاگردانش شکنجه شده‌ام. خلاصه از ابتدای زندان تا آزاد شدنم از زندان در زیر شکنجه‌های رنگارنگ خادایست‌ها بوده‌ام و معنای شکنجه و زندان را می‌دانم.

من بخوبی حس می‌کنم که «رنج‌های مقدس» به حیث خاطرات رنج و شکنجه، چگونه و با چه عذابی به کتاب تبدیل شده است. من با واژه واژه کتاب احساس حسی و تجربی

دارم و می‌دانم که استاد رهرو با تحمل چقدر رنج تازه توانسته است دربارهٔ رنج‌های گذشته بنویسد. نوشتن خاطرات کار آسانی نیست، رنج و توان می‌طلبد.

امیدوارم که ما شاهد جلد دوم «رنج‌های مقدس» باشیم، رنج‌ها و خاطراتی که در سینه‌ها پنهان مانده‌اند، خاطراتی که با اعدامی‌ها به پولیگون‌ها رفته‌اند، رنج‌هایی که فوق‌العاده دارای ارزش هستند، رنج‌ها و خاطراتی که باید گفته شوند و مردم و نسل‌های جدید از آن آگاهی پیدا کنند. فقط کسانی از این رنج‌ها و شکنجه‌ها و اعدام‌ها آگاهی دارند که در زندان‌های خاد و پلچرخی بوده‌اند یا بشکل پایواز به زندان‌ها رفته‌اند. بقیهٔ مردم بشکل دقیقی از جزئیات این فجایع آگاهی ندارند. بسیار ضرور است تا جلد دوم «رنج‌های مقدس» نوشته شود، جزئیات شکنجه‌ها، اعدام‌ها، رنج‌ها... فاش ساخته شوند تا نسل‌های موجوده و نسل‌های فردا بدانند که حزب دموکراتیک خلق، هردو گروه هم خلقی و هم پرچمی، از هفتم ثور ۱۳۵۷ تا ثور ۱۳۷۱ در مقاطع مختلف چگونه زندانیان را شکنجه کرده و چقدر از این زندانیان را کشته‌اند.

به امید سلامتی و جان جوری نویسندهٔ سرفراز کشور استاد نسیم رهرو.

نقد و بررسی کوتاهی از «رنج‌های مقدس»

ظاهر مسعود - اسن، آلمان

«رنج‌های مقدس» کتاب تازه از چاپ برآمدهٔ خاطرات زندان نویسندهٔ محترم نسیم رهرو است. طرح روی جلد کتاب در نخستین نگاه به خواننده می‌رساند که زندانی‌ای از سلول تاریک و مرگبار به طرف دنیای روشن به پرواز پرندهٔ آزادی به آنسوی پنجره نگاه می‌کند که هردم او را به سوی خود می‌کشاند. طرحی است کاملاً بجا از محترم وثیق‌الله واثق. دست‌های شان توانمند باد.

خواننده آنگاه به معنی و مفهوم اراده و ایمان خلل‌ناپذیر انسان پی می‌برد که «رنج‌های مقدس» را مطالعه و بعد نویسنده را از نزدیک آشنا شود، چگونه می‌توان از تن کوچک و اندام باریک وی گمان چنین مقاومت و تسلیم‌ناپذیری را کرد و آن همه رنج و ستم و انواع شکنجه را، مگر اینکه اراده و ایمان آهنین او را که هردم وی را چون فولاد مقاوم و آبدیده ساخته است درک کنیم که چگونه ثابت می‌سازد که مقاومت و شجاعت تنها در

تنِ پهلوانان گنده و هیکل بزرگ وقوی نهفته نیست.

اثر به جز از چند مورد، در کل از کمبودِ تصویر سازی رنج می‌برد. تنها اسامی اشخاص نمی‌تواند نشان‌دهندهٔ شخصیت و کرکتر آدم‌ها شود. با وجود آنکه نویسنده تقریباً در همه موارد با چهره‌های واقعی مدت مدیدی در ارتباط است و رو در رو با افراد سر و کار دارد، متأسفانه یک تصویر مشخص از آنها نداده‌است، چه خوانندهٔ گرمی‌ای که آن شخصِ قهرمان، زندانبان، باشی، عسکر و شکنجه‌گر و ... را هیچ ندیده‌است هرگز نمیتواند در مخیله‌اش چهره‌ای مشخص و معین ترسیم کند و چه بسا که این خواننده غریب از ما فرسخ‌ها فاصله داشته باشد. در اینجا است که فضای شناسایی و چهره سازی برای خواننده تنگ و غبار آلود می‌شود. در همه احوال مضمون با محتوی همسویی دارد و لحن نویسنده چنان صمیمانه و بی ریاست که اعتماد را کاملاً جلب می‌کند و خواننده دمامد در رکاب می‌ماند.

نویسنده با نوشتن «رنج‌های مقدس» رسالتِ تاریخی و سیاسی خود را در برابر تاریخ و مردم رنج‌دیده‌اش انجام می‌دهد. وی تصویر فاصله میان مردم و باندهای جنایتکار، ضد انسانی و ضد دموکراسی را برای نسل‌های آینده ترسیم می‌کند که دریایی از خون راه انداختند و کوه‌هایی از اجسادِ فرزندانِ رنج و مبارزه روی هم ریختند. چشم خوانندهٔ بیقرار به آخرین سطرهای کتاب دوخته می‌شود و در برابرش زندانِ وحشتناکی ظاهر می‌گردد، زندانی لبریز از زندانیان متحرک و صامت که به‌ایندهٔ نامعلومی نگاه می‌کنند و شکنجه‌گران بی‌حرمت را که از کابوسِ مرگ ذلیل شده‌اند و حتا از سایه‌های شان می‌ترسند. و در پایان، خارج از سلول جهنمی زندان، در پشتِ جلد کتاب که با طرح روی جلد خیلی بجا و هماهنگ است، انسان دردمندی را می‌بینیم، آن زندانی دیروز را که امروز از بند زنجیرهای دیگری رنج می‌برد و به آسمان خونین وطنش نگاه می‌کند، به آسمانی که ابرهای چرکین سیاه و سرخ رنگ هنوز سایهٔ مرگ و نیستی و تباهی را گسترده‌است، سایهٔ استعمار و ارتجاع را.

بسترِ دیده گشته خون آلود	مژه از بهرِ خواب می‌لرزد
بسکه اینجا برهنه شد مضمون	برگ‌های کتاب می‌لرزد
«سرمد» از بیم بی گناهی ما	چوب دار و طناب می‌لرزد

چند گپِ دلم در بارهٔ کتاب «رنج‌های مقدس»

سیده حسین - هانور، آلمان

کتاب «رنج‌های مقدس» را خواندم و در لابلای آن معلوماتِ بیشتر و موثق‌تری پیرامون شکنجه، زندان، شکنجه‌گر و شکنجه‌دیده را دریافتم. اینک احساسی را که پس از مطالعهٔ این کتاب به من دست داده روی کاغذ می‌آورم. نخستین احساسم را با این جملات ابراز می‌کنم: احترام به شما شخصیتِ عزیز و محترم نسیم رهرو و احترام و سپاس به همسرِ صبور و فداکارِ شما که رنج‌های فراوانی را متحمل شده است. روح مادرِ مرحوم‌تان شاد که صحنهٔ رقت‌انگیز دستگیری شما را با چشمان خود دید و چه تلخ و مادرانه گریست. هر سطرِ «رنج‌های مقدس» شاملِ کشمکشِ درونی لحظه‌های خواندن و مشغولیتِ فکری بعد از آن بود که اثری عمیق در من برجای گذاشت. به جرئت می‌توانم بنویسم که با یک نوع دلهره به سوی بازکردن صفحهٔ وقایع در زندان می‌رفتم. «رنج‌های مقدس» دست مرا گرفت و به زندان برد تا با محیطِ آنجا آشنا بسازد. وقتی کتاب را می‌بستم، ذهن و حواسم باز هم در فضا و هوای زندان و ماجراهای آنجا درگیر می‌ماند، درد و احساسِ عجیبی مرا در محاصره می‌گرفت، و نمی‌توانستم خودم را از آن حالت بیرون بکشم. آنگاه که اورا قی از کارنامهٔ سیاه و غیرانسانی شکنجه‌گران را می‌خواندم بار بار به مستنطقین از تهٔ دلم آرزوی ذلت و خواری کرده‌ام و برای شان عذاب وجدان خواسته‌ام. مگر وقتی خواندن کتاب به پایان رسید و فرهنگِ نویسندهٔ کتاب و احساس او را درک کردم، این حالت تغییر کرد. اکنون باور دارم که تنها آرزوی ذلت و خواری برای شکنجه‌گران دردی را دوا نمی‌کند. می‌خواهم آنها وجدانی پیدا کنند که افکار و اعمال حزب‌شان را نکوهش کنند، شهامتِ این را پیدا کنند که بگویند و بنویسند که «ما کارهای غیر انسانی انجام داده‌ایم».

حینِ خواندن «رنج‌های مقدس» این احساس را داشتم و همین حالا هم دارم که این نوع کتاب‌ها به قدرِ کافی در اختیارِ هموطنان ما قرار داده نشده است و در داستانها، فلم‌ها و در سایر پدیده‌های هنری راه نیافته است. به نظر من ادبیات داستانی افغانستان و رمان‌ها و داستان‌های سیاسی با سرنوشتِ زندان و زندانی سیاسی پیوند زیادی نداشته و جایگاه مناسبی باز نکرده است. اگر یک دلیلش این باشد که حکومت‌های مستبد به نوع فجیعی با زندانی سیاسی برخورد کرده‌اند و از انتشارِ اسناد هراسان بودند، این را هم می‌گویم که نویسندگان ما هم از تهیهٔ اسناد و انتشارِ رویدادها غفلت کرده‌اند. اگر رویدادهای زندان

و سرگذشت زندانی در ادبیات ما جای باز می‌کرد، شاید تعداد مخالفین شکنجه و اعدام در وطن ما زیاد می‌بود. مگر حکومت‌ها با استفاده از آن مردم را ترسانیدند و حتا از انتشار وقایع که فجایع هم بود جلوگیری کردند. فقط گوشه‌ کاملاً محدود (زبانی یا شفاهی) حال زندان دیده در دسترس مردم قرار گرفت که آن هم به صورت خوبی تفسیر و توضیح نشد، که حتی برای تنبیه دیگران و دوری از مبارزه و زندانی شدن نیز می‌توانست به کار برود. وقتی کتاب «رنج‌های مقدس» را خواندم کتاب «از خاطراتم» نوشته محترم خالد صدیق چرخ‌چی به یادم آمد. هر دو کتاب را مقایسه کردم، زمان استبداد سلطنتی (معروف به هاشم خانی) تا وحشت خاد کارمل - نجیب‌الله و روسها را. متوجه شدم که هر کدام این دوره‌ها به شیوه‌های مختلف و با استفاده از وسایل آن وقت مخالفین را شکنجه و اعدام کرده‌اند.

نکته مهم دیگری که در هر ورق کتاب «رنج‌های مقدس» توجهم را جلب کرد مستند گفتن موضوعات است. نام اشخاصی که زندانی شده‌اند همراه با معلومات بیشتر در مورد آنها. نویسنده شکنجه‌گران را با تکیه به حافظه خویش معرفی می‌نماید، در باره اشخاص و افراد مظلومی که بر آنها ستم زندان می‌رود طوری معلومات می‌دهد که قناعت خواننده حاصل می‌شود. به این ترتیب، از این نقطه نظر هم کتاب «رنج‌های مقدس» در قطار کتاب‌های با ارزش و مستند قرار می‌گیرد.

کتاب «از خاطراتم» تألیف محترم خالد صدیق چرخ‌چی که از زمان هاشم خان و شاه محمود خان (صدراعظم‌های خانواده شاهی) صحنه‌ها را از پیش چشم گذر می‌دهد طوری مستند می‌باشد که خواننده را در همان موقعیت‌ها می‌گذارد. کتاب محترم رهرو برای آشنایی با مظالم خادیس‌ها با آوردن نام شاهد‌ها و نوشتن وقت و تاریخ رویدادهای داخل زندان، گپی برای قبول نکردن نمی‌گذارد.

طفولیت خودم را به یاد می‌آورم که بعضی‌ها برای ترساندن جوانان دلیر خانواده خود می‌گفتند «دلت می‌خواهد که در زندان دهم‌زنگ از تو "گره‌ای" به دنیا بیاید؟» از آن زمان مفهوم «گره» برایم زشت و به یاد آورنده درد و آلام زندانی بود. از خود می‌پرسیدم که آنجا چگونه جایی خواهد بود؟ بعدها دانستم که حکومت‌های استبدادی در زندان انسان‌های آزاده و مخالفین خود را آزار میدادند و درعین حال از طریق تبلیغات مردم را می‌ترسانیدند تا مطیع و فرمانبردار باشند.

با تأسف باید گفت که موضوع زندان و زندانی سیاسی در ادبیات ما به شکل وسیع راه پیدا نکرده است. مردم ما از آن چه که در سلول‌های زندان صدارت و قفس‌های کلان محبس پلچرخی گذشته است بی‌اطلاعند. کتاب‌های مهمی نیز در این راستا به چاپ نرسیده است. بسا موضوعات به شکل مبهم، دو پهلو و گنگ باقی مانده که به فکر من عامل ترس کار خود را کرده است. به باور من «ترس» عامل اساسی بوده است: ترس در دل خانواده‌ها انداختن، خوف از اعدام، شکنجه، ایجاد ترس تا خانواده‌ها مانع مبارزه عدالتخواهانه فرزندان خویش شوند. همان ترس (علاوه بر فضای ظالمانه زندان) سبب شد که بعضی‌ها بعد از رهایی از زندان خاموش ماندند. البته کسانی هم بودند که تمام مشکلات زندان را قبول کردند ولی تسلیم استبداد نشدند. ننوشتن و بیرون ندادن خاطرات زندان سبب می‌شود که یاد واره‌هایی از شکنجه و آزار به مرور ایام فراموش شوند و یا فقط به صورت رنگ پریده و مسخ شده باقی بمانند.

با خواندن کتاب «رنج‌های مقدس» به وضاحت دیده می‌شود که نویسنده با ترس و جبن مبارزه کرده و فرهنگ مقاومت در برابر استبداد و بی‌عدالتی را در اختیار نسل جوان کشور گذاشته است. گرچه چند تن دیگر از هموطنان درد دیده و زندان کشیده نیز کتاب‌هایی را خوشبختانه نشر کرده‌اند ولی کتاب «رنج‌های مقدس» با انعکاس عالی‌ایکه دارد یک تعداد عزیزان زندان دیده را که تا حال چیزی ننوخته‌اند تکان خواهد داد که امیدوارم لطف کنند و خاطرات‌شان را بنویسند.

سکوت زندانی به پروسه عدالتخواهی کمک نمی‌کند. زجرهایی که زندانی در دوران حکومت دست نشانده خلق و پرچم کشیده است به هیچ دلیل نباید مسکوت بماند. خاموشی به هیچ وجه توجیه پذیر نیست، زیرا سبب ساز فراموشی و گریز از عدالت خواهد شد. به یاد جمله‌ای از امام‌ای عزیزم حاجی غلام عباس نجید افتادم: «کافیست که من در تاریکی شب در خواب و در روشنایی روز در بیداری با هراس مجادله کنم. به یادم نیاورید که چه شکنجه‌هایی بر من گذشت.» ظلم و بیدادگری آن دوران در حافظه مردم نفوذ نکرد. هستند کسانی که ببرک و نجیب و حتا حفیظ‌الله امین را که افرادی بودند غیرملی، وطنفروش و شکنجه‌گر، «ملی» و «وطن دوست» می‌نامند. یک دلیل آن این است که اسناد و مدارک لازم در پیوند با کارنامه‌های اینها به نشر نرسید. دلیل دیگرش وضعیت بدتری است که بعد از سقوط حاکمیت آنها بر مردم تحمیل شد. با دیدن صحنه‌های بدتر، جنایتکاران خلقی- پرچمی به رقص و شادی پرداختند و لاطائلاتی برای

«تبرئه» خود سرهم بندی کردند. مگر «ده خِر تان را بگیرید و یک گاو را پس بدهید» چه معنا دارد که مردم بر دیوارهای کابل نوشتند؟

برای برادر گرامی و محترم خویش نسیم رهرو صحتمندی می خواهم. امیدوارم بقیه عمرش را با خوشی و سعادت در کنار خانواده اش بگذراند و دست از قلم دور ندارد. من به حیث یک زنِ دوستدارِ انسانیت و مخالفِ ظلم و ستم، از هموطنانم خواهش می کنم که این کتاب را بخوانند و به دوستان خود توصیه کنند تا آنها نیز بخوانند، زیرا این کتاب اعمال و رفتار غیرانسانی عده ای را نشان می دهد که درمقابل هزاران انسان آزادی خواه و وطن دوست انجام داده اند، کسانی که طرفدار زندگی آزاد، مستقل و شرافتمندانه برای مردم خود بودند. تنها «گناه» شان آن بود که با حکومت دست نشانده سر آشتی در پیش نگرفتند.

در لابلای «رنج های مقدس»

داکتر عبدالحنان روستائی - المان

کتاب «رنج های مقدس» زمانی بدستم رسید که مریض و تبار بودم. در حین گشتاندنِ اوراقِ کتاب نظرم به تصاویرِ دوستان عزیزِ افتاد که آنها را از نزدیک می شناختم. با دیدنِ تصاویرِ حاملِ بدتر شد و پریشانی ام فزونی گرفت، چنانکه کتاب از دستم در حین بی رمقی بر زمین افتاد. بعد از آنکه حامل کمی بهتر شد بار دگر کتاب را بدست گرفته و طی چند روز آنرا تا به آخر خواندم. تمامی صحنه ها در نظرم مجسم شدند و از آنهمه ظلمی که از جانب حزب دموکراتیک خلق بر خلائق و مخصوصاً بر دوستان ارجمندم رفته بود در حیرت افشیده و روح و جانم شکنجه گردیدند. به یاد آوردم که این حزب جنایتکار برای تعذیب خلائق چه ترفندهایی نبود که نریخت و چه نیرنگ هایی نبود که نسبت و چه مصیبت های عظیمی نبود که بر سر مردم محنت رسیده ما نگستراند. صحنه های بیان شده در کتاب زندانی ها را در برابر چشمانم قرار می داد که با روان های پُر غصه و قلب های شکسته و جسم های آفت رسیده با سختی ها و سفتی های فراوان دست و گریبان بودند. قصد کردم نقدی در مورد کتاب بنویسم لکن متوجه شدم که از یک جانب چنین کاری از توانم خارج است و از سوی دگر حیفم آمد که نثر زیبایی را که استاد نسیم رهرو درین کتاب به قلم کشیده با جملات نا سخته خویش بازنویسی کرده و یا آنرا تعویض کنم.

کتاب «رنج‌های مقدس» حاوی صدها درس سیاسی و اجتماعیست که نه تنها برای اهل سیاست بلکه برای هر انسانِ دلسوز و مبارزِ آموختن آنها ضروریست. این درسها که به قیمت جان هزاران فرزندِ دلیر و صداقتمند کشور و در بدل انواع آزار و شکنجه جسمی و روانی هزاران زندانی بیگناه بدست آمده‌اند گنجینه‌ای برای فرزندان امروز و فردای کشور بوده، راه نجات و منزل مراد است. «رنج‌های مقدس» به خواننده درس‌های شکوهمندی می‌آموزاند که باید بر ضد ظلم و جنایت به پا خیزیم و درین مبارزه صبور و شکیبا باشیم. از همه مهمتر اینکه این درس پرشکوه آزادی را هیچگاهی از یاد نبرده‌ام که: «سحر آزادی آنقدر زیباست که جا دارد انسان برای واقعیت دادن به آن بمیرد» و در آخرهم اضافه می‌کنم که «هر زمانی که از مقاومت حرف می‌زنم، هم‌ه‌اش از برکاتِ تعالیم مدرسه‌ای است که من در آن درس مقاومت، مردم دوستی، اخلاق و رفاقت را آموختم.»

به قول رهرو آدمکشان حزب دموکراتیک خلق او را زیر خاک بردند ولی نتوانستند او را بکشند. مرگ واقعی نصیب قاتلان اوست. این جنایتکاران مرده‌اند ولو اینکه راه بروند و نان بخورند و عربده بکشند. رهرو اسطوره مقاومت و دژ استقامت و صخره صبر و حوصله مندیست. ازینرو جا دارد این نوشته را با بی‌تی از ابوالمعانی بیدل به مصداق مقاومت جانانه استاد رهرو عزیز به پایان برسانم که گفته بود:

بیدل منم آن گوهر دریای تحمل کز لنگر من شورش توفان گله دارد

سپاسگزار نویسنده «رنج‌های مقدس»

صمد نایب خیل - ایالات متحده آمریکا

کتاب «رنج‌های مقدس» را که محترم نسیم رهرو نوشته است با اشتیاق خواندم و دفعه دیگر نیز آن را خواندم. حالا این کتاب را در منزل در پهلوی خود گذاشته‌ام. وقت کم دارم ولی مهاجرت در یک محیط دیگر با وجود انواع گرفتاری‌هایش مانع نمی‌شود که بازهم بخوانمش، با دلیل و دلایل بسیار.

من که زندان پلچرخی را دیده‌ام و چند سالی را آنجا در اسارت عمال متجاوزین شوروی سپری کرده‌ام، محترم نسیم رهرو را هیچ وقت ندیدم. در وقت تغییر اتاق‌ها و بلاک‌ها بعضی وقت‌ها با چندین زندانی همراه می‌بودیم و بعضی وقت‌ها چهره‌های نو را در

اتاق‌ها می‌دیدم ولی قسمت روزگار چنان بود که نسیم رهرو را نبینم، اما بارها از زبان دوستان و یاران دیگر در بارهٔ شکنجه‌هایی که دیده بود و مقاومت و پایداری‌اش شنیده بودم. یکی از روزها رفیقی گفت که نسیم رهرو مانند سایر دوستان و عزیزان شکنجه‌های هولناک را تاب آورده و هیچ حاضر نشده است که برای مستنطقان خائن و شکنجه‌گر چیزی بگوید که می‌خواهند. او با این کار تأثیر بسیار خوب گذاشته و شرافت رفیقانه و مبارزاتی را پاس داشته است. رفیق دیگری بعد از شهادت انجنیر صاحب نادر علی پویای شهید و سایر رفیقان می‌گفت که ایکاش رهرو اعدام نشود. فعلاً که اعدام نشده اگر کدام نقشهٔ خائنه هم دارند با مقاومتی که قبلاً نشان داده آن را هم خنثی می‌کند.

وقتی که آن دوره و اعدام دوستان را به یاد می‌آورم، معلومدار است که من هم مثل همه رفقای ما می‌گویم که ایکاش هیچ کدام آنها اعدام نشده بودند، مگر زنده ماندن محترم نسیم رهرو (که عمرش درازتر باد) سبب شد که پس از رهایی از زندان پلچرخی با گرفتن قلم در دست و نوشتن «رنج‌های مقدس» یاد یاران زندان دیده، اعدام شده و اشخاص دیگری را که شکنجه شده و در زندان بودند به بسیار خوبی و با عفت قلم جاویدانه ساخته و گور ناپیدای آنها را هم گلزار کند، همچنان که شکنجه‌گر را برای خواننده نشان می‌دهد.

اینجانب که چند سالی را در زندان پلچرخی باستیل خلقی‌ها و پرچی‌ها سپری کردم و نظارت خانهٔ صدارت و شکنجه‌های غیرانسانی را در آنجا دیدم، چندین دفعه در فکر نوشتن وقایع و چشم دیدهای خود از زمان دستگیری تا رهایی خود شدم. یک بار هم قسمت‌هایی را برای یک دوست روان کردم، ولی هیچوقت موفق نشدم که کتابی را از آن دیدگی‌ها تهیه و به نشر بسپارم. همین که از چاپ کتاب «رنج‌های مقدس» شنیدم و بعد آن را مطالعه کردم بسیار متحسس گردیدم. در بارهٔ نظارت خانهٔ صدارت، ششدرک و زندان پلچرخی کتاب‌های مختلف نوشته شده است. «رنج‌های مقدس» می‌تواند سرمشق خوبی برای آن وطنداران زندان دیدهٔ ما باشد که از سایر زندان‌ها، مثلاً در ولایات اطلاعی دارند و یا معلومات دیگری دارند که به کتاب‌های موجود افزوده شود، با وجودی که می‌دانم در بارهٔ جنایات هولناک خلقی‌ها و پرچی‌ها صدها کتاب هم اگر نوشته شود کم است.

اینجانب سبک نگارش و طرز رفتار نویسندهٔ محترم را که کتاب را برای ویراستاری سپرده و نویسندگان محترمی بر آن مقدمه نوشته‌اند بسیار گام نیک یافتم. من در حالیکه آرزو

دارم بالاخره روزگار مجال بدهد که روزی خودم نیز چشم دیدهای خویش را تهیه کنم و قصه‌های همزنجیرهای مظلوم را به رشته تحریر بیاورم، به نوبه خود از یاران عزیز و وطن‌دارانی که می‌خواهند از سرگذشت انسان‌های روشنفکر و ضدجنایت و تجاوز با خبر شوند می‌خواهم که در مطالعه و پخش کتاب «رنج‌های مقدس» کوشا باشند.

برای نسیم رهرو که با افتخار از نامش یاد می‌کنم صحت‌مندی آرزو دارم و امیدوارم که روزی این انسان و سمبول افتخار ما را از نزدیک ببینم.

«مو به مو جنایات را آنطوری که اتفاق افتاده روایت می‌کند»

قدیر فاقدانی - جرمنی

دوست گرامی‌ام استاد نسیم رهرو با نوشتن کتاب «رنج‌های مقدس» سه کار بزرگ انجام داده که بایدش ارج گذاشت:

۱- جنایات هولناک را مکتوب نموده است: در باره عملکرد وحشیانه حزب دموکراتیک خلق افغانستان - هر دو شاخه خلق و پرچم - در گذشته چه بصورت شفاهی و یا نوشتاری در قالب اعلامیه‌ها و مقالات چیزهایی گفته و نوشته شده بود، اما بحق باید گفت که اولین بار نویسنده توانمند و مبارز آقای محمد شاه فرهود با نوشتن «جنایات حزبی» در دو جلد موفق شد که جنایات سازمان یافته دولتی و تقلائی نسلی را برای آزادی و زندگی ثبت سینه تاریخ نماید. اما استاد نسیم رهرو این کار را تکامل داده و به اوج آن رسانید، آنهم نه در لابلای افواها و مشکوک، بلکه بصورت زنده در راهروهای زندان صدارت، اتاق شکنجه، سلول‌های زندان پلچرخی و پولیگون. نویسنده کتاب «رنج‌های مقدس» راوی ایست که نه از خیالاتش داستان و رومان می‌نویسد بلکه مو به مو جنایات را آنطوری که اتفاق افتاده روایت می‌کند.

۲- یک دوسیه (پرونده) را زنده نموده است و آن دوسیه شهدای سازمان آزادیبخش مردم افغانستان در زندان است. روس‌ها و دست پروردگان‌شان می‌خواستند که خلق ما و نیروهای ملی، آزادیبخش و انقلابی را در تاریکی و دور از تیررس افکار عمومی و قضاوت تاریخ سربسته نیست کنند و در آخر از خود چهره متریقی و مردمی بسازند که گویا مرتجعین و نوکران امپریالیسم را از بین برده‌اند. استاد نسیم با معرفی رهبران و کادرهای ساما و

جانفشانی‌های آنها نشان می‌دهد که فقط دولت‌های استعماری با سازمان‌های مخوف جاسوسی و نظامی و ایادی بومی‌شان می‌توانند چنین عمل هولناکی را انجام دهند. در واقع استاد با معرفی و باز کردن این دوسیه بخشی از تاریخ رنج و مبارزهٔ ساما را نیز بازگشایی می‌نماید.

۳- هرکسی با عملکرد و یا با بیان و نوشته‌اش هم خود در مورد دیگران قضاوت می‌کند و هم خود را در معرض قضاوت دیگران قرار می‌دهد. دید شکنجه‌گران خلق و پرچم در مورد جامعه و مردم نابودی نیروهای بالنده و آزادیخواه ما بود که این کار را تا کنون به شکل توجیه و یا انکار جنایت ادامه دارد. استاد با نوشتن «رنج‌های مقدس» هم خود در مورد جنایات حزبی‌های دست پروردهٔ روس قضاوت می‌کند و هم خود را در محراق قضاوت مردم، تاریخ و حتی دشمنان قرار می‌دهد. از نظر نیروهای رزمنده، آگاه، متعهد و دلسوز، نویسندهٔ کتاب «رنج‌های مقدس» با روایت کردن دیدنی‌ها و خاطراتش خود را نیز ثبت تاریخ نموده است.

در آخر باید گفت که چنین مبارزین و نویسندگان مورد کین‌توزی‌های دشمنان مردم و از جمله اعضای جنایتکار و شکنجه‌گر حزب دموکراتیک خلق افغانستان نیز قرار خواهند گرفت. تاباد چنین بادا!

مانیفست جوانمردان

نذیر هایل - کابل

رنج‌هایی که به خاطر اهداف مقدس کشیده شده بزرگترین الگوی آزاد مردان سرزمین خاک و خاکستراست. به خاطر اهداف مقدس ارزش دارد که راه رنج و عذاب را طی کرد. درهرسطر این کتاب درس آزادی و وطن دوستی رقم گردیده است. کتاب «رنج‌های مقدس» مجموعه‌ای از خاطرات یک مرد آزادی‌خواه است که با کتاب «فولاد چگونه آب دیده شد» سر می‌جنباند. رومان‌نویست که یک ریالیست وطن دوست آن را تاریخ ساخته است. تاریخی هست که با شرح دردها و رنج‌های جلد دوم کتاب «افغانستان درمسیر تاریخ» تألیف میر غلام محمد غبار رهبر حزب «وطن» همسری می‌کند. برای نویسندهٔ کتاب «رنج‌های مقدس» ثواب است که قلم رنجه کرده آگاهی تاریخی و سیاسی را کاریده است. تاریخیست که دردها را فریاد می‌کشد، طوفان برپا می‌کند.

استاد محترم دستت درد نکند. همیشه از الطاف شما من و دیگران مستفید شده و می‌شویم. دوجلد کتاب «رنج‌های مقدس» بدست من قرار گرفت. کتاب را به نیمه رسانیده‌ام. مضطرب شدم به فرهنگ مراجعه نمودم وازه‌های توصیفی را که به شخصیت مبارز شما لایق باشد همه کوچکی می‌کردند. آن واژه‌ و الایی که لیاقت خوبی‌های شما را داشته باشد همه شرمنده به من نگاه می‌کردند.

سال‌های ۱۳۵۱ و ۱۳۵۲ را بیاد دارم که شما و استاد عبدالصیر بهرنگی در لیسه سیدخیل پروان معلم بودید. جرئت و جدیت شما باعث شده بود که شاگردان در کنار درس‌های مکتب به راه و رسم مبارزه نیز رو بیاورند. گاه گاه به دلم می‌گفتم که ای کاش نسیم‌وار و بصیروار زندگی نمایم. صد افسوس که طول و عرض زندگی را مجال نماند. وقتی نام مبارز شهید بهرنگی به زبانم می‌آید اشک در چشمانم می‌چرخد. در آن زمان صنف هفتم لیسه سید خیل و سوم نمره صنف بودم. ای کاش و صد افسوس!

کتاب «رنج‌های مقدس» مانیفست جوانمردان، اسطوره آزادی، تاریخ زرین مبارزین و دردنامه عیاران زمانه‌هاست. سمک عیار با ارج گذاری به مقام والای کارنامه‌های سامایی‌ها و رهروان خط فکری مجید سکوت می‌کند، لبیک گفته اوراق می‌بندد. شغال پیل‌زور به شاگردش سمک می‌فهماند که ما یگانه نیستیم. شهنامه فردوسی با متانت سرتعظیم را به «ساما نامه» فرود می‌آورد. گورکی پیش نسیم رهرو زانو می‌زند. عمرت دراز، خاطرات جاودان!

«با خواندن آن عاشورای دیگری بر پا گردید»

(شکریه - کابل)

سلام به آقای نسیم رهرو! سلام بر شانه‌های خسته‌ای که بار سنگین «رنج‌های مقدس» را کشیده است. سلام به پیام آوران عشق و آزادی.

خواندن کتاب «رنج‌های مقدس» در وجود من دو گونه احساس را تولید کرد. ۱- کتاب در ماه محرم به دستم رسید که با خواندن آن عاشورای دیگری بر پا گردید. من در هر برگ و هر سطر این کتاب اشک، سوز، شوق، آزادی، وطن‌دوستی، رفاقت، صداقت، شجاعت، پایمردی، اعتماد به نفس و همت والای آزادگان عاشورایی را خواندم و از آن

بسیار آموختم. ۲- خاطراتِ کودکی ام را بیدار ساخت، خاطراتی که مانند یک رویا هنوز در ذهنم باقیست. کودکِ خورد سالی بیش نبودم که رفقای برادرم دور هم جمع می شدند. از صحبت های شان تنها یک کلمه به یادم مانده است، کلمه ای که بالانشین همه واژه هاست: آزادی. چهره ها و نام های آن عزیزان هنوز از لوح ذهنم پاک نشده است. یکی از آن آزادمردان که دستِ مهربانی به سر صورتم می کشید و برادروار نوازشم می کرد قاضی احمد ضیا بود. نفر دومی که همواره لبخند شیرینی بر لبان داشت انجنیر محمدعلی نام داشت. جوان سومی را به نام انجنیر صمد می شناختم. به یک بارگی این رفت و آمدها، نشست ها و گفتگوها تعطیل شد. دلیل آن را کسی به من توضیح نداد. آرزوی دیدار آنها را در سر می پروراندم و به دل می گفتم چه وقت باشد که به پای صحبت شان بنشینم. افسوس که کودتای خونین ثور زندگی را بد رقم زد و این آرزو و هزاران آرزوی دیگر را در نطفه خشکانید. مدتی گذشت. یک جوان مهربان، زیبا، متین و خوش برخورد دیگری به نام حفیظ به خانه ما آمد و رسم پارینه را تازه کرد. او بود که با گفتن کلمه آزادی راه قاضی ضیا و یارانش را در پیش گرفت. من می توانستم کلمه آزادی را روی کاغذ بنویسم و برای او نشان دهم. هر وقتی که حفیظ می آمد برایم قصه ای از دختران شجاع و قهرمان را می گفت. یکی از آنها قصه زهره، دانش آموز لیسه زرغونه بود که باشجاعت و متانت به شهادت رسید.

وقتی آخرین ورق کتاب «رنج های مقدس» را برگرداندم، باران اشک دامنم را تر کرد. با هزاران درد و دریغ که اکنون دلیل «غیابت» قاضی ضیا، انجنیر محمدعلی و دیگران را به روشنی می دانم. یاد شان گرامی باد! چاپ این کتاب را برای آقای نسیم رهرو تبریک عرض نموده، از خداوند متعال برای شان طول عمر، صحت کامل و موفقیت در همه عرصه های زندگی خواهانم. درود به شما و درود بی پایان برای برادر عزیزم که مایه افتخار من و فامیل عزیزم می باشند.

پیام‌های کوتاه

زهی سعادت که وطنم هنوز فرزندانِ صادقی چون شما دارد که مادر وطن را پاسدارند. شما سختی‌های زندان و تلخی مرگ را تحمل کردید تا ما آزاد زندگی کنیم.

(پروین سرابی - هالند)

* * *

رنج‌های مقدس را خواندم. خوشحالم که شما با وجود تحمل رنج‌های طولانی موفق شدید تا مقاومت مبارزین را در زندان ثبت تاریخ افغانستان کنید. من با تمام وجود به شما تبریک می‌گویم.

(فریده احمدی - ناروی)

* * *

مطالعه کتاب «رنج‌های مقدس» خاطراتم را زنده کرد. اتاق شکنجه، چهره کریه مستنطق، جواسیس اتاق‌ها و مشکلات تشناب‌ها را به یادم آورد که تا آخر عمرم فراموش نمی‌شود. من که زمان کوتاهی را در زندان پلچرخی سپری نموده‌ام، درد شما و عزیزان دیگر را با رگ و پوست خود حس می‌کنم. می‌دانم که تو و یارانت چه شکنجه‌های سختی را متحمل شدید و شجاعانه از مردم و وطن به دفاع برخاستید. آنهایی که جان‌های شیرین شان را در راه آزادی فدا کردند، یادشان در خاطرات ما جاویدان خواهد ماند.

(عبدالمنان پروانی - آلمان)

* * *

با خواندن هر جمله آن صحنه‌های هولناک زندان پیش چشمانم مجسم شد. تمام لحظات تلخ و سرگذشت زندان دوباره زیر نظر آمد. خودت نمونه زنده همین شکنجه شده‌ها هستی.

(خ. کاظمی - افغانستان)

* * *

«رنج‌های مقدس» بخشی از تاریخ زنده و قابل لمس مردم ما در اواخر قرن بیست است. آنچه من از این اثر بی همتا برداشتم، رنج‌های همه وطنپرستان ماست که باید هر کس آنها را بداند. موفقیت و کامگاریت آرزوی من است.

(نعمت‌الله ترکانی - اتریش)

* * *

مطالعه این اثر ارزشمند را برای همگان به ویژه برای نسل جوان کشور ضروری می‌پندارم و امیدوارم استاد رهرو حوصله مندی پرداختن به جلد دوم این کتاب را نیز داشته باشند، اگرچه می‌دانم که این خاطره‌ها را با اشکهای شان نگاشته‌اند.

(مینژه نادری - هالند)

* * *

کتاب شما شمه‌ای از افشای جنایات و مظالم وحشناک و تباه کن یک باند وطنفروش و شرف باخته، مزدور و دست‌نگر بیگانه که سبب بزرگترین جنایت و مظالم بعد از جنگ دوم جهانی شدند، بوده و برای نسل امروز و فردای وطن عزیز ما ارزش بزرگی دارد.

(همایون اهر -؟)

* * *

چاپ و نشر این اثر گرانبها برای نسل‌های آینده درس عبرت خوبی خواهد بود. تحمل رنج و مشقت بخاطر آزادی انسانهای مظلوم واقعاً مقدس است که استاد رهرو با سرافرازی از عهده‌اش برآمده است. برای شما موفقیت‌های مزید تمنا دارم.

(میاجان ثبات - کانادا)

* * *

به باور من، برای پژوهشگران عرصه نقض حقوق بشر در افغانستان این کتاب یک سند و منبع معتبر شمرده می‌شود. آنان با استفاده از این کتاب می‌توانند در شناسایی شکنجه‌گران و نوعیت شکنجه‌هایی که در زندان‌های رژیم خلقی - پرچمی بر اولاد وطن اعمال شده است، وقوف حاصل کنند. چاپ و نشر کتاب «رنج‌های مقدس» را برای نویسنده نویسای آن جناب نسیم رهرو شادباش می‌گوییم و مطالعه آن را به کسانی که در راه آزادی می‌رزمند و آزاد زیستن را دوست دارند، مشوره می‌دهم.

(ایشورداس - آلمان)

* * *

به همه انسان‌های با خرد و بیدار وطن معلوم است که یکی از بزرگ‌ترین جنایات خلقی‌ها و پرچمی‌ها امحای سیستماتیک و گستردهٔ روشنفکران آگاه و واقعی وطن و یا اجبار به تبعید آنان بوده است. این جنایت عظیم توانست افغانستان را بروی استعمار و نیروهای عقب‌گرا باز کند. «رنج‌های مقدس» می‌تواند نسل‌های آیندهٔ وطن را بیدار و با خبر از رنج‌ها و مبارزات وطن پرستان مردمی و انقلابی بسازد.

(فریدون یوسفی - ؟)

* * *

دوست گرانقدر با عرض تبریک بخاطر نشر اثر گرانبهای «رنج‌های مقدس» که نمادی از حقیقت محسوسی است و از طریق دوستان آگاهی مختصری حاصل شد. قلم‌تان را رسا آرزو کرده و صحت و سلامتی از بارگاه‌ایزد متعال خواهانم پیروز باشید.

(مختار دریا - کانادا)

* * *

این دستاورد گرانبها را که با خون دل نوشته شده و تاریخ زنده و جاودان یک نسل قربانی در یک برههٔ تاریخ در مقابل دژخیمان بی آرم و وطنفروش است، برای شما و مردم رنج کشیدهٔ ما تبریک گفته، سلامتی‌ات را آرزو می‌کنم.

(بریالی-آلمان)

* * *

کتاب «رنج‌های مقدس» که شرح رنج‌ها و سیاه‌روزی‌های یک نسل از انسانهای بخون غلتیده و پاکباز سر زمین تاراج شدهٔ ما است، به همت والای شما رفیق ارجمند اقبال طبع یافته است. برای شما و تمام انسانهای آزاده‌ای که هیچگاه سر تسلیم به استعمار، ارتجاع و قلدران خم نکردند، مبارک باد.

(علی - کانادا)

* * *

چاپ کتاب ارزشمند «رنج‌های مقدس» شما را تبریک می‌گویم. موفقیت‌های بیشترتان را در این زمینه خواهانم. شما خود تاریخ زنده‌ای از برههٔ پیچیدهٔ تاریخ سر زمین ما می‌باشید.

(حسین پرواز - هالنند)

* * *

کتاب ارزشمند، ماندگار و معرفِ واقعات و حوادثِ دورهٔ معین تاریخی برای دوستان و نسل‌های آینده‌است. قلم‌تان همیشه رسا باد.

(امان آرام - هالند)

* * *

متأسفانه در حوزهٔ رفتارهای سیاسی کشور یک جزیرهٔ رنج وجود دارد. قلمرو این جزیرهٔ رنج مربوط به یک جناح حرکت‌های مارکسیستی می‌شود که تاریخ واقعی آنها تا حال ناگفته مانده است. این جزیره نشینان رنج از رنج‌های خود هرگز نگفته‌اند در حالی که از هرطرف رنج‌ها برده و زجر کشیده‌اند. من در عجب و حیرتم که چگونه انسان‌های بزرگی در این قلمرو وجود داشته‌اند. تاریخ قطعاً باید این چهره‌های تاریخ‌ساز را معرفی کند. فی‌دانم رهروان این تاریخ چرا با شهامت حقایق آن را بازگو نمی‌کنند. اگر این جزیرهٔ خاموش تاریخ نشکند و باز نشود حیف است و یک تراژیدی است. از همه رهروان این تاریخ خواهشمندم اگر می‌توانند این تاریخ را بنویسند و یا آن را به دیگران بازگو کنند تا بنویسند.

یکی از نمونه‌های خوب این تاریخ نگاری کتاب «رنج‌های مقدس» است که من این کتاب را در ظرفِ هشت ساعت خواندم و مستفید شدم. آرزو دارم هرچه زود تر جلد دوم این کتاب به زیور چاپ آراسته شود.

(جواد سلطانی - کابل)

* * *

کتاب «رنج‌های مقدس» برای تمام نسل‌ها قابل ارزش است. برای شما طول عمر با صحت و سلامتی کامل از ایزد لایزال استدعا دارم.

(نجیب‌الله نورحبيب -؟)

* * *

می‌خواهم با این نامه احساس نزدیکی خود را با «رنج‌های مقدس» ارائه کنم. وجدان پاکت رنج‌ها را مقدس ساخت و طرزِ کلامت سیاهی کشتار، زجر و توهین را روشنی داد.

(شاکر ابوی - کانادا)

* * *

تشکر از لطف شما و سپاس از زحمت فراوانی که برای نوشتن این کتاب با ارزش کشیدید. برای من بطور خاص جای بس خوشی است که این کتاب به چاپ رسیده است. در باره خوبی‌های کتاب هر قدر که بگویم، کم گفته‌ام. سلامتی شما را خواهانم.

(وسیمه قریشی - کانادا)

* * *

باور دارم که این کتاب در آینده منحصت ریفرنس و مأخذ استفاده خواهد شد. هر کلمه این کتاب روشن‌گر خط فاصل بین آزادی و آزاده پرستی و میهن فروشی را چون آفتاب روشن می‌سازد. کتاب راوی حقایقیست که زندانیان آنرا در باستیل پلچرخ به چشم سر دیده‌اند. برای خودت و برای نسل عذاب کشیده این میهن نثر این کتاب را از صمیم قلب تبریک می‌گویم.

(رحمت آریا - کانادا)

* * *

کتاب «رنج‌های مقدس» بازتاب دهنده کوهی از درد و در عین حال پایداری بهتری انسان‌های این سر زمین است. به یقین که این کتاب تحفه بزرگی برای نسل نوین ما خواهد بود. به امید آنکه هر چه زود تر و به پیمانۀ گسترده تر به بازار عرضه شود تا مردم و نسل جوان از آن درس بگیرند.

(انجنیر شهاب - کابل)

* * *

«رنج‌های مقدس» فریاد گلوهای بسته آنهایی است که به جرم وطن دوستی به پای دار رفتند. صدای داد خواهانۀ هزارها شهید راه آزادی است. روایت تلخی است از دوره حاکمیت جابرانۀ حزب دموکراتیک خلق افغانستان. آرزومند تدوین خاطرات سایر هموطنان از دوران حاکمیت خونین امین و تره‌کی نیز می‌باشم. به شما استاد بزرگوار تبریک می‌گویم. همت تان قابل قدر است.

(سلیم ظفر - دهمارک)

* * *

کوششی ارزشمند و ستودنی. چاپ و نشر آن مبارک باد.

(عزیزالله ایما - سویس)

* * *

سرگذشت زندان تان بی نهایت جالب و آموزنده است. در کتاب‌ها خواننده و در سینماها دیده بودم، ولی شما به شکل عالی و واضح آن را نشان داده‌اید.

(صفی الله وهاب - آلمان)

* * *

نوشتن و نشر «رنج‌های مقدس» واقعاً ستودنی است. این کتاب زبان رنج بخش عظیمی از مبارزان راه دشوار آزادی است که سخن می‌گویند. به دوست مبارزم پیر مبارزه و مقاومت استاد نسیم رهرو مبارک باشد.

(رفیق رجا - فنلند)

* * *

شما آواز خفته درون پنجره‌ها و آواز عقب دیوارهای بلند پلچرخی را که از دید همگان در خفا بود بلند نمودید. برای شما تبریک می‌گویم.

(همایون ساحل - کانادا)

* * *

با یقین می‌توانم بگویم که محترم رهرو عزیز با چاپ کتاب خاطرات تلخ دوران زندانش برای نسل‌های بعدی خدمت بزرگی انجام داده است. کتاب «رنج‌های مقدس» پرده از روی فجایع و مظالم دوران استبداد خلقی - پرچمی برداشته است. قلم تان برای افشای جنایات رساتر باد!

(عتیق فقیری - هالند)

* * *

«رنج‌های مقدس» انعکاس مقاومت بی نظیر و استواری یک نسل سربلند و راست قامت تاریخ انقلاب افغانستان است و مشعل فروزانیست برای فرزندان مبارز کشور، آنانی که برای آزادی، استقلال، حاکمیت ملی فارغ از وابستگی سیاسی به مبارزه مستقل ملی و تأمین عدالت اجتماعی می‌اندیشند. نشر این اثر ارزنده تاریخی و انقلابی را به تمام آزاد اندیشان کشور تبریک می‌گویم.

(انجنیرنور سهیلی - کابل)

* * *

عمده‌ترین چیزی را که از «رنج‌های مقدس» باید سرمشق زندگی ساخت، مقاومت در برابر دژخیمان و حفظ اسرار است که استاد نسیم سرفرازانه از آن برون آمد. عمرش دراز باد.

(انجنیر شکور - آلمان)

* * *

چاپ و نشر همچو یک اثر گرانبها جوانان آینده کشور را برای دانستن تاریخ خونبارشان رهنمونی می‌کند. چاپ کتاب را به شما و فامیل درد کشیده تان که شریک درد و محنت شما هستند، دوستانیکه در نوشتن، نشر، ویراستاری و به نحوی از انحا شما را یاری رسانیده‌اند، تبریک می‌گوییم. موفقیت‌های بیشترتان را در تنویر گوشه‌های تاریک تاریخ کشور آرزو مندم.

(عبدالصمد کوهستانی - کابل)

* * *

کتاب شما بخشی از تاریخ پارین سرزمین بلا کشیده اما مقاوم ما را به خوانش می‌گیرد. «رنج‌های مقدس» مشت کوبنده‌ای است بر دهان کسانی که لالایی یأس و تسلیم را زمزمه می‌کنند.

(گلاب اتمر - جرمنی)

* * *

به شما افتخار می‌کنم که با نوشتن قسمتی از تاریخ جوانمهرگان آزاده، نام و خاطرات آنها را زنده نگهداشته‌اید. درود بر شما و «رنج‌های مقدس» مبارک باد! ننگ و نفرین بر حزب خلق و پرچم که گل‌های سر سبد این سرزمین را پرپر کردند. مرگ بر غلامان حلقه بگوش روس!

(پرنیان - آلمان)

* * *

سال‌ها قبل کتاب «حماسه مقاومت» اشرف دهقانی را خوانده بودم و از مظلومی که به وسیله ساواک در دوره شاه ایران بر مبارزین ایرانی در زندان‌ها می‌گذشت آگاهی یافتم. وقتی خودم در وطن خودم افغانستان زندانی شدم دریافتم که خاد در شکنجه و مظلومی که در حق زندانیان بکار می‌برد دست ساواک ایران را از پشت بسته است. آرزو می‌کردم تاروژی و کسی از زندانیان این توانمندی را بیابد که اثری مانند «حماسه مقاومت» بیافریند که ابعاد بکاربرد شکنجه و ایجاد فضای کشنده و غیر انسانی در زندان‌های حزب

دموکراتیک خلق را به تصویر بکشد. با خواندن «رنج‌های مقدس» دریافتم که آن قلم باید قلم جناب نسیم رهرو باشد که باید به جناب‌شان تبریک گفت و آرزوی موفقیت‌های بیشتر نمود.

(استاد عتیق‌الله - آستریا)

* * *

کتاب «رنج‌های مقدس» را خواندم. به خاطر رنج‌های شما و دیگر هموطنانم اشک ریختم و به جنایت کاران شکنجه‌گر لعنت و نفرین فرستادم. ما همه جنایات خلقی‌ها و پرچمی‌های وطن‌فروش را دیده و با گوشت و پوست خود حس کرده‌ایم. امید است روزی برسد که به جزای اعمال غیر انسانی خویش برسند.

(عبدالکریم صافی - آمریکا)

* * *

کتاب را با وجود حضور کارگران در منزل، در چهار روز با علاقمندی غیر قابل وصف بلعیدم. بعضی اوقات دلم نمی‌خواست آنرا بر زمین بگذارم.

(معراج امیری - آلمان)

* * *

کتاب «رنج‌های مقدس» واقعاً کتابی است با مفهوم. سرگذشت مردان عیار، دلاور و تسلیم‌ناپذیر را نشان می‌دهد. واقعاً خوشحال‌ام که به دستم رسید. بابت اینکه خاطرات تان را با نسل جدید شریک ساختید از شما تشکر می‌کنم. امیدوارم که از آن درس بگیریم.

(س. اسپر - کابل)

* * *

این اثر حاوی درد و رنج آزادگان سرفراز و داستان شکنجه، قتل و جفای جویان تاریخ معاصر کشور است.

(صدیق مصدق - هالند)

* * *

این کتاب یکی از کتاب‌های جالبی است که در سال‌های اخیر طبع گردیده.

(داکتر اکبر بریالی - آلمان)

* * *

کتاب «رنج های مقدس» را تا حال سه نفر نوبت گرفته اند که بخوانند. من خودم دیروز تمامش کردم. امروز برای نفری که در نوبت است می دهم. بی نهایت جالب و دلچسپ است، خصوصاً که قسمتی از جنایات خلق و پرچم را افشأ می کند.

(علی سجاد - فرانسه)

* * *

یک دو روزی می شود که کتاب را مطالعه می کنم و تا نزدیک های صبح قادر نمی شوم آنرا ببندم. هر سطر کتاب با چنان یک احساس عالی و صادقانه نوشته شده است که خواننده را کاملاً در موقعیت و حالت نویسنده قرار می دهد و در همان شکنجه گاه ها و سلول های زندان می برد. یکبار دگر از شما جهت ارسال کتاب و از جناب رهرو از نوشتن همچو اثر ماندگار تشکر می کنم.

(انوری - ؟)

* * *

با خوانش هر سطرِ سنگین و گرانبهای «رنج های مقدس» به تاریخ شکوهمند و حماسی ای پیوستم که تا قافِ قیامت بر پاست، حماسه ای که به تاریخ پیوسته و من با هر تصویرش قطره قطره گریستم و با هر تعبیرش به تولدی دیگر رسیدم. به یاد دارم که در آن دخمه فُناک و مخوف برایم می گفتی: «شهباز بی بال در پهنه آسمان نا توان و مرد بی سمند در پهنه زمین زبون است.» عمر تان دراز، چهره تان تابان و قلم تان توانا!

(میر علم حمیدی - کابل)

